

رایکا

نوشته فهمیه سلیمانی

تایپ شده توسط رامانا

با صدای ضربه ای که به در خورد ، سرش را بالا آورد و به در نگریست:

- بفرمایید

در به آرامی باز شد ، دختری با صورتی ظریف و بینی قلمی و ابروهای بلند و خوش حالت

داخل شد و روبروی او ایستاد. رایکا به صندلی چرمی اش تکیه داد و درحالیکه خودنویس

داخل دستش را تکان می داد، به مغزش فشار آورد تا چهره دختر را بیاد آورد . اما هرچه

اندیشید بی نتیجه بود .به همین خاطر بار دیگر به برگه های روی میز روبرویش خیره شد و با

بی توجهی پرسید:

- بفرمایید..... امرتون

دختر جوان من من کنان گفت:

- بیخشید سرمدی هستم، رزا سرمدی

رایکا بی توجه به او، باز هم کلماتی را روی کاغذهای روبرویش یادداشت کرد و پرسید:

- اسم شما باید چیزی رو بیاد من بیاره؟

دختر با لحنی آرام گفت:

- بله، من از امروز قراره بعنوان مترجم شرکت.....

رایکا سرش را بالا آورد و از پشت عینک، کمی چشمهایش را ریز کرد و دقیق تر به صورت

او نگریست. اکنون بیاد می آورد که چهره او را کجا دیده است! دو روز پیش در میان فرمهای

درخواست کار، نام او را دیده و از منشی اش خواسته بود تا با او تماس بگیرد، او هم ساعتی

بعد آمده و بعد از گفتگوی کوتاهی قرار بر آن شده بود که از امروز بعنوان مترجم شرکت، کار

خود را شروع کند. رایکا که از برخورد خود خجل شده بود، از جا برخاست و با تواضع گفت:

- بله بفرمایید خانم.....

اما هرچه به ذهنش فشار آورد نام او را بیاد نیاورد، به همین خاطر لبخندی بر لب راند.

- بله، بیخشید! لطفا بفرمایید.....

- سرمدی هستم

- اوه بله، البته، بفرمایید خانم سرمدی، ظاهرا شما کاملا وقت شناس هستید

رزا روی مبل چرمی روبروی میز مدیر عامل لم داد و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگر می انداخت، به صورت جدی و بی حالت رایکا نگریست. در نظر اول چهره او بیشتر شبیه مردان رومی بود، صورتی استخوانی و بینی باریک و قلمی و لب و دهانی کوچک و محکم، بله او کاملا شبیه مردان رومی بود و برخلاف صورت ظریف و زیبایش، جدیت خاصی داشت که با آنهمه زیبایی هماهنگی نداشت. رزا هنوز در افکار خود غرق بود که لحن ملایم رایکا او را بخود آورد:

- متوجه عرایض بنده شدید خانم سرمدی؟

رزا دستپاچه جواب داد :

- بله ، بله آقای بهنود!

- پس بفرمایید کارتون رو شروع کنید.موفق باشید

رزا از روی صندلی برخاست و گامی بسمت در اتاق برداشت، اما لحظه ای بعد همان جا ایستاد.

او اصلا متوجه نشده بود که باید برای انجام کارهایش به کدام اتاق برود و چه وظایفی را بر

عهده دارد! با اعصابی درهم، لب زیرینش را گزید و در دل نالید:آه از همین الان دختر حواس

پرتی جلوه می کنم، دختر حواست کجاست؟

- با من بودید؟

رزا سراسیمه به پشت سر نگریست و چشمان نگرانش را به صورت جدی و غیر قابل نفوذ رئیسش دوخت. باید اعتراف میکرد که حواسش نبوده و متوجه توضیحات او نشده، این بهترین راه ممکن بود. به همین خاطر بسختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- من، من باید کجا برم؟

رایکا عینک را از چشمانش جدا کرد و با دیدگان متعجب به او نگریست:

- من چند دقیقه پیش.....

- بله، بله می دونم اما متاسفانه من.....

- شما باید حواستون رو بیشتر جمع کنید. من دوست دارم کارمندانم حواسشون فقط به کار باشه. اینجا فرصتی برای تکرار دوباره حرف نیست.

رزا بسختی بغضش را فرو داد. در اولین حضورش در محل کار، دختر سر به هوا و حواس پرتی بنظر آمده بود و اجازه داده بود مورد توبیخ قرار بگیرد. اما به نظرش اشتباهش آنقدر جدی نبود که رئیسش اینگونه خصمانه او را مورد سرزنش قرار دهد. به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفت و با صدایی مرتعش و لرزان گفت:

- دیگه تکرار نمیشه

رایکا بی توجه بحال منقلب او سر به زیر انداخت و شاسی تلفن روی میزش را فشرده و در همان حال گفت :

- لطفا خانم سرمدی رو به اتاق آقای شهبازی راهنمایی کنید

و بعد بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، خودنویس را روی کاغذ روبرویش کشید و گفت :

- آقای شهبازی شما رو راهنمایی میکنه

رزا سر به زیر از اتاق خارج شد. از همان لحظه اول، خوب ظاهر نشده بود. شاید باید به نصیحت

پدرش گوش میکرد و از خیر کار کردن می گذشت و یا لااقل طبق پیشنهاد او در شرکت

دایی اش مشغول به کار می شد. اما با یاد آوری اینکه در شرکت دایی مجبور بود هر روز با

برادر زن او روبرو شود و به تملق های بی سرو ته اش گوش بسپارد، پشیمان شد. نفس عمیقی

کشید و با گامهایی محکم بسمت منشی رفت. او هم از پشت میز برخاست و بسمت اتاق

دیگری رفت و چند ضربه به در زد، بعد وارد اتاق شد و لحظه ای بعد که دوباره بازگشت

گفت:

- آقای شهبازی منتظر شما هستند

رزا بار دیگر نفسی تازه کرد و این بار با ضربه ای آرام وارد اتاق شد. باز هم مرد جوانی پشت میز نشسته بود و برخلاف مدیر عامل شرکت، کاملاً منتظرش بود! با ورود رزا، با ادب کامل از جایش برخاست و همراه با لبخندی که آذین بخش صورتش شده بود به مبل چرمی نزدیک میز اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم سرمدی، خیلی خوشحالم که شما رو ملاقات می کنم!

رزا که غم چند دقیقه پیش را کاملاً فراموش کرده بود، لبخندی کمرنگ بر لب راند و روی مبل نشست. آقای شهبازی دستهایش را زیر چانه ستون کرد و مستقیم به او نگریست:

- چه کمکی می تونم بشما بکنم؟

- اگر لطف کنید و وظایف منو بگید ممنون می شم

- بله بله البته. اما می تونم بپرسم چرا آقای بهنود این افتخار رو نصیب من کردن؟

رزا سرش را به زیر انداخت و صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

- ایشون توضیح دادن ، اما من برای لحظه ای توجهم جای دیگری معطوف شده بود

صدای خنده آقای شهبازی بلند شد و لحظه ای بعد که دختر جوان را حیرت زده دید، خنده اش را بسرعت فرو داد و گفت:

- و حتما خیلی ایشون رو عصبانی کردید..... خانم سرمدی شما باید بیشتر دقت کنید،

آقای بهنود روی بعضی مسائل حساسیت خاصی دارند

رزا فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. آقای شهبازی هم بلافاصله وظایف او را شرح و اتاقش را

نشان داد. بعد از خروج خانم سرمدی، پرونده های روی میزش را جابجا کرد و از اتاق خارج شد

.بخوبی می توانست حالت صورت رایکا را تجسم کند، به همین خاطر لبخند بر روی لبش

ماندگار شده بود و سرعت به سمت اتاق او رفت و چند ضربه به در کوبید و بدون آنکه منتظر

جواب او بماند، در را گشود و با لبخند وارد اتاق شد. رایکا بار دیگر نگاهش را از کاغذهای

روی میز برداشت و به در نگریست و با مشاهده لبخند او، لبخندی هر چند کمرنگ بر لب راند

و به صندلی تکیه داد و گفت:

- دوباره چی؟

- هیچی اومدم یه آقای بد اخلاق رو ببینم!

- منظورت چیه؟

- منظوری ندارم، فقط می خوام بدونم تو اصلا نگاهش کردی؟ چرا مثل موش کور توی

لونه.....

- بس کن دانیال

دانیال روی مبل چرمی لم داد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

- جدا تو چطوری می تونی از مقابل اینهمه زیبایی و وقار بگذری؟

- منظورت رو نمی فهمم!

- منظورم واضحه، در مورد خانم سرمدی حرف می زنم، رزا سرمدی!

رایکا سرش را تکان داد و با خنده گفت:

- دانیال جون، اونم مثل هزاران دختر دیگه ای که.....

- بله بله، مثل هزاران دختریه که دیدی اما آقا پسر گل ، اگه یه کم بیشتر نگاه میکردی،

می فهمیدی که اون نه کوله پشتی درب و داغون و کثیف داشت و نه مثل خیلی از اونا با

موهای مشکی فرق های باز و مقنعه پفکی توی کوچه ها پرسه میزد .پسر جون این دختره یه

جور وقار خاصی داشت، یه حالتی که..... نمی دونم اسمش رو باید چی گذاشت، اما اون یه

جورایی با دخترهایی که تا حالا دیده ام ، فرق داشت، یه جور جدیت توی رفتارش بود و یه

جذبه ای توی نگاهش که.....

- مبارکه!

دانیال دستهایش را پشت سر تکیه داد و با نا امیدي سری جنباند:

- باشه، هر طور مایلی! اما بهت گفته باشم بالاخره یه روز باید اون چشمت رو باز کنی

و بینی در اطرافت چی می گذره!

- تو هم که مثل بابام حرف می زنی

- چون حرف حق می زنه!

رایکا از پشت میز برخاست و رو به پنجره، پشت به او ایستاد و گفت:

- خواهش میکنم تمومش کن و گرنه مجبور می شم از اتاق بندازمت بیرون!

- اگر جراتش رو هم داشتی بد نبود.....

و بعد در حالیکه بسمت در اتاق می رفت ، باز هم به پشت سر نگریست:

- بهر حال یادت نره امشب زود بیای

رایکا در شکوت ، فقط سرش را تکان داد و دانیال صداسش را کمی آرامتر کرد و گفت:

- شب بازم میخوای بری سراغ عسل؟

رایکا به سکوت خود ادامه داد.دانیال که جواب خود را گرفته بود.با تاسف سری تکان داد و در

همان حال گفت:

- بهر حال زود بیا، خاله خانمتون زیاد نمیتونه منتظر بمونه

دانیال گامی به سوی در برداشت ، برای بار آخر به پشت پنجره نگاه کرد، رایکا هنوز مغموم و در خود فرو رفته روبروی پنجره بلند اتاق کارش ایستاده بود و او بخوبی می دانست که پسر خاله اش با چه افکاری دست به گریبان است

ساعت از ده گذشته بود، اما هنوز از رایکا خبری نبود. آقای بهنود با حالتی عصبی پرده را انداخت و از پشت پنجره کنار آمد و با لحنی گرفته و ناراحت رو به همسرش گفت:

- این پسر دیگه داره شورش رو در می یاره

آقای شهبازی بجای همسرش بسخن در آمد :

- فتاح خان کمی بر اعصاب مسلط باش ، اونکه دیگه بچه نیست!

آقای بهنود لب زیرینش را با غضب گزید و از شدت خشم، چشمانش را کمی تنگ تر کرد و گفت:

- اون از بچه هم بچه تره، اگه اینطور نبود خودش رو بازیچه دست او دختره.....

- ا فتاح خان!

با اعتراض همسرش شکوفه ، فتاح خان از ادامه سخنش بازماند.دانیال که اینطور دید، از جا برخاست، اما صدای آقای بهنود او را بر همان جا میخکوب کرد:

- رایکا رفته پیش اون دختره؟

دانیال من من کنان گفت:

- نمی دونم

آقای بهنود که از پرده پوشی او خبر داشت، با حالتی عصبی پیشش را از داخل کتتش بیرون کشید و میان لبهایش گذاشت و در همان حال گفت:

- امشب تکلیفم رو باهات روشن می کنم

- خواهش میکنم فتاح، یه کم به اعصاب مسلط باش

آقای بهنود ، برافروخته به همسرش نگریست و تقریبا فریاد زد:

- چطوری؟ تو بگو چطوری؟ پس کی باید جلوی خودسریهای این پسر رو بگیرم، هان؟

وقتی یه بچه گذاشت توی دامن او دختره، اونوقت چه خاکی بر سرم کنم؟

آقای شهبازی که حال او را اینچنین دید بلند شد و دست او را گرفت و در حالیکه او را به آرامش دعوت میکرد، گفت:

- بهر حال با داد و بیداد هم کاری از پیش نمی ره..... مگه تا الان غیر از این بوده؟

آقای بهنود عاجزانه به او نگاه کرد :

- تو بگو چکار کنم؟

آقای شهبازی که با سوال سختی مواجه شده بود، سکوت کرد . آقای بهنود با ابروهای گره کرده به همسرش، که رنگ پریده و رنجور بنظر می رسید ، نگاه کرد و در همان حال پکی محکم به پیش زد و گفت:

- به شکوفه نگاه کنید. این پسر احساس نداره! عاطفه نداره! اصلا یه وقتها فکر میکنم قلب هم نداره! آخه آدم چطور می تونه بخاطر عشقی اینچنین بی ارزش ، مادرش رو اینطور برنجونه؟
والله ما هم جوون بودیم، به اندازه خودمون جوونی هم کردیم، اما تا مادرمون رضایت نداد پای هیچ دختری رو توی زندگیمون باز نکردیم، اما حالا این جوونای امروزی دیگه هیچی حالیشون نیست!

دانیال که همه توجه ها را بسمت شوهر خاله اش دید، به آرامی از سالن خارج شد و بسرعت بسمت اتاقش دوید و در را پشت سرخود بست . کنار تلفن نشست و گوشی را برداشت و شماره گرفت. بعد از چند ثانیه، صدای رایکا در گوشی پیچید:

- بله

- معلومه کجایی؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟

رایکا با بی حوصلگی جواب داد:

- تا ده دقیقه دیگه می رسم

- نمی شد زودتر دل بکنی تا اینجا اینهمه آشوب به پا نشه؟

- مگه چی شده؟

- هیچی ، فتاح خان حسابی قاط زده و قراره گوشت رو بیچونه!

- پس بهتره من امشب نیام اونجا

دانیال با اعتراض گفت:

- چی میگی پسر؟ خل شدی! همین الانش کارد بز نیم خون بابات در نمیاد. لااقل اینجا

باشی شاید وساطت خاله پری جونت کارساز باشه

- بخدا دانیال دارم دیوونه می شم..... دیگه طاقت ندارم، باور کن کم آوردم

دانیال که از لحن کلام او دلش گرفته بود. با لحن آرامتری گفت:

- بالاخره یه روز درست میشه

- پس کی؟ وقتی من مردم؟

- رایکا مثل بچه ها حرف می زنی!

رایکا بسختی بغض خود را فرو داد و گفت:

- کاش هنوز بچه بودم

- بالاخره هرکی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه! زیادی فکر و خیال نکن و تا

اوضاع بدتر نشده سریع خودت رو برسون، خداحافظ

رایکا اتومبیل را به گوشه خیابان هدایت کرد، تلفن همراهش را روی صندلی کناری اش پرت

کرد و سرش را به فرمان اتومبیل تکیه داد. از لحظه ای که از خانه عسل خارج شده بود، حال

خوشی نداشت. از دست خودش بیشتر از بقیه عصبانی بود، چطور هنوز بعد از یکسال نتوانسته

بود عسل را متقاعد سازد که خواسته های خانواده اش را بپذیرد؟ علت اینهمه یکدندگی او را

نمی فهمید، اما نمی دانست چه قدرتی در چشمان آبی رنگ او نهفته است که او را این چنین

عاجز و زبون، در برابر خواسته های خود، به زانو در می آورد و چرا حتی برای یکبار هم که

شده قادر نبود روبروی زن زیبای زندگی اش بایستد و به او بفهماند که تنها راه چاره و ایجاد

آرامش در میان آنها، فقط کمی ملایمت اوست. اما عسل هر بار با آن چشمهای آبی فریبنده و

زیبا به او می نگریستو زمانی که او در چشمان دریایی اش غرق می شد، از سردی کلامش یخ می زد

- نه رایکا من حاضرم برای تو بمیرم ، اما از من نخواه در برابر پدر مغرورت سر خم کنم و تو رو گدایی کنم

این بار رایکا عاجزانه نالیده بود :

- حتی بخاطر من؟

و لحن قاطع او، تمام رویاهایش را بر سرش ویران ساخته بود:

- حتی بخاطر تو!

رایکا نا امید از آن دریای خروشان، دیده برگرفت و بسمت در رفت که صدای دلنواز عسل ، پاهایش را سست کرد:

- مثل اینکه یادت رفت.....

رایکا ایستاد و به پشت سر نگریست، باز هم آن لبخند شیرین، برگوشه لب عسل نشسته بود و چشمانش ، باز هم مهربان و دیوانه کننده شده بود

- رایکا خیلی تنهام! نمی شه بیشتر پیشم بمونی؟

رایکا دستش را به پیشانی اش گرفت، سرش بشدت درد میکرد. دلش میخواست فریاد می زد:
این آرزوی قلبی من است که تمام ساعات و دقائق عمرم را در کنار تو بگذرانم اما.....
بسختی افکارش را از خود دور ساخت و به غسل که حالا دماغ و دلخور به دیوار تکیه زده بود
نگریست و گفت:

- باید برم، امشب خونه خاله پری دعوت داریم

- و حتما اگه نری فتاح خان رو دلخور می کنی؟

رایکا نگاه پر غیظش را به صورت نرم و لطیف غسل دوخت و با صدای بلندی که از شدت
عصبانیت گرفته بود، گفت:

- تو هیچ نمی فهمی چه اتفاقی داره می افته؟ تو برای پنهون کردن خودخواهی خودت اسم

فتاح رو به میون میاری! وگرنه هم من و هم تو بخوبی می دونیم که من فقط و فقط بخاطر

شرایط مامانه که سکوت میکنم و اجازه می دم هرکس در مورد زندگیم تصمیم بگیره. تو، تو

اگر لااقل تونسته بودی مادرم رو متقاعد کنی که می تونی عروس خوبی براش باشی؛ من دیگه

اهمیتی به نظرات به قول تو، فتاح خان نمی دادم

- پس میخواستی امورات رو چطور بگذرونی؟ می دونی انتخاب من، یعنی خداحافظی با

ریاست شرکت بزرگ و عظیم ستاره آبی..... می دونی یعنی.....

- تو خودت بهتر از هر کسی می دونی که اینها هیچکدوم برای من پیشیزی ارزش نداره

- پس چرا توی روشن وایستی و نمی گوی که من فقط عسل رو می خوام؟

رایکا عاجزانه سر جنباند.

- مادرم.....

- مامانم، مامانم..... آه حال رو داری با این بچه بازیهاست به هم می زنی

رایکا که از سخن او بسیار رنجیده بود، بسرعت از او روی برگرداند و بسمت در رفت که

صدای عسل در گوشش پیچید:

- ببخشید عزیزم، عصبانی شدم

رایکا بدون آنکه به پشت سر بنگرد، گفت:

- تو حق نداری در مورد مادرم اینطوری حرف بزنی

- گفتم که ببخشید، پس امشب رو پیشم بمون

رایکا در حالیکه از در خارج میشد، با صدای آرامی گفت:

- می دونی که از خدامه، اما نمیشه!

وبعد از در خارج شد و بسرعت پشت اتومبیلش نشست . از همان لحظه دچار دلشوره شده بود. حالش اصلا خوب نبود و از ادامه این بازی، خسته بنظر می رسید. بعد از تماس دانیال، حالش بدتر هم شده بود. حالا در شرایطی نبود که بتواند روبروی پدرش بایستد و به سرزنش هایش گوش دهد، اما چاره ای نداشت. بار دیگر ترمیز دستی را خواباند و پایش را روی پدال گاز فشرد. چند دقیقه بعد روبروی خانه خاله اش رسید و به کندی از اتومبیل پیاده شد و زمانیکه زنگ در را فشرد ، نفس عمیقی کشید. در بلافاصله باز شد و او وارد حیاط شد. لحظه ای بعد در ساختمان باز شد و موجی از نور به داخل حیاط تاریک، تابیدن رفت. رایکا در میان نور، قامت دانیال را شناخت، دانیال چون همیشه لبخند بر لب داشت و همین حالتش باز به او آرامش داد. دانیال که او را در فکر فرو رفته دید، با صدای بلند گفت :

- چرا ماشینت رو تو نیاوردی؟ میخوای در موقع لزوم بلافاصله جیم بشی؟

رایکا بزحمت لبخندی بر لب راند. دانیال در همان حال گفت:

- عجله کن آقا، یه ضیافت باشکوه انتظارت رو می کشه!

- تو نمی خوای مسخره بازی رو تمومش کنی؟

- چرا، اما خبب من جای تو بودم تو نمی اومدم ، فتاح خان شده یه گلوله آتیش! پسر

حالا نمی شد یه کم زودتر بیایی؟ تو که می دونی.....

- باید با عسل حرف می زدم

- عسل، عسل.... پسر این بازی رو تمومش کن! این عسل به درد تو نمی خوره

رایکا با تعجب به پسر خاله و دوست دیرینه اش نظر انداخت:

- تو دیگه چرا؟ تو که می دونی قلب من بدون عسل دیگه تپش نداره

- اما اون ، قدر این عشق پاک رو نمی دونه!

رایکا که از سخنان او رنجیده بود ، لبهایش را محکم به هم فشرد و با ابروهای در هم گره کرده گفت:

- تو حق نداری در مورد اون اینو طر حرف بزنی !

دانیال بحالت تسلیم، دستهایش را بالا برد و با خنده گفت:

- باشه، باشه رئیس جون، تو رو خدا عصبانی نشو! حوصله توییخ و اخراج ندارم

رایکا بدون آنکه به شوخی او بخندد، در را گشود. قلبش بشدت تحت فشار بود و حالش اصلا خوب نبود. در همان لحظه اول ، چشمش به خواهرش و بعد از آن به دختر خاله اش درنا افتاد. درنا و روناک به او لبخند زدند. لبخند تلخی لبهای بی رنگ او را هم به جنبشی درد آور وا

داشت. صورت رنگ باخته روناک، خبر از یک جنجال تمام عیار می داد. در همان لحظه خاله

پری بسمت او آمد و با صدای بلند گفت :

- وای رایکا جون! چه خوب شد او مدی! بیا، بیا که شام حاضره و همه منتظر تو هستند

بعد دست او را کشید و سعی کرد اوضاع را آرام کند، اما در همان لحظه آقای بهنود از روی

مبلی که پشت به در سالن داشت، بلند شد و بسمت آنها نگریست و گفت:

- پری خانم، یه چند لحظه اجازه بدید، برای شام خوردن هنوز فرصت باقیه این

آقا پسر باید جوابگوی چندتا سوال باشه .

پری خانم که اوضاع را آنطور دید، با صدای آرامی گفت:

- کاش می داشتید برای بعد از شام

- خواهش میکنم اجازه بدید این مسئله زودتر حل بشه

پری خانم دیگر سکوت کرد و در کنار خواهرش روی مبلی خزید، این بار شکوفه خانم به

سخن در آمد:

- فتاح جان بذار برای بعد.

آقای بهنود نگاه پر غضبش را به همسرش دوخت و با صدایی مرتعش گفت:

- خواهش می کنم!

او هم که این چنین دید، اعتراضی نکرد و در سکوت به پسرش نگریست

- خب! شما تا الان کجا تشریف داشتید؟

رایکا ابروهایش را بالا داد و در همان حال گفت :

- شما نمی دونید؟

آقای بهنود فریاد زد:

- نه!

رایکا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و آرام گفت :

- رفته بودیم دیدن عسل

- عسل خانم کی باشن؟

- شما نمی شناسین؟

آقای بهنود که حسابی بر افروخته شده بود، بار دیگر با عصبانیت فریاد زد:

- نه!

- اون همسر منه

آقای بهنود دوباره از کوره در رفت، گامی بلند بسوی او برداشت، اما آقای شهبازی راهش را سد کرد و دستهای یخ زده او را در دست فشرد

- فتاح خان، یه کم خوددار باش! اینطوری خودت رو از پا می اندازی

آقای بهنود که صورتش همچون گلوله ای آتش قرمز شده بود. با لحنی عصبی و همراه با بغض گفت:

- اردلان خان، بذار جواب گستاخی این پسر رو بدم، بذار بفهمه که حق نداره اسم اون دختره.....

رایکا بر افروخته فریاد کشید:

- شما حق ندارید به زن من توهین کنید

آقای بهنود خنده ای عصبی و بلند کرد و گفت:

- اوه، اوه غیرت آقا جوشید! پسر تو اگه غیرت داشتی نمی تونستی نگاههای مردم رو به

اون دختره که همه مون خوب می شناسیمش، تحمل کنی. تو اگه غیرت داشتی به اون زن

هرزه نمی گفتم.....!

رایکا با عصبانیت بسمت پدرش خیز برداشت ، اما دانیال راه او را سد کرد و با صدایی آرام گفت:

- دیوونه شدی؟

رایکا با صورتی خشمگین و برافروخته و گردنی که از شدت عصبانیت رگهایش متورم شده بود، فریاد زد:

- من اجازه نمی دم شما به زن من توهین کنید

- مثلاً چه غلطی می کنی، هان؟! پسره احمق اون زن آگه لایق این عشق پاک و بی غل و غش بود، با همون شوهر اولش می ساخت و پسر کوچولوش رو بدون مادر رها نمیکرد.....
بخدا قسم وقتی رفتم سراغ اون پسر و پای درد دلش نشستم دلم براش کباب شد . اون عسل خانم شما توی زندگی، از زهرم تلخ تره، اون یه جادوگر بی عاطفه ست که فقط به خودش و غرورش فکر میکنه، اون همینطور که به این راحتی عشق هرگز خندید فردا هم به عشق تو می خنده . اونوقت تو هم مثل هرمز یه مرد شکسته شده هستی ، یه مرد خرد شده و من نمیخوام چنین روزی رو ببین

رایکا دست دانیال را کنار زد و از آنها فاصله گرفت و رو به پنجره ایستاد و سعی کرد بغض مزاحمی که گلویش را آزار می داد، را فرو دهد، بعد با صدای گرفته ای گفت:

- من امروزم یه مرد خرد شده ام که حتی نمی تونم خودم برای آینده ام تصمیم بگیرم!
امروز بخاطر عشقی که تمام وجودم رو به آتیش کشیده باید ملامت بشم و زنی رو که دوستش دارم مخفیانه ببینم

- ما همه صلاح زندگی تو رو می خواهیم. خودت هم می دونی پسرم، عسل زن زندگی نیست. هنوز هم که اتفاقی نیفتاده، صیغه محرمیت که بینتون خوندید، یه مدت دیگه تموم میشه، بعد از اون هر کدوم به راه خودتون برید. بخدا ما خوشبختی تو رو می خوایم.
ریزش قطره اشکی، زیر پلکهایش را به سوزش واداشت و با چشمانی خیس به مادرش نگریست
وگفت:

- اما مامان من دوستش دارم خوشبختی من در کنار اونه!

خانم بهنود ابروهای نازکش را درهم کشید وگفت:

- اما اون یه پسر هشت ساله داره

- سهیل مثل پسر خودمه، من می تونم حتی عسل رو راضی کنم که اون رو هم.....

- تو جادو شدی مادر جون، تو جادو شدی

و بعد صدای هق هق گریه اش بلند شد. رایکا نگران بسمت او رفت و دستهای نرم و ظریف مادرش را در میان دستهایش فشرد و گفت:

- مامان، خودت رو ناراحت نکن! مگه دکتر نگفته غم و غصه و استریش برای قلبت خوب نیست، دوباره می خوامی خدای نکرده پات به بیمارستان برسه؟

خانم بهنود با پشت دست، اشک را از روی گونه هایش زدود. روناک نیز نگران کنار مادرش زانو زده بود. این بار باز هم آقای بهنود بصدا در آمد:

- دفعه اول هم حضور عسل خانم و او رفتار زشت و زننده اش باعث شد پای مامانت به اینجور جاها برسه و گرنه بیماری قلبی سالهاست با مادرت همراهه، چرا تا حالا اینطور نشده بود؟

رایکا با خشم به پدرش نگاه کرد، روناک آرام زمزمه کرد:

- رایکا خواهش می کنم!

رایکا نگاه از پدر گرفت و به صورت رنگ پریده خواهرش نگریست و از مادرش فاصله گرفت. روناک هم بلند شد و بدنبال او رفت و در کنارش ایستاد. رایکا بار دیگر به صورت رنگ پریده و دستهای لرزان خواهرش نگریست و این بار طاقت نیاورد و پرسید:

- تو چرا اینقدر رنگت پریده؟

- تورو خدا بذار بحث همین جا تموم بشه. قلب مامان گنجایش اینهمه اضطراب رو نداره. می

دونی که اگه خدای نکرده بلایی سر مامان بیاد من هم می میرم

رایکا سری جنباند و در سکوت به سرامیک های کف سالن خیره ماند. باز هم باید بخاطر قلب

بیمار مادرش سکوت میکرد و اجازه می داد چون گذشته، زندگی اش بازیچه دست پدر شود.

هنوز در افکار خود غوطه ور بود که صدای پدر بین او و افکارش فاصله انداخت:

- بهر حال گفته باشم، دیگه حق نداری اسم اون دختره رو پیش ما بیاری. هرچه سریعتر هم

باید به این بازی مسخره خاتمه بدی. دلم نمیخواد اسم من و خانواده ام توی دهن مردم بیفته.

- خب حالا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد، بفرمایید سر میز شام

رایکا با تحقیر به صورت دانیال نگریست و او هم چشمکی زد و با خنده، خودش را به او رساند

و در حالیکه بازویش را می فشرد گفت:

- بالاخره باید بیشتر از بقیه، هوای پدر زن آینده ام رو داشته باشم!

رایکا که از لودگی او به خنده افتاده بود، نگاهش را به اندام ظریف خواهرش که بسمت درنا

می رفت، دوخت و گفت:

- اما مطمئن باش که من یکی نمی دارم این وصلت سر بگیره!

- ای برادر زن بدجنس

رایکا لبخندی به پهنای تمام صورتش زد و گفت:

- آخه حیف روناک ما نیست که زن تو یه لا قبا بشه؟

- تو لیاقت نداشتی و گرنه اگه تو از درنا خواستگاری میکردی، من جلوی پات سنگ نمی انداختم.

رایکا محکم بر سر او کوبید:

- دیوونه بی غیرت!

دانیال با لودگی گفت:

- خب من دارم از آرزو هام حرف می زنم، اما تو که برای به تحقق رسیدنش قدمی برنداشتی!

- تو دیوونه ای!

- می دونم، اما هنوز یادمه که وقتی بچه بودیم و چهارتایی بازی می کردیم، من از همون زمان عاشق روناک بودم و فکر میکردم حتما تو هم به درنا دل باختی.

- درنا همیشه برای من یه دختر خاله و یه دوست خوب بوده

- می دونم ، اما اینم گفته باشم که الان دیگه آگه بهم اصرار هم کنی، اجازه نمی دم با

خواهرم ازدواج کنی

رایکا ابروهایش را درهم گره زد و با لبخند پرسید:

- دیگه چرا ؟

- برای اینکه تو یه زن شوهر داری!

رایکا آرام بر بازوی او کوبید .

- مسخره! نمی خوای تمومش کنی؟

- چرا اما فقط یه کلمه دیگه بگم؟

- خب بگو

دانیال کمی از رایکا فاصله گرفت و با صدایی آهسته گفت:

- الهی تو گلوش گیر کنه!

رایکا با تعجب پرسید:

- کی؟

- اون عسل خانمتون رو میگم، چه صیدی کرده!

- دوباره داری چرت و پرت می گی ها

- نه باور کن راست می گم ، من بهش حسادت می کنم

رایکا با صدای بلند خندید :

- نکنه تو هم چشمت منو گرفته بود!

- آره، این دل بدمصوب خیلی وقته گرفتار شده، بابا صدبار سعی کردم بهت بگم عاشقتم ، اما

توی نفهم فقط عسل رو دیدی و عشق اونو باور کردی

رایکا به تلخی خندید .نام عسل گویا خنجری به دلش میزد. چقدر دلش میخواست اکنون در

کنار او بود و می توانست صدای تپش قلبش را بشنود! می توانست کلمات شیرین و دلگرم

کننده او را بشنود و در دریای چشمانش شنا کند

تمام طول شب را بیاد عسل گذراند و زمانیکه همه عزم رفتن کردند، تازه بیاد آورد چیزی از

سخنان دیگران را نشنیده است

- خانم سرمدی، چند لحظه بیااید اتاق من

رزا بلند شد و کتاب روی میزش را بست. خانم عبدی دختر ۲۶ ساله ای که روبرویش، پشت کامپیوتر نشسته بود پرسید:

- کجا داری می ری؟

- آقای بهنود احضارم فرمودند

- یواش یواش به برخوردهای تندش عادت می کنی شاید اگه ما هم پدرمون اینقدر

پول و پله داشت که از بیست و یکی دوسالگی رئیس شرکت به این بزرگی می شدیم، این جور به زمین و زمون فخر می فروختیم!

رزا سکوت کرد، اما هرچه در میان احساسهای چندگانه ای که در وجودش شکل گرفته بود جستجو کرد، نفرتی از او نیافت. برخلاف خانم عبدی، از شخصیت رایکا خوشش می آمد و او را مردی جدی و کاملاً دوست داشتنی می دانست. بسرعت بسمت اتاق رفت و در را گشوی. رایکا پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود. بمحض مشاهده او در کنار در، دستش را روی دهانی گوشی گذاشت و نامه ای را از روی میز برداشت و بسمت او گرفت و گفت:

- خانم سرمدی لطف کنید این نامه رو ترجمه کنید وخیلی زود برام بیارید

رزا گامی به جلو برداشت و نامه را از لای انگشتان او بیرون کشید و در حال نگاه کردن به نامه، با صدایی آهسته گفت:

- بله

رایکا کاملاً بی توجه به او، به صحبتش با تلفن ادامه داد و او هم آرام اتاق را ترک کرد و بی اختیار در ضمیر ناخودآگاه خود چشموهای جادویی او را ترسیم کرد. بیش از دو ماه از ورودش به شرکت گذشته بود و در این مدت بارها با رفتارهای سرد و جدی رایکا روبرو شده بود، اما هرشب که به خلوت اتاقش پناهنده می شد، باز هم رنگ چشموهای او بود که تمام ذهنش را بخود مشغول می ساخت

نگاه او در تمام جسمش رسوب کرده و پاهایش را سست نموده بود. آیا باید باور میکرد؟ معنی این هیجانانگیز و این حالات چه بود؟ سعی کرد ذهن آشفته اش را از نام و یاد او پاک کند، اما باز هم در تمام لایه لایه های مغزش تصویر ناخودآگاه او زنده بود

بسرعت داخل اتاقش شد و به نامه نظر انداخت و خود کارش را روی کاغذ لغزاند. چند دقیقه بعد، نامه را بطور کامل ترجمه کرده بود. نظری سطحی به کاغذ انداخت و زمانی که از نتیجه کارش راضی شد، بسرعت اتاقش را ترک کرد و پشت در بسته اتاق ایستاد و ضربه ای به در زد. صدای رایکا در گوشش نشست:

- بفرمایید

آرام در را گشود و با گامی بلند وارد اتاق شد و صاف ایستاد . رایکا عینکش را در آورد و روی میز گذاشت و بی تفاوت به او نگریست:

- سوالی پیش او مده؟

رزا با حالتی کاملاً جدی به او نگاه کرد:

- کار ترجمه تموم شد!

رایکا ابروهایش را درهم گره و دستش را دراز کرد . رزا با گام، مقابل میز رسید و نامه را بدست او سپرد . رایکا مضمون نامه را از نظر گذراند و این دختر واقعا اشتناایی بود! در مدتی که به آن شرکت آمده بود، بهتر از هر کسی از عهده کارهای ترجمه بر آمده بود. چشمانش را از روی نامه برداشت و به صورت جدی رزا نگریست. دانیال حق داشت . او دختر بی نظیری بود! یه دختر نجیب و باوقار و در عین حال جدی در کار. هیچ زمانی کارها را ناتمام نگذاشته بود . با آنکه زیبایی چشمگیری نداشت . اما در نگاه و طرز صحبت کردنش جذابیتی نهفته بود که دلها را به آسانی نرم میکرد. حتی دل او را که مدتها بود نسبت به هیچ دختری واکنش نشان نمی داد. اما امروز احساس میکرد دوست دارد از او بنخاطر همه تسلط و سرعت عمل و دقتش در کار تشکر کند . اما باز هم فقط به دو کلمه اکتفا کرد:

- خوبه، بفرمایید

رزا نگاه گیرایش را به صورت او دوخت و در یک لحظه او در چشمان دختر جوان..... نه این امکان نداشت. میلی مهار ناشدنی نگاهش را بسوی نگاه جذاب او می کشید. در نگاه او حسی وجود داشت که در تاروپود وجودش گرمای مطبوعی را ایجاد میکرد. باید جمله ای می گفت و خود را از زیر این نگاه می رهانید. به همین خاطر بسختی لب به سخن گشود:

- متشکرم

رزا سر به زیر انداخت و اتاق را ترک کرد، ولی رایکا همچنان به روبرو خیره بود. در یک لحظه او در آن چشمان سیاه چه چیز یافته بود که این چنین وجود آشوب زده اش را به آرامش سکرآوری کشانده بود؟ لحظه ای به اتفاقی که افتاده بود اندیشید و سعی کرد آن نگاه سیاه رنگ جذاب را از صفحه ذهنش پاک کند

زنگ تلفن به یاری اش آمد. سرعت گوشی را از روی میز قاپید:

- بله

- از فرانسه تماس درایم شرکت G.M.C

- وصل کنید به اتاق خانم سردی

- بله، چشم

رایکا به تلفن نگریست ، قصد داشت گوشی را قطع کند، اما بی اختیار شماره اتاق سرمدی را گرفت. صدای او در گوشی پیچید:

- بله چشم وصل کنید

و بعد صدای او را شنید که بسیار روان، فرانسه صحبت می کند و گاهی اصطلاحات کاری را با چنان دقتی بیان میکرد که بی اختیار لبخند بر روی لب رایکا می نشست. امور ترجمه شرکت را بدست آدم لایقی سپرده و از این بابت راضی و خشنود بود. به آرامی گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. به پشتی صندلی تکیه داد. خود کارش را لای دندانها قرارداد و به فکر فرو رفت و لحظه ای ذهنش پر از یاد عسل شد. دیشب باز هم عسل به میهمانی های شبانه رفته بود و باز هم صبح حال خوشی نداشت. لحظه ای با خود اندیشید؛ یعنی واقعا عسل او را دوست دارد؟ یعنی واقعا عاشق اوست؟ یا بقول پدرش، فقط پول اوست که برایش جذابیت دارد؟ اما نه چطور باید باور میکرد چشمان عسل به او دروغ میگویند و نگاهش..... اما او هر زمانی که به میهمانی شبانه می رفت، رنگ چشمانش تغییر میکرد و سردی نگاهش تن یخزده او را به نیستی می کشاند. باز هم به خود نهیب زد: نه، عسل منو دوست داره ، فقط وقتی با دوستاشه، کمی حضور من کمرنگ میشه. من باید بیشتر برای عسل وقت بذارم. طوریکه کاملا جدی قبول کنه که همسر منه و باید به من تعهد داشته باشه

و بعد باز هم لبخند تلخی کنج لبش خانه کرد.

بسرعت از رستوران خارج شد. برخلاف هر روز امروز تمایل نداشت نهار را در اتاقش صرف

کند. به همین خاطر کمی زودتر از بقیه شرکت را ترک کرده بود. مدتها بود که به تنهایی

خو گرفته بود و ترجیح می داد ساعاتش را با تنهایی و فکر عسل پر کند. بسرعت سوار

آسانسور شد و به طبقه بالا رفت. همه کارمندان به کارهای روزمره خود مشغول بودند

.لبخندی بی رنگ بر لب رایکا نشست که غم چهره اش را نمایان تر کرد و زیر لب زمزمه

کرد: امروز هم گذشت، چون بقیه روزهای یکنواخت!

آسانسور در طبقه چهارم متوقف شد. به آرامی در را گشود و وارد راهرو و از آنجا داخل

ساختمان اصلی شد. منشی که پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد، با مشاهده او از

روی صندلی جست. رایکا با دست اشاره کرد که بنشیند و بسمت اتاقش رفت، اما برای لحظه

ای صدای خنده ای پاهایش را متوقف ساخت. آرام به داخل اتاق نظر انداخت. رزا با صدای

بلند می خندید. خانم عبدی در حالیکه چایش را میخورد. قند به گلویش پرید و به سرفه

افتاد. رزا با خنده بلند شد و پشت او ایستاد. صدای خانم عبدی تغییر کرده و هنوز ریز ریز

می خندید.

- آره وقتی به خودش اومد نظری به صورت جدی آقای بهنود انداخت. چشمهای رئیس از عصبانیت، سرخ رنگ شده بود و خانم امیدی که دست و پایش رو گم کرده بود با مین مین گفت ((ببخشید آقای بهنود، یه کم حواسم.....)) آقای بهنود که از خشم در حال انفجار بود ، عینکش را از روی صورتش برداشت و چشمان غضبناکش را به اون بیچاره دوخت ((خانم لطف کنید برید منزلتون و هر وقت حواستون سر جاش اومد دنبال کار بگردید)) خانم امیدی زیر لب نالید ((اما...)) آقای رئیس با صدای بلندتری گفت)) اما نداره خانم محترم ، بفرمایید!)) و خانم امیدی سلانه سلانه بسمت اتاق اومد

رزا سرش را پایین انداخت و با لحنی دلسوزانه گفت :

- بیچاره خانم امیدی!

- دلت بر اش نسوزه ، تو از بس خوبی همه رو مثل خودت می بینی . اما خدا می دون اون چقدر پر مدعا بود. فکر میکرد از دماغ فیل افتاده و اونقدر فیس وافاده داشت که بیا و ببین!

همه ما از رفتنش دلمون خنک شد

- اینطور نگو خانم عبدی

- باور کن آگه تو هم جای ما بودی همین قدر خوشحال می شدی . مخصوصا که بعد از اون همکار خوبی مثل تو نصیبمون شد . اما از همه جاش مهمتر قسمتی بود که انگار از دماغ آقای رئیس از شدت عصبانیت ، دود بلند میشد . یه لحظه نگاهش کردم ، دیدم شده مثل یه اژدهای خشمگین! با خودم گفتم الانه که با دماغش یه آتیش سوزی راه بندازه!

رزا با صدا خندید .

- ای خانم عبدی

- اما باور کن قیافه اش خیلی خنده دار شده بود . هیچوقت که نمیشد با صد من غسل هم خوردش، اون روز که دیگه نوبر بود!

رایکا اخمهایش را در هم کشید . منشی لبش را به دندان گزید و از روی صندلی برخاست ، اما او با دست اشاره کرد که سر جایش بنشیند و ساکت باشد و آرام خود را به اتاق نزدیکتر کرد. این بار صدای رزا آمد:

- اینقدرها هم که می گید وحشتناک نیست فقط یه کم جدیه ، که این جدیت هم لازمه مسئولیتی به این سنگینیه .

- چی میگی عزیزم؟ الان آقای شهبازی، هم به وظایفش به خوبی می رسه و هم رابطه خوبی با همه داره. نه، عزیزم مشکل اینجاست که این آقای رئیس ما فکر می کنه که از دماغ فیل افتاده و چون رئیس شده باید به زمین و زمان فخر بفروشه.

رزا بی خیال شانه بالا انداخت و قصد داشت از اتاق خارج شود که بار دیگر خانم عبدی گفت:

- اما خدائیش اون روز بلوایی به پا بود. خانم امیدی وقتی لبخند روی لب ما رو دید، داشت دیوونه میشد و با عصبانیت دندون قروچه ای کرد و کیفش رو از روی میز برداشت و با عجله اتاق رو ترک کرد. اما اونقدر سرعت از اتاق خارج شد که بند کیفش به دستگیره در اتاق گرفت و خانم نقش زمین شد! جات خالی همه از خنده روده بر شده بودند. حتی آقای شهبازی هم با صدای بلند می خندید، اما آقای رئیس همینطور ساکت به اون خیره شده بود. جدیت آقای رئیس هم به طنز اون روز اضافه شده بود

رزا باز هم با صدای زیبایی خندید و سرعت از در خارج شد. رایکا هم که دیگر طاقت از کف داده بود، بسمت اتاق چرخید. در یک لحظه رزا محکم با سینه او برخورد کرد و بشدت به عقب رفت. رنگش مثل گچ سفید شد و لحظه ای نگاه مضطربش را به چشمان رایکا دوخت. همه چیز تمام شده بود! از صورت خشمگین او مشهود بود که تمام سخنان آنها را

شنیده و حال باید منتظر عواقب بد آن می ماندند. رایکا با خشم چشمانش را روی هم گذاشت

و سعی کرد بر اعصاب خود تسلط یابد و در همان حال گفت :

- بیایید اتاق من!

و بعد بلافاصله وارد اتاقش شد. منشی با تاسف سری جنباند و رزا با ناامیدی به دیوار اتاق

تکیه داد. خانم عبدی به بیرون از اتاق دوید :

- بدبخت شدیم رفت! حالا باید چکار کنم؟ من به این شغل احتیاج دارم

بعد قطرات اشک در پهنای صورتش پخش شد. رزا انگشت دست راستش را روی لب

گذاشت و با صدای پائینی گفت:

- هیس! حالا اینقدر شلوغش نکن. مقصر خودمون بودیم، پس آرومتر. اینطوری آگه

صدات رو بشنوه بیشتر عصبانی می شه .

خانم دستهای سردش را به دستهای رزا چسباند و رزا از سرمای آن لرزید

- چرا اینقدر یخ کردی؟

- یعنی چکارت داره؟

- نمی دونم، حتما همه حرفامون رو شنیده!

خانم عبدی به پیشانی اش کوبید:

- منو که اصلا لایق توبیخ هم ندونست. حتما برگه اخراجم رو به تو می ده که بهم بدی.

دیدم چه آسون بدبخت شدم. چیزی که زیاده تاییست.

رزا ابرو در هم کشید:

- بسه دیگه انقدر ناله نکن، شاید هم شاید هم

- تو اونو نمی شناسی

رزا سری جنباند:

- بهر حال زودتر برم بهترع

و بعد بسوی اتاق رفت و ضربه ای آرام به در نواخت. لحظه ای سکوت و بعد صدای او آمد:

- بفرمایید

آرام در را گشود و وارد شد. رایکا پشت به او و رو به پنجره ایستاده بود. آرام در را بست و

به آن تکیه داد و منتظر ماند. اما رایکا هم سکوت کرده بود. جرات حرف زدن نداشت و

ترجیح می داد او سکوت حاکم را بشکند. لحظه ای طول کشید تا یسمت رزا چرخید. از خشم دقایقی پیش خبری نبود و فقط همان صورت بی حالت و سرد! رایکا روی میز خم شد و پرونده ای را از روی آن برداشت و بطرف او گرفت و گفت:

- اینها رو همین امروز ترجمه کنید .

رزا با گامهایی آرام بسمت میز رفت و پرونده را گرت. رایکا پرونده دیگری را برداشت و به دست او داد:

- اینم بدید خانم عبدی بگید که تا همه رو تایپ نکرده به منزل نره . حتی اگه تا آخر

ساعت کاری طول کشید باید بمونن و تمومش کنن

رزا نفسی به آسودگی کشید، پس تنبیهی که در انتظارش بود، همین بود. لبخندی در چشمانش

نشست که از نگاه تیزبین رایکا دور نماند. او هم که چنین دید قاطعانه گفت:

- عجله کنید خانم و گرنه مجبورید شب رو همین جا بنخوابید

رزا سر به زیر انداخت و بسمت در چرخید

- بله

اما لحظه ای بعد همان جا ایستاد و به آهستگی گفت:

- ببخشید ، کار ما اصلا درست نبود!

رایکا بی توجه، پشت به او و رو به پنجره ایستاد . رزا به پشت سر نگرست و لبخندی بر لبش نشست . رایکا با همه مردهایی که دیده بود فرق داشت، چیزی در دلش فرو ریخت . این مرد با همه تفاوتهایش.....

باید می گریخت! باید از این اتاق و صاحب مغرورش می گریخت! قلبش تحت فشار بود و تمام عضلات بدنش منقبض شده بود. نای تکان خوردن نداشت اما باید می گریخت، باید می گریخت! بسرعت از در خارج شد و در را پشت سر خود بست و به آن تکیه داد و چشمهایش را بر هم گذاشت . خانم عبدی به صورت خود گوید:

- دیدی بیچاره شدم!

رزا به آرامی چشمهایش را گشود، بغضی تلخ آزارش می داد . آیا باید باور میکرد؟ آن مرد با آن غرور و با آن چشمها چه بلایی بر سر احساسش آورده بود؟ دو قطره اشک روی برجستگی گونه های رنگ پریده اش سرخورد . دلش می خواست در اتاق خودش در خانه شان بود ، باید بخود اعترافات سختی میکرد . دلش میخواست گریه کند . اشک بریزد و فریاد

بزند. دلش میخواست چشمان طوسی رنگ او را در قاب چشمانش قاب کند تا هرگاه که چشمانش را روی هم می گذارد، فقط تصویر دو چشم خاکستری جانشین سیاهی مطلق چشمانش شود

دلش میخواست گریه کند اما برای چه؟ به چه دلیل؟ اما چرا گریه؟ او باید شاد می بود. مردی، در کنج دلش خانه کرده بود، مردی که می توانست لحظات تنهایی اش را پر کند، مردی که می توانست با او و در کنار او لحظات ناب تنهایی اش را معنا کند! اما نیاز به گریه داشت، چرا؟ آیا اشک ریختن لازمه عشق بود؟ آخر او هیچ وقت عاشق نشده بود و نمی دانست عشق چیست.

نگرانی عجیبی به دلش چنگ انداخت. چشمهایش را بست و در پشت پلکهایش، تصویر رایکا را دید که پشت به او و رو به پنجره ایستاده است. لبخندی روی لبش نشست. هنوز خانم عبدی گریه میکرد و او باید خوددار می بود.

آرام دستش را روی لبش گذاشت و پرونده را بسمت او گرفت:

- چرا هیاهو راه انداختی؟ تنبیه تو اینه؟

خانم عبدی با ناله بسوی او آمد و پرونده را گرفت و نظری به برگه های داخل آن انداخت.

- اینا چیه؟

- باید امروز همه رو تایپ کنی؟

- همه رو؟ اینا که دو روز طول میکشه!

- بالاخره تنبیه شما اینه!

خانم عبدی نفسی عمیق کشید:

- وای خدا رو شکر! عیبی نداره مثل آدم می شینم و تا شب کار میکنم. بهتر از اینه که

اخراج بشم

و بعد خندان به اتاقش رفت. در همان لحظه دانیال از راهرو وارد شد و با تعجب به رزا و منشی

که هنوز ایستاده بودند، نظری انداخت:

- چی شده، چرا اینجا ایستادید؟ اتفاقی افتاده؟

هر دو به اتفاق سری تکان دادند و رزا لبخند ملایمی بر لب راند:

- نه هیچ اتفاقی نیفتاده

و بعد چشمکی به منشی زد و او هم ریز ریز خندید. دانیال ابروی چپش را بالا انداخت و

سرش را تکان داد و با خنده، دستگیره در اتاق رایکا را گرفت و گفت:

- هر طور مایلید!

و بعد وارد اتاق شد. رایکا هنوز پشت به در و رو به پنجره ایستاده بود

- معلومه اینجا چه خبره؟

رایکا برگشت و لبخندی بر لب راند:

- هیچی، مگه چی شده؟

- من امروز سرکارم؟

- نه چرا؟

- آخه خانم سرمدی و حسینی یه طوری بودن!

- چطوری؟

- نمی دونم، اما شرایط مثل همیشه نبود

رایکا با صدا خندید :

- داری از فضولی می میری؟

دانیال دستهایش را بهم فشرد:

- آره بخدا!

- حقشون بود اخراجشون میکردم ، هر دو تاشون رو، اما.....

- کیا رو؟

- سرمدی و عبدی

- چرا؟

- خانم عبدی منو مسخرع میکرد و سرمدی می خندید

این بار دانیال با صدای بلند خندید :

- تو رو؟

- آره ، خنده داره؟

- آخه حق داشتن، منم به تو عادت کردم و گرنه خدائیش تو خیلی خنده داری!

رایکا پشت میز نشست

- مطمئن باش اگه یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی تو رو دیگه اخراج میکنم

- چیه زورت به من رسیده!

- نه ، خانم عبدی هم بخاطر خانم سرمدی قِصِر در رفت

دانیال با دست روی میز کوبید :

- ا..... نه بابا! خبریه؟

- نخیر آقا اشتباه نکن ، فقط صلاح نبود مترجم ماهری مثل اونو از دست بدم .این دختر با

این سن کمش خیلی دقیقه.تا حالا توی این چندسال مترجم به این خوبی نداشتیم

- این دختره توی همه چیز بی نظیره! اینقدر قشنگ حرف می زنه که آدم دوست داره دو

ساعت بشینه و فقط به آهنگ صداش و کلمات قشنگش گوش بده!

- خب دیگه چی عزیزم؟ نگران نباش ، من به روناک چیزی نمی گم!

- تو که آدم فروش نبودی

- خیلی از آدم‌ها تغییر می‌کنن

- اما تو.....

- خب می‌گفتی دیگه چی؟ تو صدای لطیف خانم سرمدی رو شنیدی؟

دانیال با خنده گفت:

- نامرد!

- امشب طرف خونه ما پیدات نشه

- تو این کار رو نمی‌کنی

- پس بیا تا خودت برخورد روناک رو ببینی!

دانیال بار دیگر با صدای بلند خندید.

رزا نظری به پرونده انداخت. باید هر چه زودتر همه آنها را ترجمه میکرد. دلش نمیخواست

در برابر او کم بیاورد. بسرعت خودکارش را روی برگه سفید کشید. زمانیکه خسته چشم از

روی برگه برداشت ساعت ۵ بعد از ظهر را نشان می داد. دستهایش را در بالای سر گذاشت و

کش وقوسی به اندامش داد. خانم عبدی سر بلند کرد و به او نگریست :

- تموم شد؟

- آره

- خوش بحالت! من که فکر کنم امشب رو اینجا مهمونم

رزا لبخندی لطیف بر لب راند:

- اما خوب تنبیهی بود! هم کار شرکت جلو افتاد و هم حسابی دمار از روزگار ما در

آورد

خانم عبدی سری جنباند و به کامپیوتر روبرویش خیره شد

- دیگه داره حالم به هم میخوره

- برات آب قند بیارم؟

- آره، مرسی مثل اینکه فشارم پائین اومده

- باشه، وقتی برگشتم برات می یارم

و بعد از اتاق خارج شد. منشی دستش را روی آیفون فشرد:

- آقای بهنود با من امری ندارید؟

- نخیر بفرمائید. شب خوشی داشته باشید

- ممنون

و بعد از آن ارتباط را قطع کرد و به رزا نگرینت

- ترجمه ها تموم شد؟

تبسمی بر روی لبهای رزا نشست

- تقریبا

- طفلی خانم عبدی! معلوم نیست تا چه ساعتی مهمونه

- میشه یه لیوان آب قند براش ببری؟ انگار فشارش پائین اومده .

خانم منشی ، کیفش را از روی صندلی برداشت و در حالیکه به سمت آبدارخانه می رفت

آهسته گفت:

- باشه اگه ندیدمت خداحافظ

- خداحافظ

رزا دستش را پیش برد و ضربه ای به در زد. تپش قلبش چند برابر شده بود و دستش بوضوح می لرزید. صدای دلنشین رایکا در گوشش نشست:

- بله

رزا چشمهایش را بست و دست روی قلبش گذاشت. ((قرار بود خوددار باشی، نمی خوای که آبروی منو به همین راحتی ببری، هان؟))

و بعد لبخندی به دستهای لرزانش زد، ((چی؟ نکنه میخوای بگی لرزش دستم هم نشونه عاشق شدنه! پس اگه اینطوره عشق رسوا کننده اس، یه رسوا کننده دلپذیر!

بار دیگر صدای رایکا آمد:

- بله

رزا دستگیره در را فشرد و آن را گشود، رایکا منتظر به در می نگریست و با مشاهده رزا خودکارش را روی میز نهاد و به پرونده ای که در دست او بود، خیره شد. رزا گامی به جلو

گذاشت ، دستش هنوز می لرزید و او بیم داشت رسوا شود . به همین علت به سرعت پرونده

را روی میز گذاشت و خود را کنار کشید . رایکا با حیرت به پرونده و سپس به صورت او

خیره شد:

- تموم شد؟

- بله

رایکا پرونده را باز کرد و بدون آنکه به او بنگرد ، اشاره کرد که روی مبل چرمی کنار

دیوار بنشیند . سپس به برگه ها خیره شد . کلمات بسیار دقیق و بدون نقض ترجمه شده و

هیچ بهانه ای وجود نداشت . دقیقی به همین منوال سپری شد و او به دقت متن را از نظر

گزارند . اما هرچه بیشتر می گشت ، کمتر اشتباهی می یافت . رزا دستهایش را بهم گره کرد و

به صورت زیبا و مردانه رایکا نگریست . صورت او به تمام معنا زیبا بود! اما او عاشق غرور

خاص این مرد شده بود ، غروری که در هیچ پسری ندیده بود . مردان زیادی ، بارها در سر

راهش قرار گرفته بودند ، چه جوانهایی که در کالج با او هم دوره بودند و یا جوانانی که بعد

از بازگشت به ایران در سر راهش قرار گرفته بودند . همه آنها خصلتهای مشترکی داشتند ، اما

رایکا مرد دیگری بود با شخصیتی متفاوت و بی نظیر! او همیشه بدنبال چنین مردی بود و

امروز او را یافته بود . در مملکت خودش و در اتاق کناری، جایی که هر روز می نشست و می توانست به انتظار دیدن طوسی زیبای چشمانش بنشیند !

رایکا بسرعت کلمات را از نظر می گذراند و در دل او را تحسین میکرد، اما باید بهانه ای می یافت تا او را برای تنبیه تا شب نگاه دارد . پس..... اما هیچ ایرادی در کار نبود و کلمات دقیق و پشت سر هم ردیف شده بودند . به همین علت به ناچار خم شد و از داخل کشوی میزش پرونده ای دیگر را بیرون کشید و بسمت او گرفت و گفت:

- حالا که انقدر سرعت عمل دارید زحمت این یکی رو هم بکشید!

رزا ابروهایش را در هم گره کرد و به چشمان خندان رایکا نگریست . چشمان او می خندید ، اما بقیه اجزای صورتش جدی بود، پس این کار چه معنایی داشت؟ گامی به جلو برداشت و پرونده را از میان دست او بیرون کشید . رایکا نگاه خندانش را به صورت او دوخت:

- حالا دیگه یاد می گیرید پشت سر کسی غیبت نکنید!

رزا سر به زیر انداخت . برای لحظه ای دوست داشت زمان در همان لحظه متوقف شود ، اما تمام تلاشش برای متوقف کردن زمان بی نتیجه ماند . دل کندن از آن طوسی زیبا، کار سختی

بود، اما باید می رفت. سعی کرد آن نگاه و آن چشمها را در ذهن خود قاب بگیرد و سرعت اتاق را ترک کرد.

به هر زحمتی بود گریخته بود. بارها با خود تکرار کرد، ((وای کاش مانده بودم و می گفتم که من)) اما نه، چه دفاعی داشت؟ او با خنده هایش خانم عبدی را ترغیب به ادامه صحبت کرده بود، اما خودش می دانست که در تمام آن لحظه ها در دلش رفتار جدی رایکا را ستوده بود

رایکا روی صندلی چرخدارش بسمت پنجره چرخید و به غروب آفتاب که در قاب پنجره اتاق نشسته بود، نگریست. غروب آفتاب، چشمانش را نوازش کرد و خستگی را به او یادآور شد. چشمهایش را لحظه ای بر هم گذاشت، باز هم دلتنگ عسل شده بود! از شوق دیدار او بسرعت از روی صندلی برخاست و کیف مشکی چرمی اش را از کنار میز برداشت و کتش را روی دست انداخت و از اتاق خارج شد. ساختمان در سکوت سکرآوری فرو رفته بود. به سرعت بسمت در رفت، اما در همان لحظه بیاد خانم سرمدی افتاد و بسمت اتاق آنها نگریست. خانم سرمدی پشت میز نشسته بود و خودکارش را روی کاغذ می کشید. لبخندی بر روی لبش نقش بست. انتقام خوبی گرفته بود. زیر لب زمزمه کرد ((حالا دیگه درس خوبی می گیرید!))

و بعد سوئیچ اتومبیلش را در دستش جابجا کرد و بسرعت از ساختمان خارج شد .

لطف کنید برید اتاق رئیس، باهاتون کار دارن

رزا گوشی را روی دستگاہ گذاشت . باز هم چون روزهای گذشته زمانیکه به اتاق او خوانده می شد ، قلبش به تپش افتاد . بی توجه به سخنان خانم عبدی بسرعت خود را به اتاق او رساند و ضربه ای به در زد . صدای او آمد:

- بفرمایید

نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و به سنگینی ، در را گشود . دوست داشت به خود و احساسش مسلط باشد و چون روزهای ابتدای ورودش با صلابت و مغرور، پا در اتاق او بگذارد . اما اعتراف چند روز پیش ، پاهایش را سست میکرد . حالا می دانست که فقط و فقط به امیدن دیدن او بود که به شرکت می آمد و زمانی که به اتاقش احضار می شد، نفس در سینه اش حبس می شد و از شوق دیدار ، سر از پا نمی شناخت . حالا می توانست علت گریز بعضی از آدمها را از عشق بداند . عشق، ویران کننده بود .

در به آرامی گشوده شد و او را مشاهده کرد که در پشت میز بزرگ خود نشسته بود و چون روزهای گذشته بسرعت کلماتی را روی برگه روبرویش یادداشت میکرد. با اضطراب ،

چشمانش را در اتاق چرخاند . از حضور دانیال در اتاق، آرامش به دل پرهیاهویش راه پیدا کرد . حضور دانیال کمی آرامش کرده بود . به همین علت با شهامت بیشتری قدم به داخل اتاق گذاشت . لبخند گرم دانیال مشوقش شد و او هم لبخندی بر لب نشانده و لحظه ای بعد باز هم چشمانش را به صورت خشک و بی حالت رایکا انداخت و بی تفاوت نگاه از کاغذ برداشت و به صورت رزا نگریست . قلب رزا به یکباره دیوانه شد و حس کرد زیر آن برق نگاه طوسی رنگ طاقت مقاومت را از کف داده و از هرم گرمای وجودش در حال شعله ور شدن است . حس میکرد عرق روی پیشانی اش نشسته و گونه های تبار از شرمش او را رسوا خواهد کرد ، اما اطمینان داشت رایکا چنان غرق در کارهای تکراری روزمره و افکاری است که او از آنها خبر ندارد ، که هرگز متوجه تغییر حالت ناگهانی او نمیشود . افکارش هم درست از آب در آمد ، زیرا او نگاه دلسرد کننده اش را به صورت رزا دوخت و خیلی شمرده گفت:

- خانم سرمدی امروز بعد از ظهر از سوئد دو مهمان داریم دلم میخواه اونارو کاملا در

مورد کارهای شرکت توجیه کنید ، پای قرار داد مهمی در میونه !

رزا به آرامی سر جنباند و نگاه درمانده اش را به صورت دانیال دوخت . او هم لبخندی هدیه

چشمهای نگران دختر جوان کرد . رزا با ناامیدی گام برداشت . خودش نمی دانست چرا

هرگاه که به اتاق رئیسش خوانده میشد، انتظار برخورد جدید و لااقل ذره ای دلگرم کننده را داشت. اما هر بار نا امیدتر از دیروز راهی اتاق خودش می شد و زمانیکه پشت میزش می نشست، بغض با تمام سنگینی اش به گلویش فشار می آورد. تصمیمی گرفت زودتر از فضای خفه کننده داخل اتاق فرار کند. به همین خاطر بسختی لب گشود و به آرامی زمزمه کرد:

- بله، تمام سعی ام رو می کنم

آنقدر این جمله را آرام بر زبان آورد که لحظه ای توجه رایکا به او جلب شد. با تعجب به دختر جوان که در حال خارج شدن از اتاق بود، نگریست. علت برخوردهای او را نمی فهمید! زمانی چنان شاد و سرزنده بود و لحظه ای دیگر این چنین مغموم و در خود فرو رفته! برای نخستین بار کمی کنجکاو شده بود. وقتی گونه های تبار و رنگ گرفته و چشمان منتظر دختر را نظاره کرد، بی اختیار لب به سخن گشود:

- خانم سرمدی!

رزا به پشت سر نگریست. رایکا با لحنی کاملا آرام پرسید:

- حالتون خوبه؟

رزا با حیرت به چشمان پر جذبه رایکا نگریست. احساس ذوب شدن داشت احساس میکرد پاهایش در زیر نگاه دلنشین او توان ایستادن را از دست داده اند. شادی حاصل از توجه رایکا باعث شد بی اختیار لبهایش، لبخندی گرم را مهمان خود کند. همه وجود او با همین یک سوال، به خروش آمده بود و احساس میکرد دوست دارد از شدت شادی پرواز کند. بهر سختی بود بر خود فائق آمد. سرخی شرم زیر پوست صورتش دوید و با لحنی آرام گفت:

- بله خوبم، از محبتتون ممنون

و بلافاصله اتاق را ترک کرد. رایکا با حیرت به در خیره شد و لحظه ای خودنویس خود را میان دندانهایش فشرد. بعد با تعجب به دانیال که با سماجت لبخندش را حفظ کرده بود، نگاه کرد و گفت:

- این دختره چه اش شده؟!

- چطور؟

- نمی دونم. احساس میکنم بین غم و شادیش فاصله ای نیست. شایدم اشتباه میکنم، اما نگاه

اون یه جور خاصی.....

دانیال بشکنی در هوا زد:

- دلت رو لرزونده؟

- چرند نگو!

- تو دیگه عجب آدمی هستی! فکر نمیکنم هر مرد دیگه ای به جای تو بود می تونست در

برابر اون ، اینهمه بی تفاوت باشه .اون یه دختر همه چیز تمومه ، یه دختر مستقل و خانم و از

همه مهمتر، با اراده .من که تا حالا دختری به این پختگی ندیدم .اصلا انگار یه ده سالی از

همسن هاش بزرگتر و عاقلتره .دیدی چطور به امور رسیدگی میکنه؟

رایکا بی خیال سری جنباند و از پشت میز برخاست و پنجره پشت سرش را باز کرد و به

بیرون خیره شد . پائیز آرام آرام می آمد و نم نم باران نشان از سلام دوباره آن می داد .

رایکا نفس عمیقی کشید و به میز تکیه داد .همانطور که پشت به دانیال داشت با صدای گرفته

و خشن داری گفت:

- یکسال دیگه هم گذشت و باز هم پائیز!

- رایکا تو خودت رو بی جهت ناراحت می کنی ، من دوست داشتم تو می فهمیدی که

عسل.....

رایکا با خشم به پشت سر نگریست:

- عسل چی؟

- چرا اینقدر زود قاطی می کنی؟ من که منظوری ندارم، فقط اینقدر تو رو دوست

دارم که طاقت ندارم تلف شدن عمرت رو ببینم

- من با عسل زندگی میکنم

دانیال به میز نزدیک شد. رایکا باز هم از پنجره به خیابان نگریست

- اما تو رایکای سال پیش نیستی. رنگ چشمت آدم رو به گریه می اندازه

رایکا سر چرخاند و به صورت دانیال نگریست. از علاقه او به خود خبر داشت ، اما نمی

توانست علت مخالفت او و دیگران را با وجود عسل بفهمد

- تو چرا اینقدر با عسل مخالفی؟ اونکه در حق تو بدی نکرده

دانیال لبخند تلخی زد :

- من خوشبختی تو رو می خوام، از زمانیکه عسل وارد زندگی تو شده ، تنها چیزی که

دیدم غمه که توی چشمت چادر زده و نگاهت اینقدر خسته اس که آدم رو.....

- غم من از پائیزه .همیشه توی این فصل همین حال رو داشتم

دانیال باز هم به تلخی خندید:

- فکر میکنی باید باور کنم؟

رایکا بسختی بغضش را فرو داد:

- من اگه قرار بود عاشق بشم توی این ۲۹ سال شده بودم. دانیال، عسل یه دختر بی

همتاست ، اون تنها کسیه که تونست احساسات منو....

- به بازی بگیره!

باز هم خشم در چشمان رایکا خیمه زد:

- تو کم کم داری منو عصبانی میکنی

دانیال به نشانه تسلیم ، دستهایش را بالا برد:

- باشه هر طور که خودت مایلی! تو راست میگی ، تو باید از اون خوشت بیاد نه ما.

و بعد سرعت از اتاق خارج شد. دلش برای پسر خاله اش شور میزد. درباره عسل حرفهایی

شنیده بود که شرم داشت به پسر خاله اش بگوید، اما بالاخره باید کاری میکرد عسل به هیچ

عنوان مناسب او نبود

ساعتها بسرعت سپری شدند تا عقربه روی ساعت ۴/۵ توقف کرد. چشمهای رزا هنوز بر روی عقربه های ساعت ثابت مانده بود و انتظار دیدن دوباره او را می کشید که باز هم صدای او را شنید و قلب دیوانه اش شروع به تپیدن کرد:

- خانم سرمدی، مهمانان من او مدند. لطف کنید تشریف بیارید

بسرعت از جا برخاست و بسمت اتاق مدیر عامل رفت. نفس عمیقی کشید و ضربه ای به در زد. باز هم صدای مرادنه و گیرای او برخاست:

- بله بفرمایید

با دلهره دست بسمت دستگیره در برد و در را گشود.

چشمانش را آرام آرام بالا برد و در نظر اول چشمش به دو آقای بلند قد و باریک اندام با موهای بلوند افتاد. لبخندی بر لب راند و سپس نگاهش روی صورت آقای بهنود بزرگ ثابت ماند. او هم لبخند بر لب بسوی رزا آمد و نگاه متعجب و پرحیرتش را به او دوخت.

- شما خانم سرمدی نیستید؟ رزا سرمدی! باورم نمیشه، چرا خودتی، رزا کوچولو!

- عمو فتاح، خودتون هستید؟

- بله عزیزم، چقدر بزرگ شدی!

رزا خندید. آقای بهنود بزرگ با هیجان به او نگریست:

- کی به ایران برگشتی؟

- سه سالی میشه

- پدر حالش چطوره؟

- خوبن، سلام می رسونن

رایکا با تعجب به آنها نگریست و دانیال لبخندی بر لب راند و رو به آقای بهنود پرسید:

- شما خانم سرمدی را می شناسید؟

فتاح خان که از دیدن دختر جوان بسیار خشنود شده بود، سرش را به آرامی تکان داد و در

همان حال گفت:

- پدر رزای عزیزم یکی از دوستان خوب منه که البته مدتی کم لطف شده و به ما سر

نمیزنه

و بعد بار دیگر به رزا نگاه کرد و ادامه داد:

- پس مترجم زبده شرکت تو هستی عزیزم! تعریف تو زیاد شنیده بودم

رزا با شرم سری جنباند

- در خدمتم!

- پسرم که باهات بدرفتاری نکرده دختر خوبم؟

رزا به رایکا که هنوز متعجب بنظر می رسید ، نگریست . او خیلی بی تفاوت نگاه از آنها برگرفت و مشغول بازی با کاغذهای روی میزش شد . رزا که از مشاهده کم توجهی او دلسرد شده بود، با لحن آرامی گفت:

- اینجا همه مهربون و با محبت هستند!

- بهر حال اگه پسرم اذیتت کرد بگو تا توبیخش کنم

و بعد با صدای بلند خندید و او را به دوستان سوئدی اش معرفی کرد اما توجه رزا به رایکا که اخم کرده و به کارهای مشغول بود، معطوف بود . ساعتی در اتاق ماندند و رزا با مهمانان در مورد کارهای شرکت گفتگو کرد. بعد از آن به همراه فتاح خان از شرکت خارج شده و به هتلی که مهمانان در آنجا اقامت داشتند، رفتند و در لابی هتل هم حدود یکساعتی به گفتگو نشستند . پس از آن فتاح خان شخصا او را به خانه اش رساند، اما پدر رزا هنوز به خانه

نیامده بود ، به همین خاطر فتاح خان هم دیدار با او را به روزی دیگر موکول کرد و بعد خداحافظی کوتاهی رفت . رزا بسرعت وارد خانه شد . یاسمن خواهرش در سالن کوچک روبروی تلویزیون نشسته بود . رزا پاورچین پاورچین به او نزدیک شد و دستهایش را روی چشمهای او قرار داد . یاسمن دست بلند کرد و انگشتانش را روی دستهای نرم و لطیف خواهرش کشید و با لمس انگشت باریک و ظریف او لبخندی بر لب راند و گفت:

- رزا جون ، این جور مواقع انگشتت رو از دستت در بیار

رزا خندید و بسرعت کاناپه را دور زد و روی آن نشست ، یاسمن هم لبخندی بر لب راند:

- حالا تو چرا امروز انقدر شارژی ؟

- اشکالی داره؟

- اشکال که نه، اما چه خوب بود همیشه اینقدر سرحال به خونه می اومدی !

رزا ابرو در هم کشید و با تعجب پرسید:

- مگه هر روز سرحال نیستم؟

- نخیر خانم، الان یک هفته ای بود که دماغ و کسل به خونه می اومدی .وقتی می

دیدمت دلم می گرفت!

رزا با صدای بلند خندید:

- عزیزم قول می دم از این به بعد خستگیم رو توی خونه نیارم

یاسمن او را در آغوش کشید :

- حالا راستش رو بگو، امروز چرا اینقدر خوشحالی

- حدس بزن

یاسمن ابرو بالا انداخت .

- چیزی به ذهنم نمی رسه

- اگه گفتی رئیس اصلی شرکت ما کیه؟

- از کجا باید بدونم ؟ خب حتما همون آقاهه ، اسمش چی بود؟ آهان، آقای بهنود

- نه ، اون مدیر عامله ، رئیس اصلی شرکت پدرشه ، فتاح خان!

یاسمن ابرو در هم کشید :

- کدوم فتاح خان ؟ نکنه.....

رزا با هیجان دستهایش را بهم کوبید .

- آفرین ، همون عمو فتاح خودمون که توی سفر انگلیس، همسفر ما بود، اونی که پنج

ماه تمام با ما یکجا زندگی کرد

یاسمن که حالا او هم به هیجان آمده بود ، با خنده پرسید:

- اونوقت تو تازه فهمیدی دختر؟

- خب از کجا باید می فهمیدم؟ اسم شرکت که ستاره آبی بود، منم که نمی دونستم اسم

آقای بهنود کوچیک چیه، پس باید از کجا حدس می زدم ؟

- از فامیلشون

- خب اولش یه کم کنجکاو شدم که این اسم رو کجا شنیدم، اما یادم نیومد . آخه عمو

فتاح رو به اسم کوچیک یادم بود و بعد هم خیلی زود از صرافت افتادم، آخه پسر عمو فتاح

هیچ شباهتی به اون نداره ، منم که.....

و در دل زمزمه کرد : ((فقط غرق در افکار خودم شده بودم))

- پس با این حساب اسم رئیس شرکتتون رایکاست

- رایکا بهنود، چه اسم قشنگی ! راستش توی شرکت هیچکس اسم اونو صدا نمی زنه، کی

فکر میکرد بعد از شش سال یکدفعه.....

- بعد از شش سال چه اتفاقی افتاده ؟

رزا به پشت سر نگریست ؛ بهناز مادرش ظرف میوه به دست از در آشپزخانه خارج شد .این

بار یاسمن با هیجان پرسید :

- ماما انکه گفتی رئیس شرکت رزا کیه؟

بهناز خانم ابرو بالا انداخت:

- از کجا باید بدونم؟

- عمو فتاح! یادته ماما، اون سال توی انگلیس عمو فتاح با ما زندگی میکرد؟

لبخند بر لب بهناز خانم نشست

- عجب! بین دنیا چقدر کوچیکه! تو تازه فهمیدی؟

این بار رزا به سخن در آمد:

- آره، امروز اومده بود شرکت ، از دیدنش شوکه شدم. اونم از اینکه منو دیده بود ،

خیلی به شوق اومد. می گفت دلم برای پدرت خیلی تنگ شده!

بهناز خانم آهی کشید؛ گویا به گذشته بازگشته بود. نگاهش را به قاب عکس روی کنسول

دوخت و در همان حال گفت:

- فتاح خان و پدرت از زمان دانشجویی با هم دوست بودن. این دوستی بر می گشت به

دوران نوجوانیشون. اونا توی یه محل همسایه بودن ، توی یه دانشگاه درس خوندن، البته

دو تا رشته مختلف. بعد از اون پدرت برای ادامه تحصیل رفت انگلیس و فتاح خان ایران موند

و ازدواج کرد و بعدش هم صاحب پسری شدند. همون روزها بود که پدرت به ایران برگشت

و منو که توسط مادر بزرگت که کاندید شده بودم، دید و پسندید و با هم ازدواج کردیم

.پدرت که تازه فارغ التحصیل شده بود ایران موند. تو شش ساله بودی که دوباره پدرت

هوس رفتن کرد. منم باهاش همراه شدم. توی این مدت هنوز پدرت و عمو فتاح با هم رابطه

داشتن ، حالا یا تلفنی یا با فرستادن نامه و کارت پستال. شش سال پیش هم که خوب یادته .

عمو فتاح برای یه معامله تجاری اومده بود انگلیس و پنج - شش ماهی پیش ما موند .

- مامان، شما هیچ وقت رایکا رو دیده بودید؟

- آره، اما آخرین باری که دیدمش ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت و از حق نگذریم پسر

قشنگی بود. یه صورت فانتزی و جذاب داشت و چشمهای طوسی خوشرنگ!

رزا لحظه ای چشمهایش را روی هم گذاشت و در پشت پلکهایش تصویر نوجوان سیزده ساله

ای را دید که زیر تیغ آفتاب در کنار شمشادهای بلند ایستاده و به دور دستها نظر انداخته

.لبخندی محو بر لبانش نقش بست. باز هم صدای مادر او را از رویاهایش دور ساخت

- فکر کنم فتاح خان یه دختر هم داشت! آره مثل اینکه اسمش روناک بود

این بار یاسمن پرسید:

- پس چرا وقتی برگشتیم ایران دیگه

بهناز خانم گویا در افکار خود غرق بود به سخن در آمد:

- نمی دونم یه دفعه چی شد! توی این شش سال انقدر پدرت درگیر کار شد که دیگه از

همه چیز غافل شد. اوایل که عمو فتاح به ایران برگشته بود هنوز کارت پستال می فرستاد و

گاهی هم تماس می گرفت. خب به هر حال بچه های ما بزرگ شده بودند و در گیریهای

ذهنی و کاری چند برابر! البته شاید اینها همه اش بهونه باشه، ما اگه می خواستیم خیلی

راحت می تونستیم فتاح خان رو پیدا کنیم.

رزا با هیجان از روی کاناپه برخاست:

- حالا هم دیر نشده، ما دوباره می تونیم با هم رابطه برقرار کنیم

- حالا کجا؟ وایسا میوه بخور خستگی در بیاد

رزا بسمت اتاقش رفت و در همان حال گفت:

- میل ندارم، بیش از هرچیز نیاز به دوش آب گرم دارم

و بعد از آن وارد اتاقش شد، اما خسته تر از آن بود که به حمام برود. به همین خاطر با همان

لباسها خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. صورت رایکا با همان جذبه همیشگی

در برابر دیدگانش جان گرفت. لبخندی محسوس بر روی لبش جا خوش کرد. با روبرو

شدن با فتاح خان به آرزوی محالش نزدیکتر شده بود. شاید دیدار مجدد پدر و فتاح خان

باعث بازگشت صمیمیت گذشته و روابط بیشتر خانواده ها می شد و لااقل او می توانست

دقایق بیشتری در کنار رایکا باشد. هرچند مرکز توجهات او نباشد. آهی کشید و چشمانش

را بر هم گذاشت و خواب خیلی راحتی چشمانش را ربود.

فتاح خان بسرعت وارد سالن شد و به اطراف نگرست. رایکا روی مبل نشسته و روزنامه می

خواند، اما حواسش جای دیگری بود. شکوفه خانم با لبخند به او نزدیک شد.

- سلام چیه ، چرا انقدر کبکت خروس می خونه؟

فتاح خان کتش را از تن در آورد و به دست بهجت خانم مستخدم منزل داد و خود را روی اولین مبل انداخت و در حالیکه پپیش را روشن میکرد ، با لبخندی بسوی همسرش نگریست و گفت:

- امروز بعد از سه چهار سال خبری از یک دوست صمیمی گرفتم

شکوفه خانم لبخند زنان روبروی او نشست

- منم اونو می شناسم؟

رایکا که از هیجان پدرش سردرگم شده بود، روزنامه را کناری گذاشت و به او نگریست .
روناک هم که تازه وارد سالن شده بود، کتابش را روی سینه فشرد و در کنار مادر نشست .

فتاح خان که همه را مشتاق شنیدن جواب دید، با صدای آهسته ای گفت:

- آره، سجاد!

- اوه، مهندس سجاد سرمدی!؟

- آفرین خودشه! امروز دخترش رو توی شرکت خودم دیدم. اصلا باورم نمی شد، بلا

خانم اینقدر بزرگ شده بود که بسختی شناختمش!

- اگه شماها با هم اینقدر صمیمی بودید، پس چرا ما تا بحال اونا رو ندیده بودیم؟

فتاح خان که گویا به خاطرات سالهای قبل بازگشته بود چشمانش را کمی تنگ کرد و پکی

به پیش زد و گفت:

- اونا که حدود سیزده سالی خارج از کشور بودند. من توی اون پنج ماهی که انگلیس

بودم با اونا زندگی میکردم

و آهی کشید و ادامه داد:

- چه روزهای خوبی بود! سجاد یه آدم بی نظیره؛ یه مرد کامل و یه دوست واقعی! اما حیف

که سالها بین ما فاصله افتاد و من دیگه از اونا آدرس و نشونی نداشتم. مقصر اصلی هم خودم

بودم، اما باور کنید یکی دوساله که تصمیم گرفته بودم دوباره پیداشون کنم، اما هرچه می

گشتم نتیجه ای نمی گرفتم

- پس علت خوشحالی امروزتون اونا هستن؟

- بله و شما هم امشب مهمون منید!

رایکا باردیگر روزنامه را از روی میز برداشت و شروع به مطالعه کرد. علت خشنودئی بیش از اندازه پدر را نمی فهمید. فتاح خان که چنین دید با چشم و ابرو به همسرش اشاره کرد و گفت:

- باید یه شب بریم خونه شون، اون دخترای بی نظیری داره!

روناک و شکوفه خانم لبخند زدند. رایکا هم ابرو درهم کشید و بی توجه به سخن پدر، به روزنامه رو برویش خیره شد. فتاح خان که روناک و همسرش را همچنان منتظر دید، گویا برای صدنفر سخنرانی میکرد، رشته سخن را دوباره بدست گرفت و با صدای بلند و رسایی شروع به سخنرانی کرد:

- من مدت‌ها بود که دنبال اونا می گشتم، سجاد دخترای خوبی داره؛ شاید هم خدا خواست و ما هم تونستیم از دست این بانو رها بشیم!

رایکا با اخم روزنامه را روی میز گذاشت و از جا برخاست. فتاح خان که از برخورد تند رایکا خشمگین شده بود به صورت پسرش خیره شد.

- دوباره معلومه چت شده؟

رایکا از او رو برگرداند و با صدای آرامی گفت:

- دارم می رم بخوابم .

- هنوز که سرشبه!

- ولی من خسته ام .

فتاح خان با تاسف سری جنباند و رایکا بلافاصله از پله ها بالا رفت و داخل ساختمان مستقل

خودش شد . فتاح خان با دست ، شقیقه اش را فشرد و رو به همسرش گفت :

- این پسره بالاخره با این کاراش منو به جنون می کشه

- شاید بهتر بود اسم غسل رو وسط نمی آوردی

- من چکار به اون دختره..... یعنی ما حق نداریم توی این خونه حتی نظر هم بدیم؟ این

پسره نمی دونه که ما همه زنجیروار به هم متصلیم و اگه یکی توی این میون.....

- حالا تو یه کم ملاحظه اش رو بکن تا بعدا بینم چکار باید کرد!

فتاح خان عصبی دستش را تکان داد:

- از این بیشتر ملاحظه کنم خانم؟ از این که می بینم به این راحتی داره آینده اش رو

به آتیش می کشه قلبم داره تکه پاره میشه

شکوفه خانم با بغض ، دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و به چشم هایش مالید .

صبح بسرعت از خانه خارج شد . آنقدر خسته بود که حتی به دیدن غسل هم نرفت و یگراست اتومبیل را بسمت شرکت راند . به محض ورود به طبقه ای که دفترش در آنجا بود نظری به اتاق رزا انداخت . او پشت میزش نشسته و روبرویش کتابی بود و او روی کاغذ چیزهایی یادداشت میکرد . با صدای خانم منشی که از جا بلند شد و سلام کرد ، رزا هم سرش را بالا آورد و به او نگریست . رایکا چشم از او گرفت و در جواب سلامش ، فقط سری تکان داد و لبی جنباند . رزا ناامید ابرو بالا انداخت و به خود دلداری داد که این رفتار سرد جزو خصلت اوست . به همین خاطر باز هم به برگه روبرویش خیره شد . رایکا بلافاصله داخل اتاقش رفت و در را بست و به میز بزرگ وسط اتاقش تکیه داد و به فکر فرو رفت . باید راه حلی می یافت . از این بحث ها و جنجالهای هر روزه خسته بود و باید زودتر تکلیف خود را یکسره میکرد . در تمام طول روز ، پشت میز بزرگش پنهان شده بود و زمانیکه همه کارمندا رفتند ، از اتاق خارج شد . نظری به سالن خلوت و ساکت انداخت . نمی دانست چرا خودش را در اتاقش محبوس کرده بود . از چه چیزی می ترسید ؟

با افکاری درهم از شرکت خارج شد و پشت اتومبیل مدل بالای خود نشست و با سرعت بطرف خانه راند. باز هم به برخوردهای اخیرش با عسل اندیشید. چندبار در طول مسیر تصمیم گرفت به دیدن او برود، اما از ترس برخوردی دیگر و چون هفته های گذشته تنشی دیگر، از رفتن منصرف شد و بسرعت به خانه رفت. دلش می خواست مثل شبهای گذشته بسرعت داخل اتاقش شده و تا صبح به چشمهای عسل خیره شود. چون چشمهای عسل در زیر پلکهای خسته او مهربانتر و دوست داشتنی تر از همیشه بود. هنوز وارد سالن نشده بود که روناک بسرعت خود را به او رساند و آماده و سرحال روبرویش ایستاد. رایکا لبخندی شیرین بر لب راند که بر جذابیت صورتش هزار بار افزود.

- کجا می خواهی بری خوشگل خانم! بین چه تپپی هم زده!

روناک لبهای نازکش را از هم گشود و دست برادر را به نرمی فشرد.

- امشب قراره بریم خونه مهندس سرمدی

رایکا ابرو در هم کشید

- خوش بگذره!

- اما تو هم باید بیایی

- کی باید گذاشته؟

روناک سربزیر انداخت و نگاهش را به سنگ سفید و براق پله ها دوخت

- کاش میشد می اومدی .میتراسم بازم بابا.....

رایکا لبخندی دندان نما زد و گونه روناک را در میان انگشتان مردانه اش گرفت و با مهربانی

گفت :

- عزیز دلم نترس ؛ بابا ناراحت نمیشه

- مطمئنی؟

رایکا چشمکی زد و با خنده گفت:

- تو باید شجاع تر از این حرفها باشی . زندگی با دانیال یه مرد آهنی میخواد. باید....

روناک سخنش را قطع کرد و با شرم دخترانه ای گفت:

- داداش جون!

- باشه عزیزم، برو انشاء.... بهتون خوش بگذره

و بعد با لبخندی وارد سالن شد. فتاح خان که کتش را روی دست انداخته و منتظر همسرش

ایستاده بود، بمحض مشاهده رایکا با جدیت همیشگی گفت:

- سریعتر آماده شو ، امشب قراره بریم.....

- می دونم ، اما متاسفانه نمی تونم شما رو همراهی کنم

- چرا؟

- از صبح سر درد داشتم .

فتاح خان نگاه پر تردیدش را به صورت او دوخت و از آنجایی که قصد نداشت تشنجی

بوجود بیاورد، سکوت کرد، اما شکوفه خانم که تازه از اتاق خارج شده بود با دو گام بلند

خود را به پسرش رساند، روی نوک پا ایستاد تا دستش به پیشانی او برسد، دست سرد خود را

روی پیشانی رایکا گذاشت و با نگرانی پرسید :

- چی شده رایکا ؟ نکنه سرما خوردی ؟

رایکا لبخندی بر لب راند و به صورت پریشان مادر نگریست .

- مامان من دیگه بچه نیستم . اینهمه نگرانی برای چیه؟

شکوفه خانم بغض کرد و کیفش را گوشه مبل گذاشت ، خودش هم روی آن نشست و با

چشمائی اشکبار به پسرش نگریست

- اشتباه شما بچه ها اینه که فکر میکنید خیلی زود بزرگ می شید و دیگه نیاز به مراقبت

ندارید ؛ غافل از اینکه بچه ها هیچ وقت برای پدر و مادرشون بزرگ نمی شن

رایکا چشمهای مهربانش را به مادر دوخت و گامی برداشت و روبروی پاهای او روی زمین

زانو زد و دستهای ظریف و کوچک مادرش را در میان دستهای مردانه اش گرفت .

- الهی قربونت بشم ، منکه منظوری نداشتم . فقط دلم میخواست بزرگترها هم می فهمیدند

که بچه هاشون هر چند که بچه اند ، اما دوست دارن بزرگترها اونا رو بچه نبینن و بهشون

کمک کنند تا باور کنند که بزرگ شدن و می تونن با سختیهای زندگی مبارزه کنن .مامان

جون ، بچه موندن ماها برای شماها قشنگه ، اما ما دوست داریم بزرگ بشیم ، اونقدر بزرگ

شدیم که بتونیم مهمترین تصمیم های زندگیمون رو خودمون بگیریم

فتاح خان که معنی سخن کنایه آمیز پسرش را فهمیده بود، کتش را به تن کرد و همچون

همیشه با جدیت گفت:

- من می رم توی ماشین منتظرت می مونم

رایکا که هنوز به مادرش می نگریست . سکوت کرد . شکوفه خانم نگاه از همسرش برگرفت و دستش را روی گونه اصلاح شده پسرش کشید و با لحنی آرام گفت:

- اگه بچه ها باور کنن که بزرگترها فقط بخاطر خودشون.....

- اما ماما بچه دلشون مینواد یه چیزهایی رو خودشون تجربه کنن

- حتی به قیمت از دست رفتن زندگی و جوونیشون ؟

- حداقل میدونن که راهی بوده که خودشون انتخاب کردن .

شکوفه چشمهای نگران و مضطربش را به پسرش دوخت بازهم حلقه های اشک در چشمانش به هم پیوند خورد .

- اما بزرگترها با تمام این اوصاف نمی تونن جهنم زندگی بچه هاشون رو ببینن و طاقت

بیارن . اونا با دیدن رنج و درد بچه هاشون از پا در میان .

این بار چشمهای رایکا هم پر از نگرانی شد .

- حتی اگه این درد و رنج رو خودشون به بچه هاشون تحمیل کنن؟

شکوفه خانم به گریه افتاد و اشک غلتان از روی گونه های لاغرش به پائین سر خورد. رایکا با نگرانی دستش را روی گونه مادر کشید و برای دلداری او گفت:

- اما با اینحال بچه ها همیشه عاشق اونا هستن و دلشون نمیخواد نظاره گر اشک اونا باشن

- ولی تو در مورد من و پدرت اشتباه می کنی، ما.....

رایکا که می دانست بحث بیفایده است. بزحمت لبخندی بر لب راند و با دست رطوبت گونه های مادر را پاک کرد و گفت:

- عزیزم، اینطوری همه آرایشت پاک شد! بلند شو که حسابی دلم گرفت. امروز قراره بشما خوش بگذره

- بدون تو فکر میکنی امکان داره؟

رایکا دست مادر را گرفت و او را از روی مبل بلند کرد و گفت:

- اگه بدونی توی خونه بیشتر به من خوش میگذره چی؟ مامان، باور کن حضور من در اون مهمونی بیشتر کسلم میکنه.

اینبار شکوفه خانم تسلیم شد و در حالیکه بسمت در می رفت زمزمه کرد:

- هرطور مایلی عزیزم!

و بعد خانه را ترک کرد. رایکا لحظه ای به اطراف نگریست. به چنین سکوتی نیاز داشت

. آرام از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان خودش شد. همه جا مثل همیشه تمیز بود و برق

میزد. چقدر دلش میخواست زمانی می رسید که پشت این در، دو چشم آبی به انتظار

بازگشتش نشسته باشد! با خستگی خود را روی کاناپه انداخت و نگاهش به تلفن افتاد. چقدر

دلش برای عسل و صدای گرم او تنگ شده بود. بی اختیار دست پیش برد و شماره گرفت

. صدای بوق به گوش رسید و بعد از یک، دو، سه، چهار.... آنقدر به صدای بوقها گوش

داد تا اینکه صدای بوق ممتد در گوشی پیچید. با افکاری درهم گوشی را سرجایش گذاشت.

یعنی عسل این وقت شب کجا بود؟!

به آرامی از پله ها پایین آمد. از بعد از ظهر حال خوشی نداشت. باز هم با عسل جرو بحث

کرده بود و باز هم رفتار بی تکلف عسل باعث رنجشش شده بود. با گامهای آرام بسمت سالن

غذا خوری رفت. همه آنجا جمع بودند و میز چیده شده بود. آرام سلام کرد و پشت میز

نشست و به لبخند روناک جواب داد. فتاح خان، ساکت به خوردن مشغول بود و شکوفه خانم

که از ورود او خشنود بود، بلند شد و بشقاب پسرش را برداشت و برایش غذا کشید و روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

- ببخشید یه کمی کار داشتم

شکوفه خانم لبخند مهربانی زد و با غذایش مشغول شد. رایکا با بی میلی غذایش را خورد و زودتر از بقیه سالن را ترک کرد. به سالن کوچک رفت و روی اولین کاناپه لم داد و کنترل تلویزیون را برداشت و به تغییر شبکه ها مشغول شد. بالاخره روی شبکه ای متوقف شد، اما حواسش اصلا به برنامه تلویزیون نبود و ذهنش حول و حوش مسایل آن روز به پرواز در آمده بود. کم کم بقیه هم سالن غذاخوری را ترک کردند. روناک بلافاصله کنار او روی کاناپه جای گرفت و شکوفه خانم برای آوردن ظرف میوه به آشپزخانه رفت. فتاح خان هم پیشش را روشن کرد و مشغول کشیدن شد. بهجت خانم فنجانهای چای را آورد و روی میز گذاشت. رایکا خم شد و فنجانی برداشت و به لبش نزدیک کرد. در همان لحظه صدای زنگ تلفن برخاست. بهجت خانم گوشی را برداشت و لحظه ای بعد رو به فتاح خان گفت:

- آقای مهندس سرمدی پشت خط هستن

فتاح خان پیش را روی جا سیگاری روی میز گذاشت و با لبخند بلند شد و بسمت تلفن رفت
رایکا توجهش به سخنان پدر جلب شد. رزا دختر جالبی بنظر می رسید. اما با وجود توجه
بیش از اندازه پدرش به او، کم روی رفتار او حساس شده بود. او دختر خوبی بود اما نه
آنقدر که

صدای پدرش او را به خود آورد:

- من که از رفت و آمد با تو و خانواده ات سیر نمی شم، بخصوص از دیدن روی ماه
دخترای گلت که بخدا توی هزار تا دختر تک هستن. واقعا خوشا بحال مردی که افتخار
دامادی تو رو داشته باشه.

رایکا که متوجه طعنه پدرش شده بود، به او نگریست. پدرش هم همه توجهش به او بود. پس
مطمئن شد که معنی سخن او را به خوبی درک کرده. به همین خاطر با صورتی در هم رفته از
جا برخاست و به طبقه بالا رفت.

صبح با عجله از ساختمان خودش پایین رفت. برخلاف همیشه امروز کمی دیرتر از خواب
بیدار شده بود زیرا شب گذشته تا نزدیکی های صبح بیدار بود و حتی پلک روی هم نگذاشته
بود. سخنان دیشب پدر، زنگ خطر را برایش بصدا در آورده بود و اگر به همین منوال پیش
می رفت او باید برای همیشه.....

نه باید فکری میکرد . نباید به هیچ قیمت غسل را از دست می داد . دندانهایش را روی هم

فشرده . ولی باز هم تصاویر شب قبل مقابل چشمانش زنده شد .

- خب نظر شما چیه خانم؟ من که فکر نمی کنم دختری بهتر از اون برای آقا پسر شما

وجود داشته باشه!

شکوفه خانم لبخندی بر لب راند:

- تو همیشه خوش سلیقه بودی!

فتاح خان هم با صدای بلند خندید . اما رایکا مثل اسپند روی آتش از جا پرید .

- شما حق ندارید برای آینده من تصمیم بگیرید و زندگی منو به بازی بگیرید

فتاح خان که بار دیگر عصبانی شده بود، ابروهایش را در هم کشید و فریاد زد :

- بشین سرجات! ما داریم با تو مشورت می کنیم

رایکا بی توجه به او بسمت پله ها رفت و در حال بالا رفتن گفت:

- پس اگه اینطوره جواب من منفیه ، فقط همین !

فتاح خان از روی مبل برخاست ، اما شکوفه خانم دست او را کشید . فتاح خان فریاد زد:

- فکر نکن من اجازه می دم هر غلطی دلت مینخواه بکنی! رزا هم زیباست و هم خانواده اصیلی داره و این خیلی مهمه .
- پس خواست من چی؟
- تو وقتی می تونی تصمیم بگیری که از عقلت برای این کار استفاده کنی ، نه حالا که فقط از روی احساس حرف می زنی . من نمی ذارم تو آینده ات رو خراب کنی .
- این آینده خود منه!
- ما همه زنجیر وار به هم وصلیم ، اینو بفهم !
- رایکا بسرعت از پله ها بالا رفت و فتاح خان بار دیگر فریاد زد:
- ما آخر هفته می ریم خونه سجاد و رزا رو برای تو خواستگاری می کنیم
- اما رایکا داخل ساختمان شده و جوابی نداده بود . تا صبح با خود کلنجار رفت . می دانست که پدرش همیشه هر کاری که خواسته کرده ، اما این بار او نمی گذاشت . نه نمی گذاشت .
- تا نزدیک صبح در کنار قاب پنجره ایستاد و به تصویر شب پر ستاره بیرون چشم دوخت
- و اتفاقات چند ماه گذشته مانند فیلمی در برابر دیدگانش رژه رفت .

دم دمه‌های صبح ، وقتیکه سپیده طلوع کرد . تصمیمش را گرفت . باید فردا کار را یکسره میکرد . در غیر اینصورت دیگر راهی برای جبران نداشت . با این افکار بر روی تخت خوابید و دستهایش را زیر سر گره کرد و به سقف خیره شد . کم کم پلک های خسته اش روی هم افتاد و خواب چشمهایش را فرا گرفت .

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد و به حمام رفت و خیلی زود آماده شد . قبل از رفتن به شرکت قصد داشت به دیدن عسل برود ، به همین خاطر بلافاصله از پله ها پایین رفت ، اما فتاح خان در سالن به انتظارش نشسته بود .

- رایکا!

رایکا بسمت او برگشت و با صدای آرامی سلام کرد . فتاح خان سری جنباند و در همان حال گفت:

- شب زودتر بیا شاید بخوایم امشب یه سری به آقای سرمدی بزنیم .

رایکا زیر لب غرید:

- دختره مزاحم!

فتاح خان با صدای بلندتری گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

رایکا در حال خروج از در سالن ، بالحنی تمسخر آمیز زمزمه کرد:

- بله شنیدم

و بعد بلافاصله از پله ها پائین رفت و داخل اتومبیلش شد . دلش برای عسل تنگ شده بود و برای دیدارش بی تابی میکرد . خیلی زود به خانه او رسید و بلافاصله بدون اینکه توجهی به پارک اتومبیلش کرده باشد ، زنگ را فشرد . لحظه ای بعد صدای کسل و خسته عسل از پشت آیفون به گوش رسید:

- بله .

- سلام عزیزم ، باز کن .

- این موقع صبح معلومه چہات شده پسر؟

- حالا دوست نداری پیام بالا؟

در باز شد و رایکا با گامهای بلندی حیاط را طی کرد و وارد ساختمان شد. در بدو ورود از شلوغی خانه سرش گیج رفت و با تعجب به اطراف نگریست. عسل با چشموهای پف کرده و صورتی کاملاً خسته از اتاق خواب خارج شد. رایکا ابروهایش را در هم کشید:

- معلومه دیشب اینجا چه خبر بوده؟

عسل خود را به او رساند و بوسه ای بر گونه اش نواخت و خود را به او آویزان کرد و گفت:

- عزیزم خبری نبود، با چندتا از دوستان دور هم جمع شده بودیم

رایکا دستهای او را از گردن خود جدا کرد و کمی خود را کنار کشید و با حالتی کاملاً عصبی پرسید:

- چند نفر این بلا رو سر خونه آوردن؟ دوستان کیا هستند که من نباید اونا رو ببینم؟

اصلاً چرا نگفتی منم پیام؟

- مثل اینکه امروز سر ناسازگاری داری ها!

رایکا کاملاً عصبی دست او را کشید و بسمت میز برد و با مشت روی آن کوبید

- اینا چیه عسل؟ هان! این شیشه ها چیه؟ چندتا دوست کنار هم نشستید و تو

معلومه چی میخوای عسل؟ تو برای چی.....

اینبار عسل هم فریاد کشید:

- اصلا به تو چه ربطی داره؟ من یه آدم آزادم و حق دارم هرطور که دلم میخواد

زندگی کنم .

اینبار رایکا کنترل از دست داد و سیلی محکمی به صورت عسل زد. عسل لحظه ای مات و

مبهوت به او نگریست و بعد مثل گرگ زخم خورده شروع به فریاد کرد:

- کی بتو اجازه می ده دست روی من بلند کنی؟

چشمهای رنگین رایکا از خشم سیاه شد.

- من شوهر تو هستم!

عسل روی مبل خزید و سیگاری از داخل پاکت بیرون کشید و به لبش نزدیک کرد و حالت

طنز آلودی به صدایش داد:

- اوه شوهر! عجب شوهری!

رایکا با عصبانیت به او نزدیک شد و سیگار را از میان انگشتان او بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد. عسل دیگر دیوانه شده بود، بلند شد و با مشت به سینه او کوبید.

- دیوونه چرا اینطوری می کنی؟

رایکا آنقدر برافروخته بود که با شدت او را روی کاناپه پرت کرد:

- من همه زندگیم رو پای تو گذاشتم. یکساله عمرم رو تلف نکردم که حالا با لحن تمسخر آمیز با من حرف بزنی! تو آگه واقعا زن من هستی باید.....

- باید چی؟ حتما وقتی مهمونی می گیرم تو رو هم مثل سرخر دعوت کنم! نه عزیزم! از

این خبرها نیست. دوستای من از بچه سوسولایی مثل تو خوششون نمی یاد. آره بچه مثبت

عزیزم! در ضمن پدر گرامیتون اگر بو بیره که پسر پاستوریزه اش توی همچین مهمونی هایی

شرکت میکنه از ارث محرومش میکنه!

رایکا گیج و سردرگم به عسل نگریست

- عسل اینجا چه خبر بوده؟!

- من و تو فقط محرم هم هستیم. هروقت که تونستی عقدم کنی حق داری سین جیم کنی

. تا اون موقع لطفا توی کارهای من دخالت نکن!

رایکا دست او را کشید ، اما بلافاصله منصرف شد و بسمت در رفت . صدای عسل از پشت سر به گوشش رسید :

- رایکا وایسا، حالا چرا زود از کوره در می ری؟

اما او بر سرعت گامهایش افزود ، بلافاصله از خانه خارج شد و پشت اتومبیلش نشست، اما قدرت حرکت نداشت . اعصابش چنان به هم ریخته بود که حتی نمی دانست مسیرش کجاست . به همین خاطر سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت . دلش می خواست با صدای بلند گریه کند و اشک بریزد

عسل را دوست داشت ، اما تحمل رفتارهای زننده او که روز به روز بیشتر میشد، کار آسانی نبود . تصویر چشمان آبی رنگ او در مقابل دیدگانش می چرخید اما او نباید تسلیم می شد . عسل درست می گفت . او تا زمانی که به عقد رسمی اش در نیاید....

- بله حتما همینطور . اگر عسل زن قانونی و رسمی من بشه حتما دست از این کارهای شاید هم تمام این کارهاش از روی لجبازیه ، پس باید تا قبل از اینکه کاملا از دست بدمش ، تکلیف زندگیم رو روشن کنم

با این افکار ، اتومبیل را روشن کرد و بسمت شرکت راند . خیلی زود به شرکت رسید و بمحض اینکه به راهرو طبقه بالا رفت ، به یاد رزا افتاد . او حالا دیگر یک مشکل اساسی و یک سنگ بزرگ در برابر رسیدن به آرزوهایش بود . پس باید به هر وسیله ای شده او را از سر راهش بر می داشت . به همین خاطر بر سرعت گامهایش افزود . در اتاق روبرو باز بود و او صورت رزا را مشاهده میکرد که با دیدن او از روی صندلی برخاست و گفت :

- سلام آقای بهنود .

رایکا بی توجه به او وارد اتاقش شد و پشت میز نشست . لحظه ای از برخورد تند و زننده خود شرمگین شد ، اما چاره ای جز این نداشت . باید هر چه زودتر به این بازی مسخره خاتمه می داد . باید او را از این کار دلسرد کرده و به کنج خانه می فرستاد تا بلکه پدرش از تصمیم خود صرفنظر کند . اصلا ای کاش هیچ وقت او را استخدام نمیکرد!

بلند شد و پشت پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد . این دختر از لحاظ کاری همیشه بهترین بود و خودش بارها در مقابل دانیال اعتراف کرده بود که او با وجود سن کمش بسیار با تجربه و دقیق است . اما امروز مجبور بود بدون دلیل او را توییح کند ، فقط برای اینکه پدرش را نا امید کرده و عسل.....

باز هم عسل او را در کاری که میخواست انجام دهد، مصمم ساخت. اما معصومیت نگاه آن دختر..... دلش نمی آمد چنین دختری را خرد کند، اما نه باید کار را یکسره میکرد. با آنکه شرکت به وجود چنین مترجم زبده ای نیاز داشت. اما او باید هر طور شده او را از ادامه این کار منصرف میکرد. اخلاق پدرش را بخوبی می شناخت و می دانست که او امروز خود را برای جنگی نا برابر آماده کرده است

آرام پشت میز نشست و به موهایش چنگ زد و به وقایعی که از دیروز گذارنده بود اندیشید. خانم سرمدی بارها با ترجمه دقیقش قرار دادهای مهمی را برای شرکت به امضا رسانده بود، حالا یا مجبور بود از آنهمه سود و بخصوص مترجم کم نظیری مانند او بگذرد و یا باید..... عسل از همه چیز برایش مهمتر بود. به همین خاطر نفس عمیقی کشید و دستش را روی

آیفون فشرد:

- خانم سرمدی لطفا بیایید اتاق من!

رزا بلافاصله از روی صندلی برخاست و کتابی را که در دستش بود، به سینه فشرد. لحن عصبی رایکا، قلبش را به تپش انداخته بود. صورتش بوضوح رنگ باخته بود و لبهایش به سفیدی می زد. از اینکه کسی در اتاق نبود تا اوضاع بهم ریخته اش را ببیند برای لحظه ای خشنود شد. از صبح که از خواب بیدار شده بود دلشوره عجیبی به دلش چنگ انداخته بود و

اکنون این لحن عصبی رایکا و آن برخورد غیر منتظره دلشوره اش را دوچندان کرده بود. با سرعت از اتاق بیرون زد و با چشمایی نگران به در اتاق رایکا نگریست. صدای دانیال او را از تصورات تلخش بیرون کشید:

- چقدر رنگ پریده، نکنه روح دیدی!

رزا چشمای مضطربش را به دانیال چرخاند و با دیدن چهره خندان او شرمگین، سربزیر انداخت. دانیال که اینچنین دید با خنده عمیقتری گفت:

- آهان فهمیدم! نکنه بازم پسر خاله بد اخلاق من.....

رزا احساس کرد دیگر توان ایستادن ندارد، به همین خاطر به دیوار پشت سرش تکیه داد. دانیال که او را اینطور دید، این بار کاملاً جدی گفت:

- فشارت پائین افتاده؟

رزا به آرامی سر جنباند و بسمت اتاق رایکا رفت و ضربه ای به در زد. صدای نامهربان رایکا باز هم ترس به دل او انداخت:

- بفرمایید

رایکا مثل روزهای گذشته خود را پشت میز بزرگش پنهان ساخته بود. رزا به آرامی در اتاق را گشود و نظری به صورت برافروخته از خشم رایکا انداخت و قلبش در سینه فرو ریخت. در را آهسته بست و آرام و بی صدا روبروی او ایستاد. رایکا سرش را بالا آورد و نگاه خشمگینش را به صورت نگران او دوخت و در همان حال گفت:

- خانم سرمدی ، معلومه حواستون کجاست؟ من تا کی باید از اینهمه سر به هوایی شما چشم پوشی کنم؟

رزا بسختی بغض سنگین گلایش را فرو داد و با صدایی مرتعش گفت :

- من نمی دونم چه خطایی از من سر زده که شما.....

- شما کی می دونید که چه اتفاقی افتاده ؟ خانم محترم شما در هپروت سیر می کنید !

رزا دوباره بسختی بغضش را فرو داد. تا این لحظه کسی با او اینچنین صحبت نکرده بود. وای که عشق چقدر انسان را خار میکند ! شاید اگر امروز بجای رایکا هر شخص دیگری با این لحن تند با او سخن می گفت ، او بسرعت اتاق را ترک میکرد و دیگر به هیچ دلیلی به این شرکت باز نمی گشت ، اما امروز پای عشق در میان بود. چگونه می توانست از این چشمها بگریزد؟ چگونه می توانست این چشمها را نادیده بگیرد ؟ وای که مجبور به تحمل چه لحظات سخت

و گزنده ای بود! نه، از این عشق بدش می آمد ، از اینهمه حقارت متنفر بود اما نه پس رایکا چه ؟ پس مردی که نگاهش ، کلامش و حتی این صورت بی حالت و جدی اش ، تمام روحش را تسخیر خود کرده بود، چه؟

بغض آنقدر به گلویش فشار آورد که بی اختیار اشک از دیده اش پائین چکید. از کلام تند رایکا نرنجیده بود؛ از خودش رنجیده بود ، از این اسارت و تحقیر آمیز بدش آمده بود، یعنی عشق آنقدر ارزش داشت؟ تا حدی که اجازه دهد این مرد مغرور این چنین بی ادبانه با او برخورد کند! بی اختیار لبهای لرزانش را از هم گشود ؛ نه او حتی بخاطر عشق هم حاضر نبود بی احترامی های او را تحمل کند. به همین علت با صدای لرزان گفت:

- من به شما اجازه نمی دم اینطور گستاخانه با من برخورد کنید!

رایکا که از برخورد تند دختر جوان یکه خورده بود، به صورت گریان اما مغرور او نگریست. لحظه ای دلش برای او سوخت. به خوبی می دانست که بدنبال بهانه ای برای توییح رزا می گشته و تمام هدفش این است که او را از کار کردن در این شرکت منصرف کند. نه ، او اجازه نمی داد که این دختر تازه از راه رسیده جانشین عسل او شود. پدرش درست می گفت ؛ این دختر هم زیبا بود و هم از خانواده ای اصیل برخوردار بود. اما چشمهای آبی عسل را نداشت. صورت مهتابی عسل را نداشت و لبهایش همچون لبهای صورتی رنگ عسلش نبود

نه، او هیچ شباهتی به عسل نداشت ، نباید اجازه می داد این دختر بیش از این به خانواده اش نزدیک شود . سخنان شب پیش پدر ، اعصابش را مثل خوره میخورد . به همین علت سعی کرد چشمهای معصوم و گریان دختر جوان را نادیده بگیرد . نگاهش را از روی صورت او دزدید و بر روی برگه سفید روبرویش دوخت . با خود کار کلمات و اشکال نامفهومی روی کاغذ می کشید . هنوز چشمهای عسل او را در این راه راسخ تر می کرد . بهم همین علت باز هم با صدای خشمگینی گفت:

- خانم سرمدی من فکر نمی کنم دیگه احتیاجی به شما داشته باشیم ، زودتر برید و با حسابداری تسویه کنید!

و آرام زمزمه کرد:

- دیگه دلم نمیخواد شما رو اینجا ببینم !

رزا بشدت لبهایش را به هم فشرد . از برخورد تند رایکا حسابی جا خورده بود و باید تلافی میکرد . به همین خاطر با حفظ آرامش همیشگی به رایکا که هنوز به او می نگرست ، نگاه کرد و گفت :

- آقای بهنود! منم از این اتفاقی که افتاده بسیار خوشنود و خوشحالم! چه بهتر که این اتفاق زودتر افتاد چون اگر زمان طولانی تر میشد از شما توقع برخوردهای بدتری می رفت. خوشحالم که ارتباط ما با هم به همین جا ختم میشه و من دیگه مجبور نیستم بهر حال هم شما و هم من می دونیم که اینطور نبوده و من هیچوقت دختر سر به هوایی نبوده‌ام ، اما بالاخره شما رئیس هستید و می تونید تصمیمهای....

اما جمله اش را ادامه نداد .

آنقدر عصبانی بود که شاید اگر می ماند کلمات نامربوطی بر زبان می راند . به همین خاطر در را گشود و سرعت اتاق را ترک کرد .دانیال که پشت در به انتظار ایستاده بود ، چشمهایش را به سمت دیگری چرخاند .رزا نگاه سرزنش بارش را به صورت دانیال انداخت .می دانست که کاملاً از کلمات رد و بدل شده میان آنها باخبر است، به همین خاطر صورتش را با دست پوشاند و صدای هق هق گریه اش فضای اتاق را پر کرد. دانیال بسمت او گامی برداشت .

- خانم سرمدی! شما اجازه بدین من با

اما رزا ادامه سخن او را نشنید . بسرعت بسمت اتاق خودش دوید . باید زودتر لوازمش را جمع میکرد . دیگر نمی توانست آن محیط را تحمل کند . نه، او حتی به عشق هم اجازه نمی داد او را بی احترام کند .

بسرعت داخل اتاقش پیچید و پشت در پناه گرفت و با پشت دست، اشک را از روی صورتش زدود . خانم عبدی همانطور پشت میز ایستاده و به صورت او خیره شده بود . اما تلاش رزا برای فرو دادن بغض گلویش تقریبا بی اثر ماند و هرچه تلاش میکرد قادر به مهار آن نبود . خانم عبدی بسمت او دوید و دست زیر بازوی او انداخت .

- یه دفعه چی شد ؟ چرا دق دلش رو سرتو خالی کرد؟

رزا با تاسف سری جنباند:

- آقای بهنود با خودش هم مشکل داره؟

خانم عبدی با تکان دادن سر گفت:

- خب گریه نکن عزیزم، حتما عصبانیتش فروکش میکنه و باز هم می تونی به کارت ادامه بدی .

رزا آهسته نالید:

- هرگز دیگه به هیچ قیمتی حاضر نیستم به کار در اینجا ادامه بدم .

دانیال سرعت وارد اتاق مدیر عامل شد و با صدایی لرزان گفت:

- قاطی کردی پسر؟ معلوم تو داری با کی لج میکنی؟

رایکا بدون اینکه به او بنگرد با صدای پائینی گفت:

- با پدرم، با مادرم، اصلا با خودم. دیگه چی می گی؟

- هیچی؛ فقط میگم تو یه کبک احمقی که اون سر بی صاحب موندهات رو کردی توی

برف و فکر میکنی کسی تو رو نمی بینه. هیچ فکر کردی آخر و عاقبت اینکارها به کجا می

رسه؟

رایکا با شدت از روی صندلی برخاست و تقریبا فریاد زد:

- به اونجا که تو و اون پدر خودخواهم دست از سرم بردارید و بذارید برم یه گوشه

دنیا و با عسلم زندگی کنم .

دانیال روی مبل چرمی نشست و با دست راست پیشانی اش را چسبید و با لحنی بسیار آرامتر از

دقایقی پیش گفت :

- تو اشتباه میکنی! آخر این بازی به اینجا ختم میشه که خاله بیچاره من و البته مادر تو با

این قلب مریضش بیفته توی بیمارستان و انتظار.....

صدای فریاد رایکا او را وادار به سکوت کرد:

- ساکت شو!

دانیال با بهت به صورت بر افروخته رایکا نگاه کرد. در تمام وجودش نسبت به عسل احساس

نفرت میکرد، زیرا از روزی که او وارد زندگی صمیمی تزیین دوستش شده بود، ذره ذره

آب شدن و از بین رفتن او را نظاره گر بود و می دید که رایکا روز به روز مغموم تر و بی

حوصله تر از گذشته میشود و این دختر به ظاهر عاشق پیشه او را چنان در پیله عنکبوتی خود

پیچیده که راه نجاتی باقی نمانده است.

دانیال با تاسف سری جنباند و گفت:

- ای کاش کاری از دست من بر می اومد

رایکا که حالا کمی آرامتر شده بود؛ روی صندلی اش افتاد و با دست شقیقه هایش را فشرد.

- دانیال برو بیرون، خواهش میکنم!

دانیال از روی مبل برخاست و با سری که بسمت پایین افتاده بود بسمت در رفت و بمحض بیرون رفتن از اتاق به اتاق روبرویی نگریست. رزا با کیفی در دست ، از اتاق خارج می شد، دانیال گام بلند برداشت و درست روبروی او قرار گرفت

- صبر کن خانم سرمدی شما نباید زود ناراحت بشید . اون فقط کمی عصبیه رزا بی آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- من ناراحت نیستم فقط دیگه تمایلی به ادامه همکاری با این شرکت ندارم دانیال با تاسف سرش را تکان داد:

- نمیخوام اصرار کنم اما بدونید همیشه در این شرکت به روی شما بازه و ما از همکاری دوباره با شما خوشحال می شیم

رزا تشکر کوتاهی کرد و از در خارج شد . در داخل آسانسور تمام تلاش خود را کرد که مزه بر هم نزند. دوست نداشت باز هم اشکها، رسوایش کنند و بیش از این در میان همکارانش تحقیر شود . بمحض آنکه از آسانسور خارج شد، بسرعت بسمت در اصلی رفت . حتی متوجه سرایدار هم نشد و بسرعت از عرض خیابان گذشت . به بوق ممتد چند اتومبیل که از کنارش می گذشتند هم اعتنایی نکرد . شتابان بسمت اتومبیلش رفت و داخل آن نشست

رایکا در پشت نمای شیشه ای اتاقش ایستاده بود و به خیابان می نگریست . اعصابش بشدت تحریک شده بود و از اینکه باعث رنجش رزا شده بود، خود را سرزنش میکرد. از بابتی هم به خودش حق می داد . این دختر به آسانی توانسته بود توجه خانواده اش را جلب کند ؛ کاری که عسل از انجام آن عاجز بود . رایکا دستش را در میان موج موهایش فرو برد و به حرکت اتومبیل ذغالی رنگ رزا نگریست .

رزا سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با جهشی از جا پرید . باز هم پرده ای از اشک ، چشمهایش را پوشاند و دیدن را برایش مشکل ساخت . سنگینی بغضی که تا حالا آزارش داده بود به گلویش فشار می آورد و تلاش برای مهار اشکهایش بی فایده بود. حق هق گریه اش در فضای خالی اتومبیل پیچید. دست راستش را زیر بینی اش تکیه داد و با صدای بلند گریست . دیگر هیچکس . هیچ چیز برایش مفهومی نداشت . او یک شبه عاشق شده بود و در عرض چند دقیقه عشقش را باخته بود . حسرت باز هم بر گریه اش افزود . او دیگر حتی نمی توانست از دور چهره زیبای محبوبش را ببیند، نمی توانست صدای پر جذبه اش را بشنود و حتی دیگر قادر نبود روبروی او بایستد و به تویخهای گاه و بی گاهش گوش بدهد . نه، او همه چیز را باخته بود و حالا دیگر راه برگشتی نبود، هرچند این راه ، راه برگزیده خودش بود . او در تمام طول زندگی اش آرزو داشت که عشق را با تمام وجود حس کند، آرزو داشت قلب او هم با دیدن چشمهای مردی به تپش بیفتد و گرمای جانبخش آن برتمامی

وجودش مستولی شود، اما تمام این لذتهای شیرین به از دست دادن غرورش نمی ارزید
حاضر نبود عشق را با اشک، گدایی کند .

نفهمید چه موقع به خانه رسید. اتومبیل را همان جا پشت در رها کرد و بسرعت بسمت
ساختمان دوید . خانه مثل اغلب روزها بی حضور پدر و مادرش ، ساکت بود . بسرعت به
داخل اتاقش رفت و خودش را روی تخت انداخت . صدای گریه اش هر لحظه بلندتر و بلندتر
شد . هنگام غروب آفتاب، چشمهایش را از هم گشود ، نور قرمز رنگ و دلگیر خورشید به
داخل اتاق می تابید . چشمهایش را ریز کرد و به آسمان نگریست . با آن خواب عمیقی که
رفته بود، باز هم خستگی و رخوت را در بند بند وجودش احساس میکرد. کش و قوسی به
اندامش داد ، اما با یادآوری روزی که به گذارنده بود، باز هم اشک به دیده آورد . صدای
ضربه ای که به در خورد ، موجب شد از فکر و خیال دست بکشد و به در بنگرد . در روی
پاشنه چرخید و مادرش در پشت آن نمایان شد .

- سلام رز ، حالت خوبه؟

کمی خود را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- بله خوبم، ممنون

مادر با تردید به صورت دخترش خیره شد:

- پس چرا اینقدر زود به خونه اومدی؟ چرا ماشینت روی توی پارکینگ نبردی؟ چرا

صورتت متورم و برافروخته اس!؟

رزا بحزمت لبخندی بر لب راند و گفت:

- مامان جون، یکی یکی پپرس!

مادر که لبخند او آرامش کرده بود، این بار با آرامش بیشتری پرسید:

- خب چرا چشمتا قرمز شدن و اینقدر برافروخته ای؟

- حال اصلا خوب نبود، مرخصی گرفتم که زودتر پیام خونه .

مادر بسرعت خود را به تخت او رساند و دستش را روی پیشانی اش گذاشت .

- گرمای بدنت که طبیعیه!

- آره فکر میکنم بدنم خسته اس و این کسالتم هم از خستگیه .

- تو نباید زیاد به خودت فشار بیاری

- سعی میکنم، اما خب کارهای شرکت خیلی زیاده!
- چندبار بابات بهت گفت این کار مناسب تو نیست! آخه دختر کار به این مهمی لااقل سه چهار سال سابقه کار میخواد. تو هنوز برای مسئولیت به این بزرگی، جوونی.
- نمی دونم شاید دیگه ادامه ندم
- مادر با تردید در چشمهای دخترش بدنبال جواب سوالش گشت، اما تلاش بی نتیجه ماند، به همین علت از گوشه تخت برخاست و در همان حال گفت:
- بهر حال این تصمیمیه که خودت باید بگیری. اما ازت میخوام مثل سرکار رفتنت که عجولانه و بی تفکر تصمیم به انجامش گرفتی، نباشه؛ این بار یه کم بیشتر فکر کن!
- رزا سرش را تکان داد و بهناز خانم را لبخند از اتاق خارج شد. هنوز چند دقیقه ای از رفتن او نگذشته بود که بار دیگر در به صدا درآمد. بابی حوصلگی گفت:
- بله
- میشه پیام تو؟

صدای یاسمن بود . دستش را به پیشانی کشید؛ حوصله هیچ کس را نداشت ، اما بهانه ای هم برای این بد رفتاری نداشت . باید در مقابل خانواده اش صبوری به خرج می داد و نمی گذاشت آنها به اختلاف بین او و مدیر عامل شرکتش پی ببرند . شاید در این صورت مورد شماتت و مواخذه آنها قرار می گرفت . هر چند که امیدوار بود تا بحال آقای بهنود بزرگ همه چیز را به پدرش نگفته باشد . بار دیگر صدای یاسمن بین او و افکارش فاصله انداخت .

- رزا!

- بیا تو

یاسمن دستگیره در را بسمت پایین کشید و در باز شد . رزا چشمهای خسته اش را بطرف او چرخاند . یاسمن حال خواهرش را چندان مساعد ندید، کتابی را که در آغوش داشت بیشتر به خود فشرد و گفت:

- سلام . مثل اینکه حالت خوب نیست!

- نه خوبم کاری داشتی؟

یاسمن مین مین کنان گفت:

- من.....میخواستم اگه برات امکان داشته باشه چندتا اشکالم رو رفع کنی، اما مثل اینکه حوصله نداری.

رزا با بی حوصلگی سری جنباند:

- آره اگه امکان داره بذار برای یه فرصت مناسبتر

یاسمن بدون مخالفت بسمت در چرخید، اما بار دیگر بطرف خواهرش برگشت و با تردید پرسید:

- میتونم کمکت کنم؟

- نه فقط یه کم ناخوشم

- فقط همین؟

- چیز دیگه ای بنظر میاد؟

یاسمن شانه هایش را بالا انداخت و با ابروهای درهم کشیده ، جواب داد:

- نه، فقط یک کم کنجکاو شدم .گفتم شاید با کسی مشکلی پیدا کرده باشی.

چیزی چون آوار در دلش فرو ریخت . برای لحظه ای فکر کرد آنها از وقایع امروز باخبرند ، اما با یادآوری اینکه پدر هنوز به منزل باز نگشته، کمی از دلهره ای که در وجودش شکل گرفته بود، کم شد و سعی کرد خیلی خونسرد بگوید :

- یاسی جون! من حالم خوبه ، تو هم نگران نباش.

یاسمن با آنکه قانع نشده بود، اما ترجیح داد خلوت او را برهم نزند و خیلی زود اتاق را ترک کرد . رزا کنار پنجره، روی تخت نشست و به بیرون نگریست . باز هم ریز ریز باران می بارید . لرز در تمام وجودش رخنه کرد، به همین خاطر دستهایش را دور بدنش حلقه کرد . بغض تلخی که ساعتها گلویش را میفشرد دوباره شکسته و اشک از گونه هایش جاری شد . این غروب غم انگیزترین غروب زندگی اش بود . گویا خورشید هم بخاطر عشق برباد رفته او خونه گریه میکرد .

از روی تخت برخاست و روبروی میز توالت ایستاد و در آینه به صورت خود نگریست . اشک همچنان روی گونه اش خط می کشید . دستی روی پوست صورتش کشید و عمیقتر به خطوط صورتش نگریست . دیگر هیچ گاه حس سابق به او دست نمی داد . بارها با خود تکرار کرد ((یعنی من زیبا نیستم؟!)) و لحظه ای بعد، گریه اش به هق هق تبدیل شد . هزاران چرا در ذهنش به حرکت در آمد. علت اینهمه بی مهری رایکا را نمی فهمید و این حالت

تدافعی..... واقعا چرا بی دلیل سعی در شکستن او داشت؟ همه چراها بدون یافتن جوابی در ذهنش باقی ماندند. آنقدر گریست که بعد از آن بار دیگر بیحال خود را روی تخت انداخت و به عمق نگاه رایکا اندیشید. ای کاش این امکان وجود داشت که برای یکبار هم که شده چشمهایش را در چشمهای او بدوزد و در عمق نگاهش گم شود. ای کاش این امکان وجود داشت که رنگ سیاه چشمهایش با طوسی نگاه او پیوند بخورد..... ای کاش، ای کاش!

رایکا بر سرعت اتومبیل افزود. باید هرچه زودتر نزد عسل می رفت و از او میخواست تا این بازی کسل کننده را خاتمه دهد. باید همه حرفهایش را میزد، قبل از آنکه همه چیز را چون یک خواب و رویا از دست بدهد. او عسل را دوست داشت؛ به حد پرستش! و حاضر نبود بخاطر غرور کذایی که از آن متنفر بود چشمهای آسمانی او را به آسانی از دست بدهد؛ نه او باید همه تلاش خود را میکرد. روبروی در سفید رنگ خانه عسل ایستاد. به سرعت از اتومبیل پائین آمد و با گامی بلند؛ خود را به در خانه رساند و دستش را روی زنگ فشرد. کمتر از چند ثانیه طول کشید که صدای نرم و لطیف عسل از پشت گوشی آیفون، گوشش را نوازش داد:

– بله

همه عصبانیتش ناگهان فروکش کرد. او باز ماسیر این صدا و این لطافت و ظرافت زنانه شده بود. بار دیگر صدای عسل در گوشش پیچید :

- بله!

رایکا بسختی لبهایش را از هم گشود :

- عسل بیا پائین کار دارم

- !... سلام! تویی آقا پسر ترسو؟ بیا بالا عزیزم ، منم باهات خیلی کار دارم

دکمه آیفون را زد و در حیاط باز شد . رایکا به ناچار راه ساختمان را در پیش گرفت . اما با خود عهد کرد به هیچ طریقی در برابر او کوتاه نیاید . او باید بخاطر عشقش این فداکاری را میکرد و این غرور کاذب را به دور می انداخت . هنوز در افکارش غرق بود که در سالن باز شد و اندام بلند و کشیده عسل نمودار گشت . مشاهده صورت زیبای عسل ، نه تنها آرامش را به دل پرهیاهویش بازنگرداند ، بلکه آشفته تر از قبل گام برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

- نه ، من این فرشته رو به هیچ قیمتی از دست نمی دم!

و لحظه ای بعد او در کنار عسل بود ، ولی باید کاملاً بر خود مسلط می ماند و امروز دیگر اجازه نمی داد حربه های زنانه عسل ، او را از خواسته اش که بیش از یکسال از آن دور مانده

بود، دور کند. نه، عسل باید زن او میشد و این تنها راه آرام کردن قلب سرکشش بود. ترنم صدای عسل باز هم او را از افکارش دور ساخت.

- آقای بداخلاق! اومدی دعوا؟

رایکا به چشمهای جذاب و خندان عسل نگریست. نه، حقیقتاً این چشمها هیچ گاه قدرت استقامت برای او نگذاشته بود. اما این بار با همیشه فرق میکرد؛ نفس عمیقی کشید و با لحنی کاملاً جدی گفت:

- عسل، بشین باهات کار دارم

- حالا چرا اینقدر با عجله؟

- لطفا بشین!

عسل با لبخند به روی مبل خزید. رایکا چشمهایش را به چشمهای بازیگوش او دوخت و با لحنی کاملاً جدی گفت:

- امیدوارم فکرهاات رو کرده باشی!

- در چه مورد؟

- یعنی تو نمی دونی؟

- دلم میخواد تو بگی

- عسل، من امروز اصلا روز خوبی رو نگذراندم و دلم نمیخواد تو هم منو به بازی

بگیری!

عسل پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت و از داخل پاکت سیگار، سیگاری برداشت و آن را
آتش زد، پک محکمی به آن زد و در همان حال گفت:

- من هیچ وقت زندگی رو به بازی نمی بینم، عشق هم برام یه بازی نیست، مگر اینکه
تو.....

رایکا بر افروخته تر از سابق، ابروهایش را درهم کشید.

- اما تو منو یه پسرک ترسو و عاشق پیشه می دونی که هر کاری میکنی، صدات در نمی

یاد! اما عسل باور کن من فقط در برابر تو این پسر بچه ترسو و بزدل هستم! اینو می تونی

بفهمی؟ این عشق توئه که اینطور میخواد خوار و زبونم کرده! آره این منم، رایکا بهنود؛ تنها

پسر فتاح خان بهنود که فکر میکنه مالک همه تهرونه! عسل اینو بفهم. من بخاطر عشق تو

دارم زجر میکشم، دارم شکنجه میشم، اونم توسط همه اونهایی که یه زمونی دوستشون داشتم

. لااقل توی این شرایط از تو میخوام که عشقت رو ازم نگیری، دلم میخواد تو رو داشته

باشم، می فهمی؟

عسل بار دیگر پکی محکم به سیگار زد و ابروهای نازک و کشیده اش را در هم کشید و

گفت:

- من فکر نمیکنم جایی برات کم گذاشته باشم!

- اما من این چیزها رو نمی خوام، من میخوام تو زنم باشی ، بهم تعهد داشته باشی، می

فهمی! من میخوام بتونم هروقت که دلم میخواد تو رو برای خودم داشته باشم .دلم میخواد

بدونم دوستات کیا هستن و با هم توی مهمونیهای اونا شرکت کنیم .اینو بفهم عسل .فهم این

موضوع فکر نمی کنم زیاد سخت باشه!

عسل خونسردتر از قبل ، آتش سیگارش را در جاسیگاری خفه کرد .

- خب من باید برای رسیدن تو به آرزوهات چکار کنم؟

رایکا با حیرت به صورت او نگریست .دلش میخواست در چشمهایش خواسته دیگری را

بخواند، اما چشمهای آبی او یخزده بود؛ درست مثل کوه یخ! از سرمای آن چشمهای یخزده،

وجود او هم یخ زد و بر خود لرزید .صدای غم گرفته رایکا گویا از اعماق چاه بیرون آمد:

- آرزوهای من؟!!

- خب آرزوهای هر دوی ما، چه فرقی میکنه عزیزم؟ مهم اینه که فتاح خان دوست

نداره من عروسش بشم!

- تو چرا تلاشت رو برای رسیدن به این آرزو نمی کنی؟

- صدبار گفتم ، باز میگم ؛ از من نخواه مقابل اون پیرمرد مغرور و خودخواه زانو بزوم!

- حتی بخاطر من؟

- حتی بخاطر تو!

رایکا نا امید خود را روی مبل انداخت و با دست پیشانی اش را فشرد. باز هم غسل او را از

خود مایوس ساخته بود و باز هم آن چشمها رنگ بی تفاوتی بنخود گرفته بود.

- باور نمیکنم دوستم داشته باشی .

غسل این بار فریاد زد:

- دوستت دارم اما بخاطر خودت، دلم نمیخواد در مقابل این مرد ظالم زانو بزوم .رایکا اینو

بفهم !ما نمی تونیم تا آخر عمر زیر سلطه اون زندگی کنیم . من نمی تونم بعدها برای رفتن به

مهمانی یا انتخاب لباسهام از اون اجازه بگیرم ، کاری که اون دلش میخواد عروزش انجام بده
تو هم یا منو فراموش کن یا جلوی این همه ظلم و استبداد رو بگیر!

رایکا باز هم شقیقه هایش را با دست فشرد. بحث وجدل بی فایده بود ، پس باید تصمیمی را
که بعد از ظهر همان روز گرفته بود بازگو میکرد. این دیگر آخرین راه حل بود. به همین
خاطر لبهایش را از هم گشود و گفت:

- پس فقط یک راه حل باقی می مونه، اونم اینه که دیگه کاری به فتاح خان نداشته
باشیم و من و تو همین امشب بریم عقد کنیم .

عسل یکباره از جا پرید .

- تو دیوونه شدی !؟!

- مثل اینکه تو نمیخوای بفهمی من از این وضعیت خسته شدم .

- منظورت چیه؟ یعنی میخوای خودت رو از چیزی که حق مسلمته محروم کنی! یعنی

میخوای اون خونه و شرکت و باغها و ویلاها رو بذاری برای فتاح خان که بره دنبال عیش

ونوشش و تو هم....

- مثل اینکه فراموش کردی همه این چیزهایی که ازشون حرف می زنی مال خود پدره و

این خودش بوده که با زحمت این زندگی رو ساخته!

- مزخرف نگو پسر! تو نمی فهمی چی میگه. اونا همه اش ارث توئه، حق توئه! می

فهمی دیوونه؟

- نه نمی فهمم؛ فتاح خان هنوز زنده اس

- اما برای همیشه که زنده نمی مونه!

- هنوز تا اون زمان خیلی مونده

عسل با حالتی عصبی در سالن شروع به قدم زدن کرد و گفت:

- تو فکر میکنی یه زن توی شرایط من میتونه به یه مرد بی پول و..... رایکا ، تو فکر

میکنی اینطور من و تو خوشبخت می شیم؟

رایکا که از رفتار عسل سردرگم شده بود ، بلند شد و روبروی او ایستاد و دستهای نرم و

لطیفش را در میان دست گرفت و چشمهای عاشقش را به چشمهای او دوخت و گفت:

- عسل من نمی دارم کمبودی توی زندگی احساس کنی؛ یه خونه برات میخرم و

خودم هم می رم سرکار

عسل با عصبانیت دستهایش را از میان دستهای رایکا بیرون کشید و با حالتی عصبی فریاد

کشید :

- آره حتما میری میشی حسابدار شرکت، شاید هم توی بایگانی یه کاری پیدا میکنی!

- عسل ، تو از من چی میخوای؟

- هیچی، میخوام تنهام بذاری.

رایکا نا امید و خسته سری جنباند و بسمت کاناپه رفت ، کتش را از روی آن برداشت و روی

دست انداخت و بسمت در حرکت کرد .عسل به یکباره بسمت او چرخید و با صدای بلند

گفت:

- معلومه داری کجا می ری؟

- خودت گفتی میخوای تنها باشی

عسل با حالتی عصبی خود را روی مبل انداخت و پاهایش را جمع کرد و گفت:

- من اینجا رو گذاشتم برای فروش، یه جای دیگه رو هم دیدم، اما برای خریدنش تقریباً شصت میلیون کم دارم..... برای پس فردا هم قرار گذاشتم که برم برای قولنامه

- کجاست؟

- همین اطراف

رایکا با یاس، سری جنباند. نیاز به استراحت داشت و ترجیح می داد خود را زودتر به اتاقش برساند. به همین علت در حال خروج از در، با صدایی بسیار آهسته گفت:

- پس فردا می ریزم به حسابت!

- تو از من دلخوری؟

- نه

بسرعت از خانه خارج شد و داخل اتومبیلش نشست. سرش به شدت درد گرفته بود. به همین خاطر چند لحظه سرش را روی فرمان گذاشت و سعی کرد سخنانی را که بین او و عسل رد و بدل شده بود، مرور کند. اما با یادآوری آنها مایوس تر از قبل، سرش را از روی فرمان اتومبیل برداشت و پایش را بر روی پدال گاز فشرد. خسته بود و نیاز مبرمی به خواب داشت. شاید در این صورت کمی آرامش به قلب پر دردش راه می یافت.

اتومبیل رایکا از پیچ کوچه پیچید که مرسدس سیاه رنگ فتاح خان کنار در سفید رنگ خانه متوقف شد. فتاح از آن خارج شد و با اکراه دستش را روی زنگ در فشرد. باز هم صدای نرم و زنانه عسل در آیفون پیچید:

- بله؟

- فتاح هستم، در رو بزنید

سکوتی چند ثانیه ای برقرار شد و در پی آن دکمه آیفون زده شد. فتاح در را باز کرد و قدم به داخل خانه ای که پسرش را اینگونه افسون کرده بود، گذاشت. دلش نمیخواست بار دیگر قدم به خانه زنی بگذارد که با طنازی و فریبندگی زنانه، پسرش را در دام افکنده و احساسات پاک و بی آلاش او را به بازی گرفته. با او و دخترانی این چنین، آشنایی کامل داشت. خودش مرد چشم و گوش بسته و سر به راهی نبود و بارها با چنین زنانی روبرو شده بود. با این تفاوت که او عاشق نمی شد. اما پسرش.....

بهر حال باید این مار خوش خط و خال را از سر راه برمی داشت تا از آینده پسرش اطمینان حاصل میکرد. او می دانست عسل فقط و فقط عاشق ثروت هنگفت خانواده بهنود است نه خود او، پس باید تا پسرش بیشتر در این گرداب فرو نرفته، نجاتش می داد.

هنوز غرق در افکارش بود که به در سالن رسید. زن جوان با لباس نامناسبی جلوی در ایستاده بود و لبخند مضحکی بر لب داشت .

- به به، چه سعادتى نصیب ما شده که فتاح خان بهنود به خونه فقیر فقرا تشریف

آوردن! خوش اومدین ، مزین فرمودین!

عسل خود را کنار کشید و فتاح با ابروهای درهم گره کرده داخل سالن رفت و روی اولین مبلی که به چشم میخورد، نشست . عسل هم با ناز کرشمه بسمت مبل رفت و همراه با لبخند گفت:

- بفرمایید تا براتون شربت بیارم

- لازم نیست، عجله دارم

عسل بی تفاوت ، شانه هایش را بالا انداخت و روی مبل مقابل فتاح نشست و بار دیگر پاکت سیگارش را برداشت . فتاح خان نظری به پاکت سیگار و سپس به جاسیگاری پر از ته سیگارهای خاموش شده در آن انداخت و با حالتی عصبی ، سر تکان داد و گفت:

- نمی دونم چطور رایکا اینقدر کور شده که زشتیهای تو رو نمی بینه! اون فقط مسخ آبی
چشمات شده و فکر میکنه دنیا توی او نا خلاصه میشه. اما نمی دونه زیر اینهمه زیبایی و
ظرافت ، یه گرگ نشسته و منتظر دریدنه !

- حالا شما چرا ناراحتین؟ بذارین رایکا هم مدتی زندگی کنه شما که با این جور
زندگیها نا آشنا نیستین!

فتاح خان با عصبانیت دندانهایش را بهم سائید . تحمل این زن برایش غیر ممکن بود! اما چاره
ای هم جز این نداشت ، پسرش نیازمند کمک او بود.

- ببین! نیومدم اینجا که باهات دعوا کنم، حوصله جر و بحث رو هم ندارم، تو خودت می
دونی از هر لحاظ که فکرش رو بکنی هیچ تناسبی با رایکای من نداری. من براش یه دختر
مناسب و با اصل و نسب پیدا کردم و قراره به زودی بریم خواستگاری ناراحت نشو ،
بالاخره تو هم به قول خودت توی این یکسال زندگی کردی و باید خرجت در بیاد . حرفی
ندارم، تو صید خوبی کردی و ماهی چاق و چله ای رو توی تور انداختی! عیبی نداره ، ما
هم باید تاوان سر به هوایی پسرمون رو پس بدیم ؛ پس خودت تعیین کن..... قیمت رهایی
پسرم از توی تور چقدره؟

عسل لبخندی بر لب راند و گفت:

- آخه دوستش دارم!

- نیازی به بازار گرمی نیست. تو بگو هر چقدر که باشه می پردازم. اما بشرطی که دیگه به

هیچ عنوان در مقابل دید پسرم ظاهر نشی، طوری که همه فکر کنن مردی؛ می فهمی؟ تو از

این به بعد باید نقش یه مرده رو برای رایکا بازی کنی!

عسل پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و به پشتی مبل تکیه داد و خاکستر سیگارش را

در جا سیگاری تکاند و گفت:

- اما رایکا خیلی به من وابسته شده ، فکر نمیکنم به همین راحتی.....

- تو اگه بخوای میتونی اونو از خودت دلسرد کنی اصلا لزومی نداره اینکار رو

بکنی . با پولی که من بهت می دم ، میتونی یه خونه خیلی خوب هر جا که دوست داری....

نه،نه اصلا تو میتونی با این پول یه زندگی رویایی برای خودت توی اروپا دست و پا کنی .

عسل که به مقصود خود رسیده بود، لبخندی زد و تظاهر به فکر کردن کرد .

شب باز هم چادر سیاه و پولکینش را بر پهنه آسمان افراشته بود، ماه هم مانند هر شب به

طنازی مشغول بود مشغول بود . رایکا پشت پنجره ایستاده و به آسمان یکدست سیاه چشم

دوخته بود که ضربه ای به در خورد. بسمت در چرخید و آرام پرسید:

- بله

روناک در را گشود و سرکی به داخل اتاق کشید.

- چند لحظه وقت داری؟

رایکا لبخندی بر لب راند.

- برای تو همیشه وقت دارم

روناک شادمان وارد اتاق شد و به در تکیه زد و گفت:

- فکر کردم بهتره با تو صحبت کنم

رایکا در حالیکه به یکی از مبلهای گوشه اتاقش اشاره میکرد، گفت:

- خب بهتره بشینی.

روناک بسرعت روی اولین مبل خزید. رایکا که اضطراب خواهرش را دید به خنده افتاد و با

گامهایی آرام خود را به کنار او رساند و همانطور که خنده اش را حفظ کرده بود پرسید:

- چه اتفاقی افتاده که خواهرم نازم رو اینطور پریشون خاطر کرده؟!؟

روناک دستهایش را بهم گره کرد و چشمهایش را به قالی گرد و کرم رنگ وسط اتاق

دوخت

- نمی دونم ؛ شاید نباید مزاحمت میشدم..... اما خب تو تنها کسی هستی که... که..

و صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد:

- که من باهاش راحتم .

رایکا دستش را زیر چانه خواهرش برد و سر او را بالا آورد ، به چشمان مضطربش لبخند زد

و گفت:

- پس اگه اینطوره راحت حرفت رو بزن، من سراپا گوشم

روناک که کمی از اضطرابش کاسته شده بود، آهسته زمزمه کرد:

- راستش من یه مشکلی دارم..... یعنی یه مدته که یکی مزاحمم میشه. من خیلی سعی

کردم اونو متقاعد کنم که دست از سرم برداره اما نشد. حتی از عاطفه دوستم خواستم بره و

باهاش صحبت کنه و بگه..... بگه من..... نامزد دارم اما باز هم اون دست بردار نبود، تا

اینکه امروز ، یعنی یکساعت پیش تلفن زنگ زد ، گوشی رو که برداشتم، خودش بود، می

گفت دلش میخواد با من دوست بشه .

روناک لحظه ای مکث کرد، چشمهایش را کاملاً گرد کرد و نگاه معصومش را به چشمهای رایکا که بسختی لبخندش را فرو می داد دوخت و ادامه داد:

- من نمی دونم بخدا نمی دونم شماره منو از کجا گیر آورده! از شدت اضطراب ، قلبم داشت بیرون میزد .اگه بابا خونه بود می دونی چه اتفاقی می افتاده؟ وای رایکا! تو رو خدا کمک کن ، من نمی دونم این پسر شماره منو از کجا گیر آورده .

رایکا لبخند اطمینان بخشی بر لب آورد و دستهای یخ زده خواهرش را در میان دستهای مردانه خود گرفت .

- خیالت راحت ، فردا میام دم در دبیرستانتون، فقط بهم نشونش بده ، خودم ترتیب کارها رو می دم .در ضمن اگه بازم تلفن زد منو صدا کن .

روناک که هنوز چشمهایش ، همان اضطراب دقایق پیش را داشت گفت:

- یعنی میخوای دعوا کنی ؟ آخه می دونی.....

لبخند رایکا عمیقتر شد؛ نگاه اطمینان بخشش را به صورت خواهر دوخت :

- عزیزم ، تو نگران نباش ، من اهل دعوا نیستم ، فقط از دانیال میخوام بیاد باهاش

منطقی صحبت کنه

عرق شرم بر پیشانی روناک نشست ، چشمهای پرحیایش را به زمین دوخت و با لبخندی

کمرنگ گفت:

- اذیت نکن!

- اذیت نمی کنم؛ فقط مطمئنم دانیال بهتر از من حرف اونو می فهمه!

روناک از روی مبل برخاست و در حالیکه بسمت در می رفت با خنده گفت:

- ازت ممنونم

- منکه هنوز کاری نکردم

روناک بسمت پنجره نگاه کرد و چهره ای متفکر به خود گرفت:

- صدای ماشین بابا میاد .

ابروهای رایکا در هم گره خورد ، اگر پدرش از جریان اخراج خانم سرمدی مطلع میشد

امشب یک جنجال درست و حسابی داشتند . به همین خاطر به روناک که قصد خروج از اتاق

را داشت، گفت:

- من خیلی به شام میل ندارم.....اگه بابا پرسید بگو خواب هستم .

- اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط مثل هر شب حوصله جر و بحث ندارم.....

هنوز سخن رایکا به پایان نرسیده بود که صدای بلند فتاح خان به گوش رسید:

- رایکا بیا اینجا باهات کار دارم!

روناک مضطرب به گوشه در تکیه داد:

- تو که گفتی اتفاقی نیفتاده!

- دختر جون تو چقدر ترسویی! بابا فقط یه کم عصبانیه.

- پس امشب یه جنجال به پا میشه!

- تو هنوز هم از یه کم سر و صدا می ترسی؟

روناک چشمهای به غم نشسته اش را به صورت برادرش دوخت.

- من فقط نگران مامانم. قلب مامان مریضه، تو که اینو می دونی.

رایکا دستش را به پیشانی فشرد و سکوت کرد. صدای فتاح خان باز هم در سالن پیچید:

- خانم این آقا پسر است که مثل آب خوردن حیثیت منو به باد می ده ، کجاست؟

رایکا از روی مبل برخاست و بسمت در رفت .روناک که هنوز مشوش بود، دست رو سینه برادرش گذاشت و گفت:

- نرو بیرون می رم می گم خوابه

- بی فایده اس؛ خودت می دونی که اون به این راحتی کوتاه نمی یاد

- آخه اگه بری بیرون ممکنه بازم با هم درگیر بشین

- بالاخره یه روزی باید این بازیها تموم بشه. تو هم نگران نباش، من سعی میکنم به

اعصابم مسلط باشم

روناک لبخند مهربانش را به صورت برادر دوخت و رایکا بلافاصله از اتاق خارج شد. بسرعت

از سالن گذشت و از پله ها به طبقه پایین رفت . پدر در سالن با عصبانیت قدم میزد و

دستهایش را پشت کمر گره زده بود .مادر روی مبل نشسته بود و به شوهرش می نگریست

.با ورود رایکا هر دو بسمت او نگریستند .رایکا به صورت برافروخته پدر نگاه کرد و متوجه

کل ماجرا شد .فتاح خان که آرامش صورت رایکا را دید ، عصبانی تر شد و تقریبا فریاد

کشید:

- پسر تو دیوونه ای! میخوای آبروی منو ببری؟ وای خدایا! پسر، تو چرا با من و

خانواده ات چنین کاری میکنی؟

- من نمی فهمم شما درباره چی صحبت می کنید.

- نمی فهمی؟ یعنی تو نمی دونی..... تو چرا رزا رو اخراج کردی، هان؟ فکر

نکردی با این کارت آبروی منو پیش دوست چندین و چند ساله ام می بری؟

- این دوست چطور یک شبه پیدا شد؟

فتاح خان با صدای بلند فریاد کشید:

- به تو مربوط نیست!

رایکا بسمت پله ها حرکت کرد، ولی فتاح خان راهش را سد کرد:

- چرا این کار رو کردی؟

رایکا قدمی به عقب گذاشت و به پدرش نگاه کرد:

- تا حالا در اینجور موارد با هم صحبت نمی کردیم

- اما رزا فرق میکنه، تو خودت خیلی بهتر از من اینو می دونی

- خانم سرمدی برای من مثل همه کارمندانه و هیچ تفاوتی با دیگران نداره

فتاح خان که دیگر از شدت عصبانیت می لرزید، فریاد زد:

- پسر، بازی بدی رو با من شروع کردی!

- این بازی رو شما شروع کردید و من تمایلی به ادامه اون ندارم

رایکا این را گفت و سرعت از پله ها بالا رفت. فتاح خان نالید:

- من مطمئنا بازنده این بازی نیستم!

رایکا بی توجه به او از پله ها بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. حوصله هیچکس را نداشت

، حتی برای شام هم پائین نیامد. نیاز به فکر داشت

فردا صبح بدون آنکه به دیدن عسل برود ، یگراست به شرکت رفت و وقتی از در وارد شد

به اتاق رزا نظر انداخت. نمی دانست چرا فکر میکرد. شاید او را اکنون پشت میزش ببیند. اما

او نبود. نفسی به آسودگی کشید و به اتاق خودش رفت. در طول روز حتی یکبار هم از اتاق

بیرون نیامد، میل به غذا نداشت و تمام روز ، خودش را با کار سرگرم کرد. آسمان کاملاً

تاریک شده بود اما رغبتی برای رفتن به خانه نداشت ، بنابراین ترجیح داد همان جا بماند و

کارهای عقب افتاده را انجام دهد که در باز شد و دانیال در آستانه در ظاهر شد.

- چیه، چرا مثل لاک پشت خودت رو توی لاکت پنهون کردی؟

- برو بیرون ، حوصله ندارم

- می دونی ساعت چنده؟ همه رفتن

- می دونم، برو بیرون

- خودت رو زندونی کردی؟

رایکا عینکش را از روی صورت برداشت و روی میز گذاشت و گفت:

- دانیال ، میتونی درک کنی که حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم؟

دانیال با دلخوری بسمت در رفت .

- آگه اون دختره هم اومده بود باهاش این برخورد رو میکردی؟

رایکا عصبانی تر از لحظه قبل ، از پشت میز برخاست :

- برو بیرون!

- تو دیگه رایکای سابق نیستی

- خودم هم می دونم یه آدم عوضی شدم که تحملم برای همه سخته! با این حال بازم دلم
میخواد تنها باشم

صدای زنگ موبایل، اعصابش را برهم زد. گوشی را برداشت و بسمت دانیال گرفت:

- باز هم شروع کردند

دانیال در حالی که گوشی را می گرفت گفت:

- چی بگم؟

- چه می دونم ، یه چیزی بگو که دست از سرم بردارن

دانیال گوشی را به گوشش چسباند:

- سلام خاله جون

..... -

- آره ما با هم هستیم و اصلا حالش خوش نیست

..... -

- نه فکر نکنم بتونه بیاد..... خودتون یه کاریش کنید دیگه!

-

- نمی دونم ، هرچی صلاح می دونید بهش بگید ، چون فکر نمی کنم اون حوصله

مهمونی رفتن داشته باشه!

و بعد نظری به صورت رایکا انداخت و در حالیکه ارتباط را قطع میکرد ، زیر لب غرید:

- مرتیکه دیوونه!

رایکا با صدای آرامی گفت:

- خاموشش کن

دانیال موبایل را خاموش کرد و بسمت او گرفت و گفت:

- میخوای پیشت بمونم؟

- نه، تنهایی راحت ترم .

- هر طور راحتی .اما خاله خیلی اصرار داشت که بری خونه، چون ظاهرا میخوان برای

عذرخواهی برن خونه آقای سرمدی .

باز هم نام سرمدی‌ها اعصابش را برهم زد:

- او نا با پدر دوست هستن، به من چه؟

دانیال شانه بالا انداخت و از اتاق خارج شد. رایکا هم سرش را روی دستهایش روی میز قرار

داد و چشمهایش را برهم گذاشت. باید تصمیم نهایی خود را می گرفت.

نور خورشید آرام آرام به داخل دفتر سرک می کشید که سرش را از روی میز بلند کرد.

همه بدنش از سرما کوفته شده بود اما باید قبل از رسیدن کارمندان به دیدن عسل می رفت.

بسرعت از جا برخاست و از شرکت خارج شد و مستقیم مسیر خانه عسل را در پیش گرفت

.وقتی روبروی در سفید رنگ خانه او رسید، اتومبیل را متوقف ساخت و پیاده شد و زنگ

در را فشرد. صدای عسل باز هم با ناز و کرشمه، به گوش رسید:

- چه عجب یادت افتاد اینجا یکی منتظرت نشسته!

و بعد در روی پاشنه چرخید، رایکا بسرعت وارد خانه شد اما قبل از آنکه در سالن را باز

کند، عسل این کار را انجام داد. در آن لباس آبی کمرنگ، چون فرشتگان رویایی و آسمانی

شده بود و لبخند آرامش بخشش با آن لبهای صورتی رنگ، مسکنی بر دردهای رایکا بود.

- سلام عزیز دلم، معلومه دو روزه کجایی؟

رایکا داخل سالن شد.

- دلم برات یه ریزه شده بود! دیگه قصد داشتم پیام در خونه تون بهت التماس کنم که
به دیدنم بیایی.

رایکا دست او را از روی شانه اش برداشت و در میان دستهای مردانه اش فشرد:

- نیازی به التماس نیست. من همیشه عاشق تو هستم و عاشق هم می مونم.

- اما یه وقتیایی یه عاشق بد اخلاق می شی!

- اونم از عشقه.

عسل خرامان خرامان بسمت مبل رفت و خود را روی آن انداخت و انگشت دستش را در هوا

تکان داد:

- نوچ نوچ عزیزم ، غیرت زیادی اصلا نشونه عشق نیست ؛ اشتباه نکن

- اما هر مردی دلش میخواد زنش فقط به خودش تعلق داشته باشه .

چشمهای عسل همزمان با لبهایش خندید :

- منم فقط به تو تعلق دارم؛ فقط تو محبوب من ، رایکای من!

رایکا روی کاناپه لم داد و دسته چکش را از جیب کتش بیرون کشید و روی آن ارقامی

یادداشت کرد، بعد آن را بسمت عسل گرفت و گفت:

- بیا عزیزم ، برو خونه رو قولنامه کن

عسل به نرمی پر گاه ، از روی مبل پرید و کنار او نشست

- قربونت برم که اینقدر ماهی! پدرت اسم خوبی روت گذاشته محبوب من! عزیزم تو

حقیقتا یه عاشق واقعی هستی.

رایکا خندید . وقت رفتن فرا رسیده بود، دستش را داخل خرمن طلایی موهای او فرو کرد

و گفت:

- عزیزم چه مدت برای جابجایی مهلت داری؟

- حدود دو هفته.

- خب یکی دو تا کارگر می فرستم بیان کمک، به بهجت خانم هم میگم توی این یکی

دو روزه بیاد اسباب و اثاث ات رو بشوره جابجا کنه

- مرسی عزیزم ، من عاشق همین محبتات شدم

- شناسنامه ات رو آماده کن ، شنبه آینده می ریم محضر. دیگه نمی دارم هیچکس تو

رو از من بگیره

رایکا منتظر مخالفتی از سوی او بود ، اما با کمال تعجب مشاهده کرد که عسل هم با خنده

گفت:

- دوستت دارم!

- من بیشتر! از امروز هم مثل من روزها رو معکوس بشمار. فقط ای کاش قبول میکردی

همین فردا بریم محضر

- عزیزم من باید خودم رو آماده کنم. حالا تا شنبه هفته دیگه هم پنج روز بیشتر نمونده

رایکا چشمهایش را برهم گذاشت و لبخندی زد:

- من از امروز انتظار می کشم

و بعد دستهایش را در هوا تکان داد و خانه را ترک کرد. حالش بسیار خوب بود و از غم روز

قبل دیگر خبری نبود. سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد. امروز می توانست با توانایی

صد برابر به کارهایش برسد .

حدود ساعت هشت شب بسمت خانه حرکت کرد، اما اصلا احساس خستگی نمی‌کرد. از پله ها بالا رفت و در سالن را گشود. پدرش درست روبروی او در سالن نشسته و گویا منتظر ورود او بود چون بمحض مشاهده او مثل فشفشه از جا برخاست:

- معلومه از دیروز تا حالا کجا بودی؟!

رایکا بی خیال سری جنباند:

- می اومدید شرکت تا بفهمید کجا هستم .

- من باید پسر رو تو شرکت ببینم؟

رایکا بی تفاوت بسمت پله ها پیش رفت .

- بهر حال خیلی کار داشتم

- اونقدر که نتونستی بیای خونه؟ تو میخوای با آبروی من بازی کنی؟ هان؟ راستش رو

بگو چه نقشه ای داری؟ بگو دیگه، چی میخوای؟ میخوای منو بکشی تا بتونی با ثروت من با

اون دختره کثیف و هر.....

رایکا بسمت پدر چرخید و فریاد زد:

- پدر ، من به شما اجازه نمی دم در مورد زن من.....

فتاح خان دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت او نواخت . صدای جیغ شکوفه خانم

در سالن پیچید:

- چکار میکنی فتاح خان؟

رایکا با عصبانیت نرده پله ها را فشرد . فتاح خان دیوانه وار فریاد کشید:

- اگه یکبار دیگه اون زن هرزه رو زن خودت.....

باز هم رایکا دیوانه شده بود، بسمت پدرش خیزی برداشت و با تهدید دستش را بالا برد و

فریاد زد:

- من نه به شما و نه به هیچکس دیگه اجازه نمی دم به زنم توهین کنه!

فتاح خان که از برخورد غضب آلود او حیران شده بود ، دستش را به سینه کوبید.

- از خونه من برو بیرون که دیگه دلم نمیخواد بینمت!

رایکا عصبی خندید:

- تهدید نکنید، دارم از ترس می میرم! پدر عزیز نمی خواستم بهتون بگم اما اینو بدونید که من و عسل تا آخر هفته به عقد هم در می آییم و دیگه شما نمی تونید با خودخواهیتون سرنوشت ما رو به بازی بگیرید. این ثروت تمام نشدنی هم برای خودتون و اونایی که بهش دلباختن!

شکوفه خانم دست روی قلبش گذاشت و رایکا بسرعت از پله ها بالا رفت تا وسایلش را جمع کند که صدای جیغ روناک و بعد از آن بهجت خانم به هوا برخاست . رایکا بسرعت به پائین پله ها دوید و مادرش را نقش بر زمین دید . روناک سرش را روی پاهای مادر گذاشته بود و اشک می ریخت و بهجت خانم هم لیوان آبی را به همراه قرصهایش به دهان او نزدیک میکرد . رایکا بسرعت بالای سر مادر رسید و دستهای یخ زده او در میان دستهایش فشرد. پوست دست او را به آرامی نوازش داد و دلجویانه گفت:

- مامان، مامان، تو رو خدا چشمهات رو باز کن

شکوفه خانم بسختی پلک برهم زد و زیر لب نالید:

- تو در کنار عسل.....خوشبخت نمی شی..... عسل نمیتونه.....پسرم.....پسرم به من رحم کن..... به خودت رحم کن من حاضرم بمیرم اما.....

رایکا زیر لب نالید:

- مادر، با من چکار می کنید؟

و بعد مادرش را در آغوش کشید و او را به داخل اتومبیل برد. فتاح خان هم بی حال از روی مبل بلند شد و بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد. رایکا مستقیم بسمت بیمارستان راند و وقتی به جلوی در رسید، به همراه دو پرستار که آماده بودند، مادر را روی برانکاد خواباند و به بالا برد. دکتر معالج شکوفه خانم، فوراً دستور بستری شدن وی را در بخش C.C.U صادر کرد و خودش هم به داخل بخش رفت.

رایکا روی اولین نیمکت نشست و انگشتهایش را در میان موهایش فرو برد. علت اینهمه مخالفت خانواده را نمی فهمید. در دل بارها خودش را ملامت کرد. نباید اجازه میداد مادرش به این سرعت از تصمیم او مطلع شود.

بهر حال اتفاقی که باید می افتاد، افتاده بود. ساعتی را همان جا پشت در به انتظار نشست تا بالاخره دکتر از بخش خارج شد و یگراست بسمت آنها آمد. روناک یکریز اشک می ریخت و فتاح خان دچار تنگی نفس شده بود. نظری به اطراف انداخت؛ همه خوشی آن روز، در یک لحظه به چه ماتی تبدیل شده بود!

دکتر عصبانی تر از آن بود که بتوان با او حرف زد. او که با فتاح خان دوستی قدیمی داشت ، با ناراحتی جلو آمد و با صدای دو رگه ای پرسید:

- کمر به قتل این زن بیچاره بستید؟

فتاح خان به پسرش نگاه کرد و دکتر که معنی نگاه را دریافته بود با نگاهی ملامت بار به او خیره شد.

- رایکا جان، شما که خودت بهتر از من از وضعیت قلبی مادرت آگاهی، تو که می دونی یه تنش و یا استرس ناچیز میتونه اونو از پا در بیاره. پس چرا با اون بیچاره اینطور رفتار می کنیدی؟

رایکا انگشتانش را داخل موهایش فرو کرد و در سکوت به سنگفرش کف راهرو خیره شد. دکتر که سکوت او را دید ، این بار رو به فتاح خان گفت:

- این داروهایی رو که نوشتم تهیه کنید..... زیاد امیدوار نباشید ، حال شکوفه خانم از دفعات قبل خیلی بدتره. اگر هم خدا بخواد و بهبود پیدا کنه، دیگه حتی طاقت کوچکتین استرس رو هم نداره. من از الان گفته باشم .

روناک آهسته آهسته اشک می ریخت و ناله میکرد. چند دقیقه بعد خانواده شهبازی هم رسیدند. دانیال در سکوت، با نگاهی ملامت بار به صورت او خیره شده بود.

بالاخره شب طولانی به پایان رسید و حوالی ظهر روز بعد، شکوفه خانم به هوش آمد و اولین کلمه ای که بر زبان راند، نام رایکا بود. او بسرعت بالای سر مادرش حاضر شد. شکوفه خانم با رنگی پریده و چشمایی بی رمق و لبهایی که به سفیدی گرائیده بود، به پسرش نگاه کرد و چشمهایش پر از اشک شد. رایکا که از آن حالت مادر غمگین شده بود، دست او را در میان دستش فشرد.

- مامان جون، چی میخوای بگی؟ بگو عزیزم، هرچی دلت میخواد بگو! بهم ناسزا بگو و تنبیهم کن، اما اینطوری نگاهم نکن که قلبم ذره ذره آب میشه.... مامان جونم!

چشمهای مرطوب و نگران شکوفه خانم در قاب چشمهایش می چرخید. آرام و بی رمق دستش را بالا برد و روی صورت تبار پسرش گذاشت. رایکا چشمهایش را از نگاه نگران مادر گرفت. شکوفه خانم دست پسرش را فشرد و رایکا معنی آنهمه نگرانی را فهمید، با دست اشک روی گونه مادر را زدود و با چشمایی به اشک نشسته سری جنباند.

- مامان، اینهمه نگرانی تو از چیه؟ چرا فکر می کنی من.....

اما دیگر قادر به ادامه صحبت نبود. نگاه پر اضطراب و نگران مادر دیوانه اش میکرد. یعنی غسل تا این حد ترسناک و نگران کننده بود؟ رایکا بهت زده به صورت مادر خیره شد اما سکوت کرد. چه می توانست بگوید؟ این بازی مسخره، خیال تمام شدن نداشت، همه و همه با او و عشقش لج کرده بودند و زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا او را از معشوقش جدا کنند. اما چاره چه بود؟ یا باید سلامت مادر را انتخاب میکرد و یا غسل و آن چشمهای آبی را!

قطرات اشک بی محابا از چشمهایش پائین می چکید، دیگر طاقت ماندن نداشت، به همین علت بسرعت از در خارج شد و بعد از آن بیمارستان را ترک کرد. ساعتها در خیابانهای پر ازدحام شهر پیاده راه رفت. سرما به تمام سلولهایش رسوخ کرده و بدنش را کرخ کرده بود اما نیاز به فکر کردن داشت. بر سر دو راهی سرنوشت، سردرگریبان مانده بود اما از ابتدا هم مسیر او مشخص بود. به هیچ قیمتی حاضر نبود مادرش را از دست بدهد اما عشقش چه؟ عشق کجای زندگی اش قرار داشت؟ لحظه ای چهره رزا را در ذهنش تجسم کرد؛ او دختر زیبایی بود اما او دوستش نداشت، اصلا دوستش نداشت. پس احساسش چه میشد؟ قلبش از شدت غم به درد آمده بود. ای کاش کسی بود که راه درست را نشانش می داد، اما.....مادرش.....و این بار غسل.....تنها دختری که قلبش را لرزاندن بود.

ساعتها در خیابان بی هدف راه رفت و گاهی بی اختیار از خلوتی خیابانی استفاده کرد و اشک ریخت. ساعت از نیمه شب گذشته بود که خسته و درمانده به بیمارستان بازگشت. باید مادرش را می دید و از سلامت او اطمینان حاصل میکرد. باید او را می دید و به او می گفت که به خواسته اش تن در می دهد و تا آخر عمر خود را عزادار و داغدار عشق برباد رفته اش می کند.

بسرعت از پله ها بالا رفت ، هر که را که قصد داشت مانعش شود، با بردن نام دکتر معالج مادرش، قانع کرد و تا اتاق C.C.U پیش رفت. پدر پشت در نشسته و چشمهایش را برهم گذاشته بود. با قدمهایی آرام بسمت اتاق رفت و قصد داشت وارد شود که پرستار مانع شد و گفت:

- آقا، بیماران در حال استراحت هستند، شما نباید خلوتشون رو بهم بزیند.

رایکا به داخل اتاق نگاهی انداخت.

- اما می دونم مادرم چشم انتظار منه

پرستار از پشت شیشه به داخل اتاق نگاه کرد. خانم بهنود چشمهایش را بسته بود. پرستار بار دیگر به رایکا نگاه کرد.

- ملاحظه بفرمایید ، مادرتون بیشتر از یکساعته که خوابیده اند .

رایکا بسیار مطمئن گفت:

- اجازه بدید در رو باز کنم اگر چشمه‌اش رو باز کرد یعنی منتظر منه

پرستار گامی به عقب برداشت و او به آرامی در را گشود . خانم بهنود هم بلافاصله چشمه‌ایش

را گشود و لبخندی بر روی لبهای رنگ پریده اش نشست .

- بالاخره او مدی؟!!

رایکا بدون اعتراض پرستار، وارد اتاق شد و مستقیم بطرف تخت مادرش رفت .

- من همیشه تسلیم خواسته های شما هستم . خودتون می دونید توی این دنیا بیشتر از

هرکس و هرچیز برام عزیزید .

اشک باز هم از دیدگان مادر جوشید و او در نگاه مادر خواند:

- می دونستم نا امیدم نمی کنی .

رایکا بغضش را بسختی فرو داد و بسرعت اتاق را ترک کرد. باید به خانه می رفت و در خلوت خانه اشک می ریخت صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد چشمهایش را به در بدوزد .

رایکا بغضش را بسختی فرو داد و بسرعت اتاق را ترک کرد. باید به خانه می رفت و در خلوت خانه اشک می ریخت صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد چشمهایش را به در بدوزد .

روناک آرام در را گشود و وارد اتاق شد و در کنار او روی تخت نشست .

- سلام داداش جون!

رایکا با صدایی که بسختی شنیده می شد گفت:

- سلام.

روناک دستش را روی دستهای مردانه برادر کشید و بعد سرش را محکم به سینه او چسباند و با صدای بلند گریه را سر داد. رایکا از روی تخت برخاست و همچنان که سر او را در آغوش می کشید با لحنی تسلی بخش گفت:

- چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می کنی؟

روناک باز هم گریست . با صدای بلند گریه میکرد . رایکا دستش را روی صورت مرطوب او

کشید:

- نمیخوای بگی چرا گریه میکنی؟

روناک سرخود را محکمتر به سینه او فشرد و آهسته نالید :

- من بدون مامان می میرم!

- قرار نیست ما بدون مامان بمونیم

روناک چشمهایش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد و با تردید گفت:

- پدر قضیه دیشب رو برام تعریف رد. می دونم این تصمیم بسیار سخت بوده ، آخه

تو.....

- چاره ای جز این داشتم؟

روناک چشمهایش را بهم زد و باز هم قطرات اشک روی پوست صورتش خط کشید و با من

من گفت:

- خاله پری و پدر معتقدند که تنها راهی که ممکنه..... ممکنه.

رایکا با ابروهای در هم کشیده و به صورت رنگ پریده و لبهای بی رنگ خواهرش که آرام

آرام می لرزید نگریست و با تردید پرسید:

- تو چی میخوای بگی؟ چرا حرفت رو تموم نمی کنی؟

روناک نگاهش را به زیر انداخت و با خجالت گفت:

- اونا می گن تنها راه بهبود مامان، ازدواج توئه، اونم با کسی غیر از غیر عسل!

رایکا با حالتی عصبی گفت:

- حتما اونم با رزا!

- اون بهترین گزینه اس، آخه خودت هم می دونی مامان رزا رو خیلی دوست داره

رایکا موهایش را چنگ زد. چشمهایش بی روح بود و صورتش بی رنگ و صدایش گویا از

ته چاه بیرون می آمد:

- چه فرقی میکنه؟ وقتی قراره عسل نباشه دیگه برام فرقی نمی کنه که چه اتفاقی بیفته!

توی این لحظات فقط دلم میخواد مامان دوباره برگرده خونه.

صدای گریه روناک بلند شد، خود را در آغوش برادرش انداخت و با صدایی لرزان گفت:

- تو یه فرشته ای! تو با این بزرگواری همه ما رو نجات می دی!

- من برای مادر خودم اینکار رو میکنم

این بار روناک سرش را از سینه برادر جدا کرد و اشک روی صورتش زدود

- اما تو کار بزرگی می کنی و همه ما تا پایان عمر مدیون توایم ، هرچند می

دونم.....

- دل خودم برای همیشه مرده!

- الهی من بمیرم و غم تو رو نبینم!

رایکا بسختی لبخندی مرده و بی جان بر لب راند .

- خوشبختی تو آرزوی منه، الان هم ماتم نگیر. دیگه همه چیز تموم شد.

روناک با حیرت به صورت او نگاه کرد ، اما چشمهای پر از غم او جواب تمام سوالاتش را

داد

- اشکالی نداره پدر با آقای سرمدی قرار امشب رو بذاره؟

او که گویا هنوز در خواب رو رویا بسر میبرد با صدایی گرفته پرسید:

- چرا اینقدر با عجله!؟

روناک با صدای آرامی جواب داد:

- شاید این خبر بتونه روی روحیه مامان اثر خوبی بذاره، نمی دونم اما شاید

مامان.....

رایکا فقط سکوت کرد و ادامه سخن او را نشنید.

شب بسرعت فرا رسید و او مجبور بود به وعده خود عمل کند. بارها با خود تصمیم گرفت با عسل تماس بگیرد اما قولی که به مادرش داده بود چه میشد؟ روناک با چشمهای مرطوب بار دیگر به طبقه بالا آمد و در کنار در ایستاد.

- هنوز آماده نشدی!؟

اما نگاه تلخ رایکا باعث شد سر به زیر بیندازد. بسرعت کتش را به تن کرد و لحظه ای در مقابل آئینه ایستاد. شاید اگر امروز به جای رزا به خواستگاری عسل می رفت، همه چیز تغییر میکرد. از صبح به دنبال کت و شلوار مناسبی می گشت و بهترین ادوکلنش را میزد اما حالا مثل وقتی که قصد داشت شرکت برود، لباس پوشیده و ادوکلن همیشگی اش را به صورت و لباسش زد. روناک که چنین دید بسرعت از پله ها پائین رفت، نمی خواست با

اشکهای بی موقع خود رفتن را برای او سخت تر کند. فتاح خان که چشمهای مرطوب و حال آشفته دخترش را دید، دستش را گرفت و او را مقابل خود قرار داد و با صدای آرامی گفت:

- این کارها فقط بخاطر خودشه! اون در کنار غسل ، آینده اش رو می بازه

- اما اونم حق انتخاب داره

- انتخاب بدبختی؟ مگه من ومادرت می تونیم چنین روزهایی رو تحمل کنیم؟

این بار روناک با چشمهای ملتمس به پدرش نگاه کرد

- شاید هم اینطوری نشد!

- دخترم من چیزهایی می دونم که هیچکدوم شما نمی دونید. فقط اینو بدون که من

ومادرت دشمن اون نیستیم و خیر و صلاحش رو میخوایم

- اما اگه اون هیچ وقت عاشق رزا نشد؟

- شاید هم شد

روناک نا امید و افسرده سرش را به زیر انداخت و بسمت در رفت. رایکا آرام از پله ها پائین

آمد و هر سه سوار اتومبیل او شدند. فتاح خان سر کوچه آهسته گفت:

- باید گل و شیرینی هم بخریم

رایکا در سکوت می راند و فقط کنار اولین گل فروشی نگه داشت و بی تفاوت از اتومبیل پیاده شد اما بمحض ورود به گل فروشی به یاد غسل افتاد. اگر امروز می خواست برای او گل بخرد، ساعتها در گل فروشی معطل میکرد اما..... دست دراز کرد و اولین سبد گل را برداشت و پس از پرداخت پول آن سرعت سوار ماشین شد. فتاح خان که تمام حواسش به او بود زیر لب غرید:

- نمی تونستی گل مناسبتری بخری؟

- شما مطمئن باشین بدون گل هم منو قبول می کنن!

فتاح خان سری جنباند .

- زیادم مطمئن نباش!

اما سکوت رایکا موجب شد که او هم سکوت کند و این بار برای خرید شیرینی، خودش پیاده شود. در طول مسیر هر سه آنقدر غرق در افکار خود بودند که متوجه گذر زمان نشدند. بالاخره فتاح خان زودتر از همه به خود آمد و رو به پسرش گفت:

- فراموش کردم؛ برو دنبال خاله ات، بهتره حالا که مادرت نیست اون همراه ما بیاد

رایکا بار دیگر دور زد و جلوی منزل خاله، اتومبیل را متوقف ساخت. روناک پیاده شد و زنگ را فشرد. پری خانم هم که گویا قبلا با او هماهنگ شده بود، چند دقیقه بعد وارد کوچه شد و دانیال هم با سرو صدا همراه او آمد.

- سلام، چند دقیقه صبر کنید منم حاضر شم پیام

پری خانم با خنده او را به داخل خانه هل داد.

- کی شما رو دعوت کرد؟

دانیال با حالت بامزه ای به خود گرفت و کمی خم شد و از پنجره به صورت رایکا نگریست

- بی معرفت! لااقل تو یه چیزی بگو!

اما او همچنان در خود فرو رفته بود و توجهی به اطراف نداشت. دانیال با اشاره پری خانم

سکوت کرد. خاله پری سرعت سوار اتومبیل شد و رو به رایکا گفت:

- بریم آقا داماد، عروس خانم رو نباید زیاد در انتظار گذاشت!

رایکا بسرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و اتومبیل از جا کنده شد. کمتر از بیست دقیقه

بعد، مقابل منزل آقای سرمدی رسیدند. رایکا نظری به اطراف انداخت؛ باز هم یاد غسل در

تمام ذهنش پر شد و قلبش را فشرد. آقای بهنود زنگ در را فشرد و لحظه ای بعد صدای

مردی در آیفون پیچید:

- بله

- در رو باز کن رفیق امروز و دیروز من!

- بفرمایید خوش اومدید

و بعد در با صدای تیکی باز شد و حیاط بزرگ طبقاتی که سراسر آن را گلهای رنگارنگ و

سبزه های همیشه بهار پوشانده و دیوارهایی که گلهای یاس سپید از آن آویزان بود، نمایان

شدند. حیاط، مانند بهشت کوچکی بود که چشم بیننده را خیره می ساخت. رایکا نفس

عمیقی کشید و بوی یاسها را بلعید. چشمهای آبی عسل همگام با او قدم برمی داشت و آرامش

وجودش را سلب میکرد. نزدیک در ورودی، مردی میانسال با چشمهایی مهربان و صورتی

جذاب در مقابلش ظاهر شد. از لبخند عمیق پدر فهمید که او خود آقای سرمدی، دوست پدر

است. دیگر صداها را نمی شنید و فقط لبها را می دید که به تندی تکان میخوردند و دست

گرم آقای سرمدی که در دستهایش گره خورد و فشار کوچکی که به آن داد، کمی آرامش

کرد. صدای آقای سرمدی در گوشش نشست:

- خوش اومدی پسرم، حقا که پسر فتاحی ؛ به همون خوش تیپی و خوش چهره ای!

و او فقط سر جنبانده و گفته بود:

- از آشنایی با شما خوشوقتم!

بازهم صداها محو شد. خانمی جوان مرتب به او لبخند می زد. دختری که سنش کمتر از رزا

بود زیر زیرکی نگاهش میکرد، اما او حالش اصلا خوب نبود و هر لحظه احساس میکرد در

حال بالا آوردن است. سرش چون گریزی سنگین شده بود و حالت تهوع شدیدی، به سرگیجه

اش انداخته بود. چشمهای آبی عسل گویا در سرش می چرخید. به یاد قرار شنبه آینده افتاد؛

باید شنبه در محضر آقای امیدی به انتظار عسل می نشست؛ پس اینجا در کنار این خانواده چه

میکرد؟!؟

بی اختیار از روی مبل برخاست ، نگاه همه بسمت او چرخید و همه به سکوتی شد .

صدای خاله پری سکوت را شکست:

- رایکا جون، چرا بلند شدی؟

صدای مادرش در گوشش پیچید: می دونستم ناامیدم نمی کنی!

چشمانش سیاهی می رفت و سرش سنگین شده بود. با این حال سعی کرد مشاعر به خواب

رفته اش را بیدار کند و بسختی گفت:

- میتونم یه آبی به صورتم بزنم؟

خانم جوان از جا برخاست و همراه با لبخند گفت:

- بیا پسرم ، از این طرف

با خود اندیشید بی گمان او مادر رزاست . اما لحظه ای بعد لبخندی تلخ بر لبهایش نشست . چه

اهمیتی داره اون کیه؟ مهم اینه که این دختر فقط یه مزاحمه!

مزاحمی دردسر آفرین که او را از چشمهای غسلش دور می ساخت . بسرعت داخل دستشویی

رفت و آبی به سر و صورتش پاشید ، کمی از داغی صورتش کاسته شد، سرش را بالا آورد و

داخل آئینه نگریست و زمزمه کرد: این تویی رایکا؟ اینجا چکار میکنی؟ غسل کجاست؟

پس وعده و وعیدها چی شد؟ به عاقبت این کار فکر کردی؟ حضور تو اینجا یعنی

خواستگاری و بعد از اون نامزدی و وای نه، یعنی تو اینو میخوای؟ یعنی میتونی برای

همیشه غسل رو فراموش کنی؟

نگاهی عمیق به چشمهایش انداخت. ته نگاهش ترس موج می زد، یعنی او می ترسید؟ از چه؟ وباز هم یاد مادرش و تصویر او که روی تخت بیمارستان افتاده در ذهنش نقش بست. پس این ترس در ته چشمهایش، بخاطر مادر بود. پس خودش چه؟ بغض در گلویش نشست. باید این محیط را تحمل میکرد ووقتی به خانه برمی گشت سعی میکرد افکارش را انسجام ببخشد و به نتیجه درستی برسد. در هر حال امشب را باید آبرو داری میکرد و به هر نحوی بود حضور در این جمع را فقط و فقط بخاطر مادر تحمل میکرد. تا فردا خدا بزرگ بود.

به آرامی از دستشویی خارج شد. چشمهای نگران روناک به در دوخته شده بود و بمحض مشاهده او نگاه نا آرام خود را به صورت برادر دوخت. رایکا تمام سعی خود را کرد تا برای قوت قلب او هم که شده لبخند بزند. اما لبخند روی لبهایش ماسیده بود. چگونه می توانست بخندد؟ نه، دیگر در هیچوقت و زمانی نخواهد خندید. آرام روی مبل نشست. باز هم تعارفات رد و بدل می شد و او در افکار خودش غرق بود.

رزا رو به روی پنجره روی صندلی نشسته بود. باورش نمی شد رایکا به خواستگاری اش آمده باشد. آیا این امکان داشت؟ چند روز پیش با آن لحن تند و گزنده او را اخراج کرده بود و امروز.....امروز صبح که این خبر را شنیده بود، شوکه شده و هنوز هم باور نمیکرد چشمهای

نامهربان رایکا این بار عاشقانه به او بنگرد. نه، این امکان نداشت. پس دلیل حضور او آن هم

با این عجله چه بود؟

سوالها مثل خوره به جانش افتاده بودند که در باز شد و یاسمن بسرعت داخل اتاق آمد و با

هیجان دستهایش را بهم کوبید.

- وای رزا، چقدر پسر خوشگله! بدجنس! چطوری اونو به تور انداختی؟

رزا بی حوصله سری جنباند.

- برو بیرون، حوصله ندارم

- وای، حالا همین رو کم داشتیم که خانم ناز بکنه! اینکه دیگه مثل میلاد نیست، خدائیش

تا از در اومد تو، دهنم باز موند؛ من تا حالا پسری به این خوش قیافه ای ندیده ام! بخصوص

چشمهایش با اون رنگ عجیب غریبش. اما یه جورایی یه غمی توی نگاهشه!

رزا که حسابی کنجکاو شده بود به دقت به خواهرش نگاه کرد، اما او سخنش را ناتمام

گذاشت و گفت:

- راستی چطور ممکنه که تو هنوز عاشق اون نشده باشی!؟

رزا با کلافگی پرسید:

- گفتی غم توی نگاهشه؟

- آره، یه غم سنگین، نمی دونم شاید هم تصور من اینه، اما احساس کردم حالش

اصلا خوب نیست. انگار اصلا حواسش به جمع نیست

رزا به فکر فرو رفت و یاسمن که هنوز خوشحال بود بسمت او رفت و دستهایش را در میان

دستهای خود گرفت

- رزا جون، پسره محشره! یعنی دیگه زن دایی منیر نمیتونه روش هیچ عیب و ایرادی

بذاره و داداش جون خودش رو بالا بیره

در همین لحظه در باز شد و بهناز خانم در آستانه در ظاهر شد.

- معلومه شماها کجا موندید؟ یاسی مگه بهت نگفتم رزا رو صدا کن؟

یاسمن دستهایش را بهم مالید و باخنده گفت:

- ببخشید! اینقدر از دیدن آقا داماد ذوق زده شدم که یادم رفت.

بهناز خانم اخم شیرینی کرد و رو به رزا گفت:

- پاشو مامان، مهمونا منتظرن

رزا چشمهایش را لحظه ای روی هم گذاشت. باور این لحظه غیرممکن بود. نگاه تلخ و نامهربان رایکا در برابر دیدگانش اجازه حرکت به او نمی داد، هرچند او عاشق همان نگاه گزنده و تلخ شده بود!

- همیشه من نیام؟

بهناز خانم ابروهایش را در هم گره داد.

- آخه چرا؟

- نمی دونم اما یه حس بدی دارم.

- مثلاً.....

- نمی دونم، بخدا نمی دونم!

و چشمهایش پر از اشک شد، بهناز خانم قدمی به جلو گذاشت و دستهای تبار دخترش را در میان انگشتان کشیده اش فشرد.

- عزیز دلم، تو چت شده؟ اینم مثل خواستگاری دیگه، تو مختاری اگه خوشت نیومد جواب

رد بدی.دیگه چرا اینقدر پریشونی؟

رزا چشمهای اشک آلودش را به مادر دوخت.

- دلم شور میزنه!

- آخه چرا دخترم؟

- عجله اونا منو دلواپس میکنه. اصلا چرا خانم بهنود نیومده؟

- تو که می دونی بیمارستانه

- خب می داشتن اون از بیمارستان بیاد بعد بیان .

بهناز خانم سرش را تکان داد و لبخندی تسلی بخش بر لب راند .

- منم از خواهر شکوفه پرسیدم ، گفت خواهرش اصرار داشته که زودتر عروسش رو

ببینه، مثل اینکه از آینده قلبش بیم داره

یاسمن ریز خندید:

- عروس خانم فهمیدی همه خاطرت رو میخوان؟

رزا بی توجه به خواهرش ، باز هم به بیرون نگاه کرد. آسمان رنگ خون به خود گرفته بود و رو به تاریکی می رفت. چیزی به قلبش فشار می آورد و زمانی که صدای اذان مغرب از گلدسته های مسجد به گوشش رسید ، اشک بی اختیار از گوشه چشمش سرازیر شد .اما مادرش که بسمت در رفته بود متوجه اشکهای او نشد و در حالیکه اتاق را ترک میکرد ، آرام گفت:

- عزیزم زودتر بیا بیرون، زشته. همه منتظرن

یاسمن زیر لب غریب:

- تو گریه میکنی؟

- دلم گرفته

- بخاطر غروبه . منم غروبها همیشه دلتنگ می شم .

رزا فقط به کلمه ((شاید)) اکتفا کرد. یاسمن جعبه دستمال را بسمت او گرفت و گفت:

- بلند شو صورتت رو تمیز کن.

و او از روی صندلی برخاست و روبروی آینه ایستاد. با دستمالی صورتش را تمیز کرد اما

هنوز تمایل به گریستن داشت!

بهر زحمتی بود باید خونسردی اش را حفظ میکرد و خانواده را دچار تردید نمیکرد. بار دیگر

به چهره خود در آینه نگاه کرد و از اتاق خارج شد. از بالای پله ها نگاهی به سالن انداخت ؛

رایکا مغموم و در خود فرو رفته روی مبل نشسته بود. دقیق تر نگریست، هنوز حس مدیریت

در چهره اش هویدا بود، اما یاسمن راست می گفت ، غم چشمهایش.....هرچند او با این غم

آشنایی کامل داشت.

به آرامی از پله ها پایین آمد، همه بسمت او برگشتند ، اما رایکا هنوز به روبرو خیره

بود. روناک آرام دست روی دست او گذاشت و رایکا که تازه متوجه شده بود، نگاه

ناآشنایش را به رزا دوخت و لرزشی خفیف براندام او نشست و زیر لب زمزمه کرد . پس چرا

این بازی رو شروع کردی؟

اما چشمهای رایکا هیچ جوابی در خود نداشت . به آرامی گوشه مبل نشست و سرش را پائین

انداخت . او هم دیگر صدایی نمی شنید. و تنها چشمهای بی تفاوت و ناآشنای رایکا در برابر

دیدگانش به رقص در آمده بود. همه صحبت میکردند و فقط آن دو در سکوت به گلهای

قالی خیره بودند. صدای فتاح خان که رزا را خطاب قرار داد بود، او را از افکار پریشانش جدا ساخت.

- رزا، عزیزم. حرفهای ما رو که شنیدی! نمی دونم پدرت این اجازه رو به من می ده یا نه، اما من خیلی مایلم امشب جوابم رو بگیرم. آخه مادر رایکا توی بیمارستان چشم انتظار جواب توئه

مهندس سرمدی لبخند زنان به دخترش نگاه کرد.

- واللہ خانواده شما که برای ما شناخته شده هستن، تو هم که دوست عزیز منی و رایکا هم جای پسر خود منه. رزا هم به اندازه ای بزرگ شده که بتونه تصمیم بگیره و البته تصمیم نهایی با خودشه .

همه چشم به لبهای او دوخته بودند. حس میکرد داغ شده و از گرما در حال خفه شدن است. صورتش می سوخت و احساس میکرد تب دارد، اما به هر زحمتی بود باید افکارش را انسجام می بخشید. به آرامی نگاهش را از روی گل قالی جدا کرد و به رایکا دوخت .

چشمهای رایکا هم نگران و منتظر بود. لحظه ای با خود اندیشید نگرانی او از چیست؟ اما خود جوابش را بخوبی می دانست . پس اگر اینطور بود امشب اینجا چه میکرد؟ کم مانده بود دیوانه شود. نگاه غریب رایکا جواب او را داده بود، پس باید پا روی آروزهای دست نیافتنی

خود می گذاشت . از تحمیل شدن بیزار بود؛ بنوعی! این خواستگاری هم به نظرش تحمیلی آمد. پس کمی به خود جرات داد و دستهایش را بهم فشرد . سعی کرد کلمات را کنار هم بچیند ، اما این امکان نداشت . او مجبور بود بازهم با عشقش وداع کند و فقط خاطرات آن را برای خود حفظ کند . قطرات اشک به چشمش فشار می آوردند و قصد فرود آمدن داشتند، اما او بسختی مانع آنها میشد. نفسش به شماره افتاده بود . چقدر ثبح وقتی که فتاح خان تماس گرفت، خوشحال شده بود! گویا خداوند دو بال به او بخشیده بود و او می توانست به آسمانها پرواز کند. سراز پا نمی شناخت و تا بعد از ظهر برای دیدار آنها لحظه شماری میکرد. اما به یکباره با مشاهده صورت غمگین او، آواری سهمگین بر سرش فرو ریخته بود.

او عاشق بود اما نمی خواست عشق خود را بهر قیمتی بدست بیاورد و باز هم کلمه ((تحمیل)) در ذهنش چرخید و او بزحمت لب به سخن گشود:

- عمو جان! همونطور که می دونید من شما رو خیلی دوست دارم و خانواده شما هم به همون اندازه برای من..... عزیز هستند، اما.....

بار دیگر به رایکا نگاه کرد، بلکه رنگ نگاه او را طور دیگری ببیند، اما باز هم همان رنگ و نگاه..... مایوس و کلافه به ادامه جمله اش اندیشید:

- اما من..... نمی تونم..... نمی تونم عروس خوبی برای شما باشم!

دیگر ماندن جایز نبود زیرا اشکها رسوایش میکردند ، به همین خاطر بسرعت از جا برخاست و زیر لب زمزمه کرد :

- ببخشید، با اجازه

همه لحظه ای مات و مبهوت به او که عجلانه از پله ها بالا می رفت نگاه کردند.هیچکس سخنی نمی گفت.رایکا که از جواب او شوکه شده بود با تعجب به مسیری که او می رفت ، نگاه کرد.با برخوردی که چند روز پیش با او داشت، چنین جوابی پیش بینی می شد اما او اصلا به چنین جوابی نیندیشیده بود. لحظه ای لبخند بر لبش نشست و در دل گفت: بیخود باورت شده بود که هیچ دختری به تو جواب رد نمی ده! دیدی در اولین خواستگاری چه جوابی شنیدی؟

پری خانم که روبروی او نشسته بود لب به دندان گزید و او خنده اش را فرو داد. بالاخره فتاح خان سکوت جمع را شکست و گفت:

- به به! این رزای عزیز ما با رد این پیشنهاد چه درس قشنگ و به جایی به رئیس کم لطف و بی انصافش که اونو از کار بیکار کرده داد! اما این رزا کوچولو و عزیز من خبر نداره من و مادر این رئیس بد اخلاق عاشق اون شدیم و تا عروسمون نشه دست از سرش بر نمی داریم!

- بخدا شرمنده!

فتاح خان لبخندی به صورت بهناز خانم زد و گفت:

- من که ناراحت نشدم. بالاخره اون حق داشت! این آقا پسر ما خیلی دخترم رو اذیت کرده. اما من جبران می کنم. خود رایکا هم از برخوردش با اون پشیمونه و گرنه امروز اینجا نمی اومد.

باز هم خشم در چشماهای رایکا خیمه زد. لحظه ای تمام وجودش پر از نفرت از پدر شد. او حاضر نبود غسل را بعنوان عروس بپذیرد اما به رزا التماس میکرد. مگر او چه چیز در وجود این دخترک سرکش و مغرور دیده بود که حاضر بود اینگونه به او اصرار کند؟ وای! این دیگر قابل تحمل نبود. همه از جا برخاسته بودند که او به خود آمد و بلند شد. باز هم مهندس سرمدی محکم دستش را فشرد. از او خوشش آمده بود. مرد خوبی بنظر می رسید. اما ذهن او آنچنان درگیر غسل بود که نمی توانست حتی به او، به اندازه یک دوست قدیمی پدرش هم علاقه نشان بدهد. خیلی سرد دست او را فشرد و وقتی سوار اتومبیل شدند و حرکت کردند، رایکا که تا آن لحظه در حال انفجار بود به صدا در آمد:

- شماها تا چه حد می خواهید منو تحقیر کنید؟ چرا، آخه چرا؟

پری خانم به سخن در آمد:

- کی تو رو تحقیر کرده؟

رایکا از آئینه به پشت سر نگاه کرد.

- خاله جون، شما به اون دختره متکبر و از خودراضی التماس می کردید؟

- ما فقط خواستگاری کردیم

- واقعا؟!

فتاح خان که تا آن لحظه سکوت کرده بود لب به سخن گشود:

- من برای بدست آوردن اون از التماس هم ابایی ندارم!

- شما معلومه چی می گید؟ شما حاضر نبودید در مورد غسل حرفی بشنوید، اما

امروز حاضرید به این دختر مغرور التماس کنید؟

- هنوز هم حاضر نیستم در مورد اون دختره حرفی بشنوم

- آخه چرا؟

این بار فتاح خان هم صدایش را بالا برد:

- یعنی تو نمی دونی!؟

- نه نمی دونم

- عشق چشمهای تو رو کور کرده!

- بهر حال من حاضر نیستم دیگه سراغی از این دختره.....

- رزا!

رایکا با خشم به پدرش نگاه کرد. فتاح خان ادامه داد:

- اون این دختره نیست، رزاست! اینو می فهمی؟

- من به شما اجازه نمی دم بیشتر از این با من بازی کنید!

- اما تو به ما قول دادی! نکنه یادت رفته مادرت الان توی بیمارستان چشم به راهه؟

رایکا به روبرو نگریست و دنده را عوض کرد و بر سرعتش افزود

- من به وعده ای که داده بودم وفا کردم، دیگه از اینجا به بعدش نیستم

این بار بازهم خاله پری سرش را با تایف تکان داد و گفت:

- تو توی این شرایط فقط باید سلامت مامانت فکر کنی نه هیچ چیز دیگه!

رایکا زیر لب نالید:

- من خسته ام؛ خسته

و سکوت کرد. دلش میخواست تا بی نهایت می راند. دوست داشت تنها بود و به جایی می رفت که هیچ کس او را نمی یافت. دلش میخواست از همه چیز و همه کس می گریخت

- برو بیمارستان مامانت منتظره

رایکا آهی کشید و بسمت بیمارستان راند. فتاح خان از اتومبیل پیاده شد و خیلی آرام گفت:

- شماها اینجا بمانید، وقت ملاقات تموم شده. منم باید برم و فقط اونو از چشم

انتظاری در بیارم

همه در سکوت به او که سرعت از پله های بیمارستان بالا می رفت، نگاه کردند. چند دقیقه بیشتر نگذشت که تلفن رایکا به صدا درآمد و او شماره پدرش را دید. با نگرانی گوشی را

جواب داد:

- اتفاقی افتاده؟!!

- نه فقط مادرت میخواد تو رو ببینه

رایکا چشمهایش را بست و نفسی به اسودگی کشید ، بعد به سرعت وارد بیمارستان شد .وقتی

به بخش C.C.U رسید، فتاح خان از در خارج شد و بدون آنکه به او بنگرد ، بسمت نیمکت

سفید رفت و روی آن نشست .رایکا به آرامی در را گشود و بار دیگر قلبش فشرده شد

.مادرش با صورتی بی رنگ و لبهایی سفید ، روی تخت افتاده بود. قلب او از غم لرزید .او و

حرفهای گزنده اش باعث این حال دگرگون مادر شده بود، آرام گام برداشت .شکوفه خانم

به سختی چشمهایش را گشود؛ نگرانی در چشمهایش موج می زد.رایکا گامی بلند برداشت و

دستهای بی جان و بی رنگ مادر را در میان دستهایش فشرد. دست ظریف ولاغر مادر با

سرمی که در رگش فر رفته بود ، قلب او را به درد آورد.نگاه غمگینش را به مادرش دوخت

و با صدای گرفته ای گفت:

- من به قولم وفا کردم اما.....

نگاه بیمار مادر بازهم او را از ادامه سخنش منصرف ساخت، ابروهای کشیده رایکا در هم

فشرده شد و انگشتان بی رمق مادر کمی به دست او فشار آورد و چشمهای خیس و مرطوبش

در چشمهای پسرش نشست .

- چرا؟ فقط چون اون عسل نیست باید باهاش ازدواج کنم؟ مادر، شما از من چی

میخواهید؟ معنی نگاه شما چیه؟

خانم بهنود نگاهش را به زیر انداخت و با سختی لبهای خود را گشود:

- من فقط..... فقط خوشبختی تو رو.....میخوام

رایکا دستهای مردانه اش را روی گونه مادر کشید و شرمسار از گفته خود گفت:

- مادر به من نگاه کنید ، به من بگید باید چکار کنم.

اما بجای جواب ، چشمهای بارانی و بعد از آن سرفه های پی در پی خانم بهنود، قلبش را به

درد آورد. صدای دستگاه در آمد و پرستار به داخل اتاق دوید .

- چکار می کنید آقای بهنود؟ قرار بود فقط چند دقیقه اینجا بمونید!

رایکا زیر لب نالید:

- چرا این کار رو با من می کنید؟

- لطفا بفرمایید بیرون!

رایکا نگاه خسته اش را از صورت رنجور مادر که بسختی نفس می کشید برگرفت و از در خارج شد. پزشک شیفت شب، به سرعت داخل اتاق شد. رایکا پشت شیشه بلند ایستاد. به جسم رنجور مادرش که بر روی تخت بیمارستان ایت چنین مظلوم افتاده بود، نگریست و خود را سرزنش کرد.

((تو داری با مادرت چکار می کنی؟ هان رایکا؟ چشمت رو باز کن، این مادرت که روی تخت بیمارستان افتاده. یعنی داشتن غسل به نداشتن اون می ارزه؟ یعنی تو می تونی..... تو خودت باعث شدی که اون به این حال و روز بیفته و امروز هم خودت باید بنخوای که اونو نجات بدی. پس معطل چی هستی؟ میخوای دست روی دست بذاری که چی بشه؟ می دونی هر لحظه که می گذره چی اونو تهدید میکنه؟ پس حواست کجاست؟ میخوای برای همیشه خودت رو عزادار و سیاه پوش کنی؟ اینطوری می تونی حتی ثانیه ای در کنار غسل، احساس خوشبختی کنی؟))

نمی توانست..... نه نمی توانست او را از دست بدهد. او مادرش بود و از همه دنیا برایش عزیزتر! پس باید خواسته اش را می پذیرفت و خودش و زندگی اش را فدای او میکرد.

زندایی تماس گرفته میخواد امشب بیاد اینجا، ظاهرا میلاد هم میاد.

رزا مانند اسپند از جا پرید.

- دوباره چرا؟

- نمی دونم انگار یه جورایی بو برده که دیشب خواستگار داشتی، دوباره فیلش یاد

هندوستان کرده!

رزا سردرگم و پریشان نالید:

- کی بهش گفته؟

خانم سرمدی با اخم به یاسمن اشاره کرد. او هم شرمسار سر بزیر انداخت:

- فقط میخواستم فکر نکنه داداشش تحفه اس، میخواستم بدونه خواستگاری مثل رایکا

هم

رزا که از شدت خشم می لرزید فریاد زد:

- من از این بچه بازیها خسته شدم

- ببخشید من نمی دونستم اینطور میشه

رزا با حالتی عصبی شروع به راه رفتن کرد.

- حالا امشب میخوان بیان اینجا چکار کنن؟

- چه می دونم! زنگ زد و گفت شب می یام اونجا؛ گفتم برای شام بیایید، زود

پذیرفت!

رزا زیر لب نالید:

- ای وای دوباره شروع شد! حرفهای کسل کننده همیشگی! مامان، میلاد نمی

تونه.....

- می دونم دخترم، خودت رو اینقدر ناراحت نکن

رزا روی مبل نشست و سرش را بین دو دست فشرد .

- من خسته ام مامان، نیاز به سکوت دارم، دلم میخواد فکر کنم.

- می فهمم عزیزم ، اما نمی تونستم بگم نیان

رزا آهی کشید و سکوت کرد . یاسمن که از کرده خود پشیمان بود در مقابل خواهرش زانو

زد و گفت:

- ببخشید، مقصر منم اما فقط میخواستم.....

- درک میکنم

صدای تلفن سکوت حاکم را شکست. یاسمن از روی مبل بلند شد و تلفن را برداشت، لحظه ای بعد دستش را روی گوشی گرفت و با لحنی مضطرب گفت:

- رایکاست!

رزا پریشان از روی مبل پرید. قلبش بشدت می زد. دیشب تا نزدیکیهای صبح بیدار مانده و فقط گریه کرده بود، و حالا چشمهایش بشدت می سوخت و سرش به اندازه کوهی سنگین شده بود. تا صبح بارها نام رایکا را روی کاغذ نوشته و هربار سعی کرده بود صورت او را در حال خنده تجسم کند اما موفق نشده بود. با این حال، نامش حتی روی کاغذ هم قلب او را به لرزه می انداخت و بی قرارش میکرد. از صبح هم تمام مدت در سالن به انتظار تماسی از سوی او نشسته بود و اکنون که کم کم ایوس شده بود، یاسمن می گفت او پشت خط منتظر است. هنوز گیج و مبهوت ایستاده و به گوشی تلفن خیره شده بود. یاسمن که حال خواهرش را چنین دید، نزدیکتر آمد و گوشی را به دستش داد:

- حالت خوب نیست؟

رزا پلکهایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. باید غرورش را حفظ میکرد. سعی کرد آرامشی به لحن صدایش بدهد.

- بله

- سلام، بهنود هستم

- خوب هستید؟

- متشکرم

- مامان بهترن؟

- سلام می رسونن

لحظه ای سکوت حکمفرما و بالاخره رایکا مجبور شد سکوت را بشکند .

- مزاحمتون شدم که..... که اگه امکان داره یه ساعتی بینمتون!

سکوت رزا طولانی شده بود و رایکا مجبور شد بیشتر توضیح دهد .

- یه حرفهای نگفته ای هست که باید..... فکر میکنم حضوری صحبت کنیم بهتره

رزا بسختی لب به سخن گشود:

- بله اشکالی نداره .

قلبش کم مانده بود از سینه بیرون بزند. دست بر روی سینه اش گذاشت تا از شدت تپش آن بکاهد، اما حس میکرد سینه اش از زیر لباسش هم بالا و پائین می رود. یاسمن که چنین دید لبخندی معنی دار بر لب راند و زیر لب زمزمه کرد:

- اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی

رزا ابرو در هم کشید و باز هم چشمهایش را بست. صدای رایکا در گوشش چه شیرین و دلنواز نشست :

- برای ساعت ۶ عصر موردی نداره؟

- نه

- پس لطف کنید..... نه بهتره خودم پیام دنبالتون. ساعت ۶ منتظرم

باشید.....خدا حافظ

و بدون آنکه منتظر جواب او باشد تماس را قطع کرد. رزا خود را روی صندلی نزدیکش

انداخت و گوشی تلفن را به سینه چسباند و چشمهایش را بست. مادر بالای سر او آمد و با

دیدن حالش ، سراسیمه پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

رزا چشمهایش را گشود. یاسمن لبخند می زد و مادر نگران بود، او هم بی اختیار لبخندی زد.

- حالم خیلی خوبه!

- پس چرا رنگت پریده؟

یاسمن زیر لب گفت:

- از خوشحالیه!

- تلفن کی بود؟

رزا به خواهرش نگاه کرد. یاسمن باز هم می خندید. دستش برای او رو شده و راه انکاری

نبود. با صدای پائینی گفت:

- آقای بهنود بود، رایکا بهنود!

یاسمن باز هم خندید:

- میتونی بگی رایکا، اشکالی نداره

رزا خندید و لب به دندان گزید. خانم سرمدی که هنوز سر در گم بود با تعجب پرسید:

- خب چکار داشت؟

- میخواست بگه امروز بعد از ظهر میاد دنبالم، میخواست.....

- میخواست از خانم بله رو بگیره

خانم سرمدی هم خندید:

- خب نظر تو چیه؟

- گفتم باشه

یاسمن فریاد زد:

- یعنی بله رو دادی!

رزا هم خندید:

- نه خانم فقط قبول کردم که امروز برم بیرون تا صحبت کنیم

- خب پس امشب بله رو می گی!

- بسه دیگه تو هم، همین یه کلمه رو یاد گرفتی!

بهناز خانم خندید:

- ایشا.... خوشبخت بشی دخترم

و بعد بار دیگر به آشپزخانه رفت. این بار مریم خانم از آشپزخانه خارج شد و رو به رزا گفت:

- عزیزم، من دیشب میخواستم بگم این پسره خیلی.....

رزا چشمهایش را درشت تر از حد معمول کرد و با خنده گفت:

- مریم خانم شایعات زود به گوشتون رسیده، شما باور نکنید

و مریم خانم اسپندی را که دود کرده بود دور سر دختر جوان چرخاند و گفت:

- آره دخترم از رنگ گونه هات معلومه این حرفها کاملا شایعه بوده! عزیزم نیم ساعت پیش

نمی شد باهات حرف زد، ولی الان.....

یاسمن با صدای بلند خندید:

- اما خدائیش خیلی فیلمی! من باور نمیکردم همه این ناز کردنها از عشق باشه!

و مریم خانم صلوات گویان بار دیگر اسپند را روی سر او چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:

- بترکه چشم حسود! کور بشه چشم بخیل!

رزا سرعت به داخل اتاقش رفت . باید لباس مناسبی می یافت. در کمدهش را گشود و با دقت به داخل آن نظری انداخت . لحظه ای به یاد آورد تا هفته قبل چقدر آرزو داشت با او همکلام شود . اما امروز قرار بود با او سوار یک ماشین شده و بوی ادوکلنش را از فاصله بسیار کمی به مشام بکشد . لبخند بر لب سرعت آماده شد و نیمساعت زودتر از ساعت مقرر آماده روبروی آئینه نشست . باخود تمرین میکرد چگونه بنشیند و در جواب سوالهایش چه پاسخی بدهد که زنگ در به صدا در آمد . سرعت بسمت سالن دوید ، یاسمن با لبخند به او نزدیک شد .

- خانم عجله کن رایکا خانم زیاد منتظر نمون!

- خواهش میکنم شب پیش بابا، این شوخی رو ادامه نده!

- شوخی؟

- حالا!

- باشه به روی چشم ، دهن من قرص قرصه

رزا با صدا خندید و در حالیکه بسمت در می رفت گفت:

- می دونم، می دونم!

بلافاصله از در خارج شد و تمام طول حیاط را دوید. وقتی به نزدیک در رسید نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. خیلی جدی در را گشود و قدم درون کوچه گذاشت. اتومبیل سیاه رنگ او جلوی در پارک شده بود. با گامهایی آرام بسمت اتومبیل رفت، احساس میکرد لحظاتی دیگر قلبش از سینه بیرون خواهد زد. اما تمام تلاش خود را میکرد که خونسرد جلوه کند. هرچند شک داشت که در این کار موفق شود.

در اتومبیل را گشود و روی صندلی جلو قرار گرفت و با صدایی آرام سلام کرد. رایکتا بدون آنکه به او بنگرد جوابش را داد و اتومبیل را به حرکت در آورد و در همان لحظه پرسید:

- بنظر شما کجا بریم؟

رزا شانه بالا انداخت و سری جنباند .

- نمی دونم، هر جا خودتون دوست دارید.

- یه کافی شاپ دنج خوبه؟

- بله

ذایکا پایش را روی پدال گاز فشرد و سکوت بینشان حکمفرما شد. هیچکس تلاشی برای شکستن این سکوت نداشت. رزا نفس عمیقی کشید و بوی ادوکلن همیشگی رایکا را بلعید. احساس خوبی داشت، شاید هیچ وقت تصور نمیکرد روزی در اتومبیل او کنارش نشسته باشد! نه این باور کردنی نبود. دستهایش را در هم قلاب، و سعی کرد تمام ثانیه ها و لحظه ها را بخاطر بسپارد. اتومبیل نزدیک کافی شاپ دنجی توقف کرد و هر دو پیاده شدند. پشت میز روبروی آکواریوم بزرگی پر از ماهیهای رنگارنگ نشستند. رزا به ماهیها نگاه میکرد و رایکا منو را به دست او داد:

- بفرمایید انتخاب کنید .

نظری سطحی به منو انداخت و گفت:

- بستنی میوه ای

- توی این شبهای سرد پائیز!؟!

لبخندی گرم بر لبهای رزا نقش بست .

- من دختر شبهای پائیزم، پس هراسی از سرما ندارم .

رایکا بی تفاوت سری جنباند و به گارسون سفارش قهوه ای تلخ و بستنی میوه ای داد و بعد از آن آرام با انگشت روی میز کشید. گویا دنبال بهانه ای برای آغاز صحبت می گشت ، بالاخره گفت:

- من نمی دونم چطوری باید شروع کنم، اما اول از همه فکر میکنم باید بابت آخرین برخوردمون توی شرکت عذرخواهی کنم، من خیلی تند رفتم، خب خسته بودم و عصبانی و شاید هم.....

- یعنی شما هر وقت که خسته و عصبانی هستید با دیگران اینطوری برخورد می کنید؟

رایکا خیلی سرد نگاهش کرد، رزا واقعا زیبا بود. به چشمهای سیاه رنگ و مژه های بلندش که سایه ای عمیق زیر چشمش انداخته بود خیره شد. پدرش درست می گفت او حقیقتا زیبا بود اما دل او با دیدنش نمی لرزید. نظری به لبهای محکم و دندانهای ردیفش که در هنگام سخن گفتن چون الماس می درخشیدند انداخت. گونه های برجسته و صورت گرد و ابروهای کمانی اش را هم با دقت نگریست؛ ترکیب دلنشینی داشت، اما با این حال او صورت عسل را دوست داشت و رنگ چشمهای آبی او را که به دریای بیکران می مانست .

باید حرفی می زد ، زیاد او را منتظر گذاشته بود. بیاد نگاه آخر مادرش و تمنایی که در چشمهایش چادر زده بود، افتاد. نباید کلمات و جملات دلسرد کننده بر زبان می آورد، اما این کار هم از او ساخته نبود. شاید اگر او بعنوان یک دختر غریبه در کنارش نشسته بود. اکنون زیبایی و متانت او را می ستود اما امروز این دختر رقیب عسل بود، پس چگونه می توانست روی خودش به او نشان دهد؟ به همین خاطر با لحنی بسیار جدی گفت:

- من کلا آدم کم حوصله ای هستم .

رزا با تعجب به او نگاه کرد. او که می دانست با این سختی باز هم خود را از خواسته اش دور کرده، سعی کرد ملایم تر شود.

- بهر حال متاسفم

- من هم زود عصبانی شدم.

- اشکالی نداره امروز اومدیم اینجا تا با هم صحبت کنیم و دلخوریها رو دور بریزیم. شما

می دونید که من قصد دارم با شما ازدواج کنم و امروز اومدم اینجا تا جواب بله رو از شما

بگیرم

- به این سرعت؟

- من عجله دارم

رزا باز هم مات و مبهوت به او که گویا کلمات را از قبل حفظ کرده بود، نگریست

- برای چی؟

رایکا نگاهش را بالا آورد و به صورت معصوم او نگریست و خیلی قاطع گفت:

- مادرم مریضه و اصرار داره شما عرووش بشید!

رزا ابرو بالا انداخت و در همان حالت پرسید:

- پس این خواسته مادرتونه!

رایکا که متوجه اشتباهش شده بود سعی کرد جمله اش را تصحیح کند، به همین خاطر گفت:

- والبته من!

- من نمی تونم به این سرعت به شما جواب بدم

رایکا ابروهایش را در هم کشید.

- من که از شما عذرخواهی کردم

- بخاطر اون موضوع نیست .من نیاز به فکر کردن دارم

- چه فکری؟

رزا باز هم با تعجب به او نگاه کرد .رایکا چه آدم غریبی بود! هفته پیش آنطور برخورد میکرد و چند روز بعد به خواستگاری می آمد و به این سرعت هم قصد داشت جواب بگیرد!

- شما تا این حد مطمئن هستید که من جواب مثبت می دم؟

- آخه من هیچ اشکالی ندارم

لبخندی بر روی لبهای او نشست .این پسر با این غرور چگونه توانسته بود به خواستگاری اش بیاید؟

- کی به شما چنین امیدواری رو داده؟

رایکا جدی به او نگاه کرد ، اما وقتی که رگه های خنده را در چشמהایش دید سرش را با قهوه ای که گارسون روی میز گذاشته بود، گرم کرد.

- من که فکر میکنم بتونم.....بتونم شما رو خوشبخت کنم

خودش از گفتن این کلام شرم داشت. او داشت این دختر را فریب می داد و هیچ وقت نمی توانست او را خوشبخت کند، پس چرا بی جهت امیدوارش میکرد؟ چاره ای جز این نداشت. از خودش متنفر بود. چگونه می توانست با سرنوشت دختری چون او بازی کند؟ حالا که در کنارش بود، از معصومیتش خجالت می کشید. آرزو میکرد می توانست واقعا خوشبخت شود اما نه؛ هرگز در کنار او این امکان نداشت، چون دیر یا زود به نزد عسل باز می گشت و این دختر تنها..... اما مادرش چه؟ الان فقط مادر مهم بود. باید فعلا او را نجات می داد و امید به زندگی را به وی باز می گرداند. بعد از آن دیگر اصلا مهم نبود!

- شما باید به مادر من کمک کنید. جواب مثبت شما می تونه اونو به زندگی

برگردونه

- آخه چرا؟

- اون خیلی به شما علاقه داره

رزا ابرو در هم کشید.

- اما اون فقط چند بار منو دیده!

- برای دختری با خصوصیات شما یک دیدار هم کافی بوده که توجه مادرم رو جلب

کنه

و لحظه ای بعد خودش از جمله ای که گفته بود حیرت کرد. آری رزا این قدرت را داشت

که در همان برخورد اول دیگران را شیفته رفتار متین خود کند. بار دیگر نگاهش را به

صورت او دوخت . رزا که مجاب نشده بود، باز هم با بستنی خود بازی میکرد، پس باید

زودتر حرفی می زد.

- من امروز اومدم تا جواب مثبت از شما بگیرم

- و اگر جوابم منفی باشه؟

- اینقدر خواستگاری میکنم که دلتون نرم بشه .

رزا لبخند زد و رایکا متوجه خنده او شد و به آهستگی پرسید:

- خندیدید ، یعنی جواب مثبته؟

- چقدر عجله دارید!

- خواهش میکنم.

دل رزا لرزید ، احساس کرد ضربان قلبش متوقف شده .محبوبش ، مرد مورد علاقه اش ،
روبرویش نشسته بود و از او خواهش میکرد ، پس ناز کردن بی فایده بود .خودش می
دانست تمام وجودش یکصدا فریاد می زند: ((بله)) پس چرا او را عذاب می داد؟ به همین
خاطر با صدایی آرام گفت:

- من حرفی ندارم البته اگر خانواده ام راضی باشند.

لبخندی بی رنگ بر روی لبهای رایکا نشست و لحظه ای بعد لبخندش عمیقتر شد، اما تمام
وجودش را غمی درد آور فرا گرفت . امروز میتوانست خبر خوشی را به مادرش برساند که
شاید در بهبودی اش مثمر ثمر قرار بگیرد. پس با عجله از پشت میز برخاست . رزا هم ناچار
بلند شد . حرکات شتاب زده رایکا او را دچار دلهره میکرد. رایکا عذرخواهانه نگاهی به او
انداخت .

- ببخشید، بفرمایید بستنی تون رو بخورید

- ممنونم، بریم بهتره

- عجله من از بابت مادرمه، خیلی نگرانشم!

- خوش به حال مادرتون، امیدوارم خیلی زود حالشون خوب بشه!

رایکا تشکر کرد و باهم از کافی شاپ خارج شدند . در داخل اتومبیل باز هم سکوت حکمفرما بود. رزا از گوشه چشم به او نگریست. آیا او مرد رویاهایش بود؟ پس چرا اینقدر مرموز؟ چرا نگاهش با کلامش همراه نبود؟ یعنی ممکن بود اجباری در این ازدواج باشد؟ نه، این امکان نداشت. اگر اینطور بود پس چرا رایکا به این وصلت اصرار میکرد؟ سوالها مثل خوره به جانش افتاده بودند . به نزدیک خانه رسیدند ، رایکا بار دیگر بسمت او چرخید .

- پس مزاحمتون می شیم برای قرار نامزدی .

رزا فقط سری جنباند و آرام خداحافظی کرد و رفت. رفتار سرد رایکا غمگینش کرده بود اما به خود دلداری می داد که این برخورد طبیعی است و آرام آرام مهر او به دلش خواهد نشست . با این امید، کلید را داخل قفل در انداخت.

نور زیاد سالن و صدای همهمه نشان می داد که مهمانان آمده اند . چقدر نیاز داشت که به خلوت اتاقش پناه ببرد و به روزی که گذرانده بود بیندیشد . اما با حضور مهمانان مزاحمی همچون زندایی، این امکان وجود نداشت . به همین خاطر بی حوصله پا به درون سالن گذاشت . همه بسوی او برگشتند . با صدایی آهسته سلام کرد. مادر لبخندی بسویش پاشید اما زندایی منیره از جا برخاست و بطرف او آمد .

- سلام عروس قشنگ بی معرفت! مگه نمی دونستی ما امشب می یاییم اینجا؟

- چرا، اما متاسفانه کاری پیش او مد

- عیبی نداره ، من ناراحت نشدم بشرطی که بتونی از دل میلاد در بیاری!

رزا اخمهایش را درهم کشید، میلاد از جا برخاست .

- براتون دلتنگ شده بودیم .

- لطف دارید

- من تعارف نکردم ، حرفم از ته دل بود

- ببخشید، اگه اجازه بدید برم لباسم رو عوض کنم .

زندایی منیره که از برخورد سرد او دلخور شده بود خود را کنار کشید .رزا با دایی دست

داد و بسرعت به اتاقش رفت و خود را روی تخت انداخت .دلش میخواست به صورت زیبای

رایکا بیندیشد اما این بار خلوتش را یاسمن برهم زد .

- اجازه هست پیام تو؟

- بفرما!

یاسمن با لبخند وارد شد.

- دروغگو! تو که قرار بود لباست رو عوض کنی .

- خیلی خسته ام

- خب؟

- خب که چی؟

- زرنگ خانم! یعنی تو نمی دونی منظورم چیه؟ خب نتیجه این ملاقات چی شد؟

- مثبت!

یاسمن با صدای بلند هورا کشید و شروع به کف زدن کرد. رزا بسرعت از روی تخت بلند شد .

- دختره دیوونه! همه رو خبردار کردی

یاسمن از شدت خوشحالی به گریه افتاد و خواهرش را در آغوش کشید .

- الهی که خوشبخت بشی، رایکا پسر معرکه ایه!

در همان لحظه ضربه ای به در خورد و مادر در را گشود .

- معلومه چه خبر تونه؟

یاسمن به خواهرش نگریست و وقتی که مخالفتی از سوی او ندید رو به مادر گفت:

- مامان، رزا بله رو گفته

بهناز خانم با تعجب به دخترش نگاه کرد.

- به همین راحتی؟

- زیاد راحت نبود؛ اما رایکا خیلی اصرار داشت. می گفت مادرش فقط به انتظار

جواب من زنده اس.

بهناز خانم لبخندی بر لب راند.

- تو دختر عاقلی هستی..... در هر صورت امیدوارم خوشبخت بشی.

و بعد بوسه ای نرم بر گونه او نواخت. باز هم صدای در به گوش رسید. یاسمن در را گشود؛

زندایی پشت در به انتظار ایستاده بود.

- دیدم شادی و پایکوبیه ، گفتم منم پیام بینم چه خبره!

عرشیا پسر دایی بهزاد با سر و صدا وارد شد.

- آخ جون عروسیه؟

زندایی منیره نیشگونی از پای عرشیا گرفت.

- ذلیل شده! خبر عروسی بیرونه نه توی اتاق

و بعد نظری به رزا انداخت و گفت:

- خب نگفتی برای چی دست می زدید؟

رزا به مادر نگاه کرد و یاسمن به جبران خرابکاری صبح گفت:

- رزا مدرک آخر کامپیوترش رو گرفته و قرار شده به ما شام بده!

- پس ما هم دعوت!

رزا سری جنباند و چشمکی به خواهرش زد و هر دو خندیدند.

رایکا خسته خود را روی تخت انداخت. امروز روز بدی را گذرانده بود. از خودش بدش

می آمد، زندگی دو نفر را به بازی گرفته بود. به یاد چشمهای گیرا و معصوم رزا افتاد و

احساس گناه کرد. چطور توانسته بود این دختر پاک و معصوم را به بازی بگیرد؟ او رنگ

عشق را در چشمهای رزا خوانده بود و از این بابت از خود شرم داشت اما هر چه فکر میکرد راه دیگری هم نمی یافت . در طول مسیر بارها تکرار کرده بود که به این بازی ادامه نخواهد داد . اما وقتی که لبهای تبار و خشکی زده مادرش به خنده ای شکوفا شد باز هم پایش سست شد و بی اختیار با صدایی زنگدار گفت:

((مامان، اگه اون بفهمه من زن داشتم و با این حال ازش خواستگاری کردم، چه احساسی پیدا میکنه؟))

اما مادر دوباره رنجیده خاطر به او نگاه کرده بود . ((پسرم ؛ تو زن نداشتی، اینو بفهم
!عسل..... عسل هیچ وقت زن تو نبود!!))

و او ناچار سکوت کرده بود. دلش نمینخواست باز هم موجبات رنجش مادرش را فراهم بیاورد. چشمهایش را بست و صورت گرفته عسل در برابر دیدگانش جان گرفت . اگر او از اتفاقات این دو روز خبردار میشد چه؟ چشمهایش را باز کرد و به تصاویر صورت عسل که در برابر دیدگانش روی دیوار چسبیده بودند، اتاقش را پوشانده بود خاطره ای را در ذهنش تداعی میکرد . بار دیگر چشمهایش را بست. هیچ راه نجاتی از این گردابی که در آن فرو رفته بود ، نمی یافت!

صدای زنگ خانه بار دیگر به گوش رسید. رزا بسرعت به سمت پنجره دوید و آرام پرده را کنار زد. فتاح خان با لبخندی وارد شد و بعد از آن خاله پری و دانیال و آقای شهبازی، رزا هنوز منتظر ورود رایکا بود که بالاخره او را با سبد گلی در دست مشاهده کرد. دقیق تر نگاه کرد؛ صورت او هنوز غمگین بود. دلش لرزید! این غم چه بود که رهایش نمیکرد؟ لحظه ای که مایوس پرده را رها کرد و روی تخت نشست. یاسمن که تمام توجهش به حرکات او بود به سمتش آمد و دست خواهر را در میان دست خود گرفت.

- دوباره چی شد؟

رزا چشمهای به اشک نشسته اش را بالا آورد.

- نمی دونم یاسی، اما دلم گواهی بد می ده!

- منظورت چیه؟

رزا شانه هایش را بالا انداخت.

- خودم هم نمی دونم اما غم چهره رایکا منو هم غمگین میکنه. یاسی او اصلا شاد

نیست!

یاسمن اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- یعنی می گی نه بابا خیالاتی شدی! اگه تو رو نمیخواست چرا اینقدر اصرار

داره همه چیز زود تموم بشه؟

رزا از روی تخت برخاست و روبروی آئینه ایستاد و با صدای بغض داری گفت:

- در هر صورت من دوستش دارم. اصلا قبل از اینکه بیاد خونه مون یا حتی بدونم پسر

عمو فتاحه ، بازم دوستش داشتم اما اما نگاهش.....

یاسمن هم بلند شد و در کنار او ایستاد .

- پس اگه اینطوره که میگی به ندای قلبت گوش کن، قلب آدم بهش دروغ نمیگه . حالا

هم بخند ، این صورت خوشگل با خنده قشنگتره!

رزا خنده بغض داری کرد. در همان لحظه ضربه ای به در خورد . یاسمن در را گشود ، پشت

در، روناک و درنا به انتظار ایستاده بودند .

- عروس خانم نمیخوای بیای؟ دلمون برات تنگ شده .

رزا لبخندی بر لب راند و روناک را در آغوش کشید . روناک به درنا اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم دختر خاله عزیز من درناست، خواهر دانیال.

رزا با او هم دست داد و با لبخند گفت:

- بله مشخصه، چون خیلی شبیه آقا دانیال هستن .

درنا لبخند زد . یاسمن به داخل اتاق اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید داخل .

- نه ممنون، مامامور شدیم بیاییم دنبال شما، همه منتظرن .

رزا به پشت سر نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و همراه دخترها به طبقه پائین رفت . از همان

لحظه ورود فقط رایکا را دید و همه افکارش حول و حوش او حرکت کرد . هرگاه که با او

روبرو می شد، در حالت خلسه فرو می رفت و از اوضاع پیرامون خود غافل می شد . دیدار

رایکا برایش آرامش بخش و سکر آور بود، تمام ذهنش پر می شد از نام رایکا و روحش با

بوی تن او آمیخته می شد و چشمهایش دیگر چیزی جز چشمهای او نمی دید و

وقتی بخود آمد که همه کف می زدند و روناک بلند شده بود و شیرینی تعارف میکرد

. نظری به لبهای رایکا انداخت ولی او نمی خندید! برخلاف بقیه حتی لبخند هم نمی زد! با

نگرانی ابروهایش را درهم کشید و نگاه پر از سوالش را به روناک دوخت اما در کمال تعجب

دید که او هم از نگاهش می گریزد تا جوابی به پرسشهایش ندهد .

صدای دانیال در گوشش طنین انداز شد:

- تا جمعه هفته آینده ۷ روز بیشتر نمونده ، از همین امروز کارهامون رو شروع کنیم

.

آقای شهبازی با لحنی طنز آلود پرسید:

- ببخشید دانیال جون میشه وظایف خودتون رو شرح بدید؟!!

همه با صدای بلند خندیدند ، اما رایکا باز هم در سکوت ، چشمهایش را به زمین دوخته بود.

رایکا طول سالن طبقه بالا را چند بار طی کرد و دستهایش را با حرص در پشت کمرش قفل

کرد و به اطراف نگریست . سردرگم بود. نظری به اطراف انداخت ؛ این ساختمان را با

آرزوی اینکه روزی متعلق به عسل باشد با سلیقه خود چیده بود اما امروز..... بی اختیار

چشمهایش ابری شدند و مه غلطی دیدش رت تار ساخت . سردرگم و پریشان بود. امروز

همه چیز تمام شده بود و قرار روز عقد گذاشته شده بود؛ اما او هنوز باور نمیکرد! همه این

وقایع مانند یک خواب برایش گذشته بود؛ یک خواب تلخ و

با حالتی عصبی گامی بلند بسمت تلفن برداشت . نیاز به او داشت؛ آری نیاز به صدای آرامش

بخش او داشت تا بار دیگر آرامش یابد و بتواند فراموش کند که چه بر سرش آمده!

بسرعت گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت و چشمهایش را به انتظار شنیدن صدای او بست . یک بوق..... دو بوق..... سه بوق..... همینطور تعداد بوقها را شمرد تا صدای بوق ممتدی در گوشی پیچید . بار دیگر شماره را گرفت اما بالاخره مایوس گوشی را روی دستگاه کوید :

- بازم رفتی مهمونی؟ اصلا تو می فهمی توی این مدت چی به من گذشته؟

باز هم نا امید شد . عسل در این چند روز اصلا نگران او نشده بود! مایوس تر از قبل از روی صندلی برخاست و به اتاقی که روزی قرار بود حجله گاهش باشد رفت و نظری به اطراف انداخت و آهی کشید . خود را روی تخت انداخت و سعی کرد افکارش را انسجام ببخشد . باید راه حلی می یافت .

شنبه صبح زود بسرعت از روی تخت برخاست . شب قبل تا صبح خواب به چشمهایش راه نیافته بود . باید امروز بسراغ عسل می رفت و کار را یکسره میکرد . نمی توانست به هیچ عنوان از چشمهای عسل بگذرد . خیلی زود آماده شد و بدون آنکه سر و صدایی ایجاد کند از ساختمان خارج شد و به طبقه پائین رفت . همه خواب بودند . شتابان از ساختمان خارج شد ، آسمان هنوز کاملا روشن نشده بود . بمحض آنکه پشت فرمان اتومبیل نشست ، پایش را روی پدال گاز فشرد و زمانیکه بخود آمد که روبروی در محضر بود ، نظری به آسمان انداخت ،

هوا تازه روشن شده بود، سرش را روی فرمان گذاشت. بیش از دو یا شاید سه ساعت باید به انتظار می نشست، به همین خاطر چشمهایش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت.

از گرمای آفتاب که بر روی کمرش افتاده بود، چشم گشود. بیش از چهار ساعت به خواب رفته بود. با تعجب به اطراف نگاه کرد. همه مردم در حال رفت و آمد بودند و روز شروع شده بود. نگاهی به ساعت روبرویش انداخت؛ بیش از یکساعت از قرارشان می گذشت اما خبری از غسل نبود! نفسش گرفته بود و سر درد شدیدی داشت. سرعت از اتومبیل پیاده شد و پله های محضر را دو تا یکی طی کرد. در را باز کرد و نظی به داخل انداخت اما از سکوت آنجا قلبش فشرده شد. محضر دار که نگاه پریشان او را دید، لبخندی زد و گفت:

- پسر عجله نکن، هنوز فرصت باقیه، عروس خانم حتما میاد.

رایکا لبخندی تلخ بر لب نشانده.

- پس من پائین منتظر می مونم!

و محضر دار هم با لبخند او را بدرقه کرد. بار دیگر از پله ها پائین آمد و داخل اتومبیل نشست و به مسیری که غسل باید از آنسو می آمد چشم دوخت. بیش از دو ساعت دیگر آنجا نشست اما باز هم خبری از او نشد. خسته و پریشان اتومبیل را روشن کرد. باید به خانه اش می

رفت، باید او را می یافت و برای نیامدنش مواخذه اش میکرد. بسرعت بسمت خانه او راند و دقایقی بعد روبروی در سفید رنگ منزلش توقف کرد.

دستش را روی زنگ فشرد اما انتظار بی فایده بود. آنقدر عصبانی بود که بسرعت سوار اتومبیل شد و بسمت شرکت راند. غسل هم او را به بازی گرفته بود. بی گمان دیشب را هم در مهمانی به صبح رسانده و هنوز به منزل نیامده بود. از خودش که وارد این بازی مسخره شده بود بیزار بود. دیگر حتی تحمل این بازیهای هر روزه غسل را هم نداشت و دلش میخواست می توانست مدتها با خودش خلوت کند و کسی خلوتش را بهم نزنند.

غسل در کنار آیفون ایستاد، به چهره رایکا نگاه کرد و لبخندی بر روی لب نشانده و بسمت دیگر اتاق نگریست. فتاح خان که از مشاهده چهره پریشان پسرش دلش به درد آمده بود با اخم به او نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- استغفرا...

غسل خندان خود را روی کاناپه انداخت.

- شما که می گفتید اون دیشب قرار مدار عقدش رو گذاشته، پس چرا امروز باز هم

او مد؟

فتاح خان با حالتی عصبی سرش را تکان داد.

- تو اونو جادو کردی!

- اگه من جادو گرم چرا تو جادوی نگاه من نشدی؟

- خفه شو زنیکه! از امروز به بعد دیگه نمیخوام سایه ای هم ازت ببینم

عسل نیشخندی زد .

- بستگی داره چطور راهیم کنید!

فتاح خان با اخم اندام او را کاوید . این زن بنظرش نفرت انگیزترین موجودی بود که تاکنون

دیده بود و نمی توانست درک کند که چگونه پسرش به این عفریته پول پرست دل بسته! اما

مجبور بود. حالا که همه چیز داشت به خیر و خوشی تمام شد باید همین امروز تکلیف او را

یکسره میکرد .

- من با شرایط تو موافقم اما همینطور که خودتم می دونی مبلغ درخواستی تو خیلی زیاده و من به ازای دادن اون، شرط دیگه ای هم دارم .

عسل پاهای کشیده و بلندش را روی کاناپه جمع کرد و لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند .

- دیگه چیه حاج آقا؟ نکنه بازم میخوای دبه در بیاری؟

- نه، اما قرار ما از ابتدا این مبلغ نبود!

- خب حالا درخواست شما چیه؟

فتاح خان از روی مبل برخاست و دسته چکش را از جیب کتش بیرون آورد و به عسل نگاه کرد .

- تو باید یه مراسم سوری راه بندازی . من به عکسهای اون مراسم احتیاج دارم . بعد من بری به هر کشوری که دوست داری و دیگه در برابر پسر من ظاهر نشی .

عسل از جا برخاست و بسمت پالتوی خود که به جارختی آویزان بود، رفت . آدامسی از

جیب آن بیرون آورد و داخل دهانش انداخت و بطرز مضمئن کننده ای شروع به جویدن

کرد. فتاح خان با ناراحتی نگاهش را به میز دوخت . عسل که متوجه حالت او شده بود قهقهه ای بلند سر داد .

- اما فتاح خان تردید نکن که هیچ وقت عروسی بهتر از من نصیبت نخواهد شد!

و باز هم با صدای بلند خندید. فتاح خان اخمهایش را درهم کشید.

- خب بنویسم یا برم؟

- بنویس، بنویس بابا! ما که همه جوهره با شما کنار او مدیم، اینم روش!

و فتاح خان با غضب دسته چک را روی میز گذاشت و ارقامی را روی آن یادداشت کرد.

یک هفته بسرعت سپری شد بطوریکه در باور او نمی گنجید! زمانی بخود آمد که جمعه شده

بود و همه در هیاهوی برپایی جشن نامزدی بودند. حتی مادرش هم روز قبل از بیمارستان

مرخص شده بود تا برای جشن نامزدی او حضور داشته باشد. از شب قبل جنب و جوشی

غریب در خانه برپا بود، همه می خندیدند و پایکوبی میکردند. بارها صدای خنده مادرش را

شنیده بود. پدرش هم برخلاف ماههای گذشته، سر حال بنظر می رسید. دیگر از غم چهره

روناک هم خبری نبود، دانیال با صدای بلند برای همه لطیفه تعریف میکرد و دیگران می

خندیدند. رایکا مانند آدمها مسخ شده به اطراف می نگرست. واقعا چه اتفاقی در حال وقوع

بود؟ دیروز و روز قبلش هم به خانه غسل رفته بود اما از او خبری نبود. آنقدر از بی توجهی

او نسبت به خودش دلخور بود که بارها با خود زمزمه کرد، ((خودم رو به دست تقدیر
خواهم سپرد! اما باز هم اینطور ازدواج کردن.....)) نه، او هنوز غسل را دوست داشت
با تمام بی مهری هایش!

برخلاف گذشته تحمل صدای خنده آنها را نداشت، به همین خاطر بلند شد تا به ساختمان
خودش برود. شب قبل تا صبح خواب به چشمهایش راه نیافته بود و امروز دانیال بسراغش
آمده و از او خواسته بود به آرایشگاه برود، اما او حالت تهوع داشت. از همه چیز بدش می
آمد؛ از اینکه مجبور بود بخاطر رضایت مادرش بی جهت لبخند بزند و تظاهر به خوشی کند
و از اینکه بخاطر مادر مجبور بود با زندگی دختر بی گناهی بازی و او را ناخواسته وارد
نبردی نابرابر کند، متنفر بود. از همه چیز حالش بهم میخورد، حتی از خودش که به اصرار
دانیال بلند شده و راهی آرایشگاه شده بود. همه چیز چون یک خواب می گذشت.

و زمانی به خود آمد که روبروی آرایشگاه به انتظار آمدن عروس نشسته بود. صدای هلهله
ای آمد و دختری زیبا در لباسی بلند و لیمویی رنگ از آرایشگاه خارج شد. لحظه اول او را
نشناخت اما وقتی بیشتر دقت کرد دانست که درست می بیند. او خانم سرمدی، مترجم
شرکتش بود! لحظه ای از خود متنفر شد؛ این دختر حیف بود، او می توانست خوشبخت باشد

، او می توانست او آدم پستی بود . وقتی مهر و عشق غسل تمام بند بند وجودش را

به اسارت در آورده بود، چگونه می توانست او را دوست بدارد؟ نه، این محال بود!

رزا به او لبخند زد ، اما او فقط نگاهش کرد ، حتی کلامی که کمی دل او را بدست بیاورد

بر لب نراند و رزا مایوس و ناامید کنار او روی صندلی اتومبیل خزید و به دستهای مردانه او

که روی فرمان اتومبیل حرکت میکرد، نگریست . چقدر نیاز به این دستها داشت!

دلش میخواست سرش را به سینه این مرد بی عاطفه تکیه می داد و اشک می ریخت . دلش

میخواست این دستها مال او بود و می توانست آنها را به صورتش بکشد و اشکهایش را پاک

کند . بی اختیار اشک از گوشه چشمهایش پائین چکید ، اما رایکا آنقدر در افکارش غرق بود

که حتی متوجه گریه رزا هم نشد . اتومبیل روبروی ویلای بزرگ مهندس سرمدی ایستاد و

پسرها در کنار در شادی به راه انداختند . رزا به او نگاه کرد . آیا او حتی قصد نداشت در را

هم برایش بگشاید!؟

دانیال به کنار ماشین رسید و چیزی در گوش رایکا زمزمه کرد و او از ماشین پیاده شد . لحظه

ای قلبش فرو ریخت و به گمان آنکه رایکا فراموش کرده در را برایش بگشاید ، دستش را

بسمت در برد، اما دید که او دستش را دراز کرد و در را گشود . دامنش را بالا داد و لبخندی

بغض دار بر لب راند و از اتومبیل پیاده شد . صدای هلهله آمد و همه در حیاط ازدحام کردند

نقل بود که به هوا پاشیده می شد و دختر بچه ها در وسط حیاط به پایکوبی مشغول بودند.
همه چیز همچون فیلمی آرام از برابر دیدگانش حرکت میکرد. بار دیگر نگاه نگرانش را به صورت رایکا دوخت اما گویا او اصلا در این عالم سیر نمیکرد. قلبش به درد آمده بود
صورت روناک به صورت او چسبید و بوسه ای بر گونه اش نواخته شد. بعد از آن یاسمن و مادرش و این بار خانم بهنود، قدمی به جلو گذاشت و او را محکم در آغوش کشید. بعد از مدتها در آغوش مادرشوهش احساس آرامش کرد. چقدر دلش میخواست اشک می ریخت و به سینه او تکیه می داد. نیاز به دلداری او داشت. شاید او میتواندست همه چیز را برایش روشن کند و نگاه سرد رایکا را به او بشناساند. اما باید خوددار می بود، نگاه های زیادی رفتار او را می کاویدند، چشم گرداند؛ زن دایی بهزاد با اخم گوشه پله ایستاده بود و برای همه پشت چشم نازک میکرد. پس بخاطر او هم که شده باید خوددار می بود. بغضش را بسختی فرو داد و خود را از آغوش مادرشوهش بیرون کشید. این بار نوبت رایکا بود. خانم بهنود به گریه افتاد و رزا با تعجب به چشمهای اشک آلود او نگاه کرد. چرا گریه؟ چرا رایکا چون ماتم زده ها حتی مادرش را در آغوش نکشید؟

همه هل می کشیدند و هنوز روی گونه او بوسه هایی چسبانده می شد اما او هیچ کس را نمی دید، گویا در دنیای دیگری در میان ابرها سیر میکرد. پشت سفره سفیدی نشست، آئینه و شمعدان نقره ای در وسط سفره خود را به نمایش گذاشته بود. نظری به چهره خود در آئینه

انداخت؛ چقدر صورتش غمگین بود! مگر مجلس عزای او بود؟ باید می خندید. نباید کسی او را شکست خورده می پنداشت. او داشت به آرزویش می رسید و مرد رویاهایش سر این سفره در کنارش نشسته بود، انارهای قرمز وسط سفره، نشانه عشق و آرامش آنها بود. باز هم نظری به آئینه انداخت و باز هم چهره رایکا را غمگین و در هم فرو رفته دید. چرا دیروز برای خرید آئینه و شمعدان نیامده بود؟ یعنی حقیقتا تا این حد گرفتار کارهایش بود؟ چقدر دلش میخواست دیروز بجای روناک و خاله پری، با او برای خرید حلقه می رفت، اما..... صدای هلهله آمد و پس از آن سکوت همه جا را فرا گرفت و صدای مردی که گویا چیزی می گفت. سعی کرد تمرکز کند، چشمهایش را تنگ و گوشهایش را تیز کرد تا شاید چیزی بشنود اما در ذهنش فقط تکرار میشد، ((رایکا، رایکا.....)) کسی بلند گفت:

- عروس رفته گل بچینه!

سعی کرد افکارش را انسجام بخشد. کسی با دست به پهلویش زد. چشمهایش را به صورت رایکا در آئینه دوخت. باید بلند می شد و خانه را ترک میکرد. رایکا غمگین بود و او این را نمیخواست! بار دیگر کسی بلند گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره!

و این بار کسی محکمتر به پهلویش فشار آورد. چشمهایش را روی هم گذاشت؛ طوسی نگاه او را دوست داشت، خودخواهی همه وجودش را در بر گرفت، نباید او را از دست می داد. رایکا مرد او بود و دستهایش..... او دستهای رایکا را میخواست، با صدای بلند گفت:

- بله.

و همه کف زدند. صدای هلهله و شادی به پا خواست و بعد از آن موزیک و پایکوبی. رایکا دست دراز کرد و دست ظریف او را در میان دستهای مردانه اش گرفت. برقی از تمام وجودش گذشت، دلش نمیخواست دستهایش را رها کند. دلش میخواست تا پایان عمر دستهایشان بهم گره بخورد و او بتواند از گرمای وجود او گرم شود و جان بگیرد. اما رایکا بلافاصله حلقه را در انگشت دست او فرو کرد و دستش را کنار کشید. اما تا ساعتها گرمای بدنش به آرامش می بخشید. به ساعتش نظر انداخت، دلش میخواست عقربه های ساعت از کار می افتادند. دلش میخواست تمام ساعتی دنیا خراب می شدند و زمان در همان جا متوقف می شد و او می توانست تا همیشه و همیشه در کنار محبوبش بماند اما مثل همیشه این بار عقربه های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودند و خیلی زود زمان جدایی فرا رسید.

مهمانها یکی بعد از دیگری مجلس را ترک کرده بودند و نوبت خانواده داماد بود که از همه خداحافظی می کردند. چشمهای پرتمنایش را بالا آورد و به صورت رایکا دوخت، اما

چشمهای بی حالت او باز هم دلسردش کردند. آرام گوشه ای ایستاد و تا می توانست خطوط صورت نامزدش را در خاطر ثبت کرد. گویا فردا دیگر او را نخواهد دید.

وقتی همه رفتند فقط دوست داشت زودتر به اتاقش پناه ببرد و در خلوت، خطوط صورت او را روی برگه ای سفید نقاشی کند و در مقابل دیدگانش قرار دهد. مادر که بی قراری او را دید فقط لبخندی زد و پدر با رضایت سری جنباند. برخلاف همیشه سراسیمه وارد اتاقش شد، دستهایش را از هم باز کرد و چرخى در اتاق زد. حس خوب پرواز داشت، نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهایش برد و آنها را باز کرد، سپس خود را روی تخت انداخت و زیر لب زمزمه کرد: ((دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم!))

و بعد با صدایی بلند خندید. با تمام بی مهری هایی که دیده بود، باز هم خوشحال بود و این قدرت را در خود می دید که بتواند جایگاهی در قلب او بیابد. فقط نیاز به زمان داشت!

همانطور که خوابیده بود پرده را کنار زد. ماه بسختی از پشت ابرها سرک می کشید. لبخندی به ماه زد و چراغ خواب را خاموش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- خوابهای خوب ببینی عزیزم.

و بعد خوابید. بعد از چند ماه امشب با آرامش و نشاط خوابید زیرا دیگر رایکا مال او بود!

باز هم باران می بارید. از شب قبل آسمان یکریز اشک می ریخت و این غم سنگین آسمان بر روی دل کوچک او هم سنگینی میکرد. به روبرو نگاه کرد و سعی کرد مژه بر هم نزند. دلش نمیخواست در برابر این مرد مغرور که عاشقانه دوستش داشت اشک بریزد اما از بی توجهی های او خسته و درمانده شده بود. صدای رایکا باز هم بغض را به گلویش باز گرداند.

- مشکل تو چیه؟

- من مشکلی ندارم ، اما فکر میکنم تو، تو به من..... علاقه نداری.

رایکا خیلی سرد نظری به او انداخت و از نگاه سرد او لرز در وجودش رخنه کرد.

- تو اشتباه می کنی!

رزا بسختی بغضش را فرو داد و گفت:

- من اشتباه نمی کنم ؛ رفتار سرد و بی تفاوت تو این فکر رو به همه و من القا کرده

.پشت سر حرفهایی می شنوم که اصلا نمی تونم تحمل کنم ، رایکا.....

رایکا باز هم به او نگاه کرد. در وجود این دختر چیزی نهفته بود که او را وادار به فرار

میکرد. او حاضر به تسلیم نبود و نباید در برابر نگاههای جذاب او سرخم میکرد. باید به دنبال

عسل می رفت؛ عسل زنش بود، عشقش بود، امیدش بود.....اما.....پس چرا جواب

تلفنش را نمی داد؟ لحظه ای چشمهایش را بست و بیاد روز قبل افتاد. زمانی که باز هم در مقابل در منزل او به انتظار ایستاده بود و زن همسایه که او را منتظر دیده، با تاسف سری تکان داده و گفته بود، ((عسل خانم بیشتر از یک ماهه که از اینجا نقل مکان کردن، مگه شما خبر نداشتید؟))

آن لحظه بود که آواری سهمگین بر سرش ویران شد. عسل رفته بود و او باید به هر قیمتی او را می یافت و مقصر اصلی این دوری وجدایی فقط این دختر بود که امروز در کنارش نشسته و از او محبت میخواست .

چطور امکان داشت؟ نه، او نمی توانست غیر از عسل کس دیگری را دوست بدارد. رزا که از سکوتهای طولانی او خسته شده بود، لب به شکایت گشود:

- بیشتر از دو ماهه که با هم نامزد کردیم و توی این زمان جمعا ۳ ساعت هم با هم حرف نزدیم ، یعنی اینقدر از من..... بین رایکا! اگه منو دوست نداشتی چرا.....

و اشک روی صورتش خط کشید. رایکا دست دراز کرد و در داشبورد اتومبیل را باز کرد. دلش نمیخواست شاهد اشک ریختن او باشد. مقصر او نبود. خانواده اش به اجبار آنها را بهم تحمیل کرده بودند، پس نباید انتقام دیگران را از او می گرفت. خم شد تا از داخل داشبورد، جعبه دستمال کاغذی را بردارد اما بجای جعبه دستمال، پاکتی به دستش خورد. از سرعت

اتومبیل کاست و پاکت را برداشت؛ هیچ نام و نشانی روی آن یادداشت نشده بود، بی اختیار دستش لرزید ، گویا اتفاق بدی در حال وقوع بود. رزا چشمهایش را روی هم گذاشت تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند، اما تلاش او هم بی فایده بود. رایکا پاکت را به آرامی باز کرد و عکسی را که داخل آن بود ، بیرون کشید ، لحظه ای بعد پایش را محکم روی ترمز کوبید. اتومبیل بشدت و با صدای وحشتناکی متوقف شد و سر رزا به شیشه خورد و خون از پیشانی اش جاری شد . با اینکه درد پیشانی امانش را بریده بود ، حیرت زده به صورت رایکا که چون مرده ای بی حالت شده و لبهایش به سفیدی گرائیده بود ، خیره شد. صدای ممتد بوق اتومبیلها بر روی اعصابش خط می کشید. سرش را خم کرد و نظری به عکس انداخت؛ دختری با چشمهای آبی در لباس سفید عروسی! آن دختر که بود؟ چه نسبتی با رایکا داشت که عکس عروسی اش او را به چنین روزی انداخت؟ رایکا هنوز در بهت بود. رزا آرام دستش را روی دست مردانه او کشید. رایکا مانند خواب زده ها از جا پرید و اشکها روی صورتش راه گشودند. لحظه ای گیج و منگ به اطراف نظر انداخت و بعد اتومبیل را روشن کرد و با سرعت باور نکردنی راند. رزا که از سرعت زیاد او به وحشت افتاده بود، بی صدا گریه میکرد اما او همچنان با سرعت سرسام آوری اتومبیل را می راند .

رزا آرام پرسید:

- میتونم بیرسم چه اتفاقی افتاده؟

رایکا با خشم به او نگاه کرد؛ گویا مقصر تمام این وقایع او بود! درست بود، همین دختر،
عسل را از او گرفته بود. او با فریب خانواده آنها را شیفته خود ساخته و باعث شده بود عسل
او، عسل او.....

باز هم صدای رزا در گوشش زنگ زد:

- اون دختر کیه؟

رایکا تقریباً فریاد کشید:

- اون دختر عشق منه، عمر منه، زن منه، اینو می فهمی؟

جیغی ضعیف از گلوی رزا بیرون آمد، در حال احتضار بود. چه شنیده بود؟ رایکا با او

شوخی میکرد! آری بی گمان با او شوخی میکرد! ملتمسانه نالید:

- بگو که شوخی میکنی، رایکا..... بگو که شوخی میکنی.

رایکا باز هم فریاد کشید:

- شوخی؟! ازدواج من و تو یه شوخی مسخره بود! اینو می فهمی؟ اونا از من خواستند با تو ازدواج کنم چون از زن من، غسل من، خوششون نمی اومد. منم مجبور شدم، حماقت کردم اما مجبور بودم با تو ازدواج کنم. تو درست حدس زدی؛ من هیچوقت تو رو دوست نداشتم، نه اون اول نه الان و نه هیچ زمان دیگه..... چون قلب من فقط میتونه به مالک داشته باشه!

رزا نالید:

- همین جا نگه دار پیاده می شم!

اما رایکا همچنان اتومبیل را به جلو می راند. این بار رزا فریاد زد:

- گفتم نگه دار!

رایکا پایش را روی ترمز کوبید و اتومبیل بعد از چند لحظه متوقف شد. رزا دستش را حائل صورت کرد و زمانیکه اتومبیل نگه داشت، آخرین نگاهش را به صورت او دوخت. این مرد او را به بازی گرفته بود، پس دیگر دوستش نداشت. هیچ زمانی و در هیچ شرایطی!

از اتومبیل بیرون پرید و در را محکم بهم کوبید و همانطور که می گریست، خلاف جهت حرکت اتومبیل شروع به دویدن کرد. در میان خیابان عریض و طولانی حرکت کرد. آسمان

همچنان می بارید، گویا سعی در خالی کردن عقده های دلش داشت . او هم به همراه آسمان می گریست . خسته بود، خسته تر از آنکه به پشت سر بنگرد . صدای گامهای رایکا پشت سرش به گوش نمی رسید ، نه او نمی آمد، او نمی آمد.

با درد گریست و خطوط چهره اش در هم فشرده شد . دلش میخواست فریاد می زد و صدایش به افلاک می رسید . دلش میخواست زندگی دیگر به پایان می رسید و او مجبور نبود باز هم روزهای یکنواخت گذشته را بدون حضور رایکا از سر بگیرد . با درد دستش را روی دهانش فشرد و سعی کرد صدای حق هق گریه اش را در میان دستهایش خفه کند، اما تلاش بی فایده بود . خوشحال بود که در آن وقت روز ، خیابان خلوت بود و فقط هرازگاهی اتومبیلی با سرعت از کنار او می گذشت و مقدار زیادی آب جمع شده در روی آسفالت خیابان را به لباسش می پاشید . گریست ، زار زد و بارها با خودش نجوا کرد . رایکا را به چه راحتی از دست داده بود! به راحتی یک خواب و رویا . باز هم با نا امیدي به پشت سر نگاه کرد؛ اما رایکا نیامد و در کنار عکس زن رویاهایش ماند و خاطرات عسل را به او ترجیح داد . ای کاش زودتر فهمیده بود، ای کاش خیلی زودتر از همه چیز آگاه شده بود . چرا زودتر علت این همه بی مهربی و بی توجهی را نفهمیده بود؟ چرا زودتر سوالی را که امروز از او پرسید، نپرسیده بود؟ وای نه! حالا که چشمهای رایکا همه زندگی او شده بود ، حالا که صدایش تنها ترنم زیبایی بود که بارها در ذهنش تکرار می شد، چرا باید امروز بفهمد که قلب مرد

محبوبش در گرو عشق دیگر است؟ از عسل بیزار بود ، او به چه آسانی برنده این بازی مسخره و دردآور شده بود! یادآوری لبخندی که در آن عکس بر روی لبهای عسل نقش بسته بود قلبش را نیش می زد . بخوبی معنی آن لبخند زهر دار را درک کرده بود .

((برو، چون تو همیشه بازنده این بازی بوده ای، قلب رایکا هیچ مالکی جز من نخواهد داشت ، او هیچگاه تو را به من ترجیح نخواهد داد . پس برو و بیش از این خودت را بازی نده!

دستش را به چشمهایش فشرد . دلش میخواست تصویر لبخند زهر دار و زجرآور عسل را در مقابل دیدگانش خط خطی کند ، اما این کار محال بود و فقط همان تصویر یکنواخت و عذاب دهنده!

صدای ترمز شدید اتومبیلی او را متوجه خود ساخت ، مقداری آب به لباسش پاشید . بی توجه به وضعیت خود لحظه ای ایستاد و چشمهای خسته اش را بست . یعنی درست می دید؟ رایکا به دنبالش آمده بود! آرام با خود زمزمه کرد ، ((وای خدایا! از تو متشکرم ، او آمد تا برای همیشه.....))

با دلهره چشمهایش را آرام گشود و به اتومبیل سیاه رنگ نگاه کرد . شیشه مه گرفته و خیس از باران اتومبیل پائین رفت و پسری سرخم کرد و همراه با لبخندی گفت:

- بفرمائید خانم برسو نمتون!

ناامید به پسر خیره شد، قطرات اشک همچنان از چشمهایش جاری بود .

- کمکی از دست من برمی یاد؟

ناامیدتر از لحظات قبل از پسر جوان روی گرداند و این بار به آرامی به راهش ادامه داد . پسر

بعد از مکثی کوتاه، بار دیگر اتومبیل را به راه انداخت و بلافاصله از مقابل دیدگانش دور شد

. خسته و درمانده روی جدول کنار خیابان نشست و به حرکت اتومبیلهایی که بسرعت

مسافت خیابان را طی میکردند و قطرات بارانی که از زیر چرخهای آنها به هوا پرت می شد،

نگاه کرد . اشکهایش با قطرات باران همرا و هم آواز شده بود . دیگر دوست نداشت نفس

بکشد . ای کاش می شد دنیا در همین نقطه به پایان برسد و او دیگر مجبور نباشد در آرزوی

داشتن نگاه مسخ کننده رایکا.....نه، این امکان نداشت . عسل همیشه بین او و محبوبش فاصله

انداخته بود و در همه لحظاتی که حس خوشبختی در رگهایش جاری بود، باز هم وجود سایه

ای مبهم و ناشناس عذابش داده بود. و این بار چه غافلگیر کننده! چشمان رایکا در برابر

دیدگانش جان گرفت؛ وای که چقدر چشمهایش غمگین و دردآلود بود! باز هم صدای هق

هق گریه اش بلند شد . از روی جدول برخاست و شروع به قدم زدن در خیابانی که بی انتها

بنظر می رسید، کرد.

افکار درهم و عذاب دهنده ای به مغزش هجوم می آورد . با خود اندیشید که کاش هیچ وقت در مورد گذشته او کنجکاوی نکرده و از او سوالی نپرسیده بود . ای کاش نمی دانست که آن قلب شکسته که با تار و پود دلش عجین شده ، روزی این چنین دیوانه وار به پرستش دختری با چشمهای آبی به رنگ دریا می رفته و نگاه و صدای او برایش موسیقی ای مقدس می آفریده که او را به عرش می رسانده . ای کاش می توانست باور کند که رایکا برای عاشق شدن آفریده نشده و در یک کلام، عشق را نمی فهمد ، اما افسوس که وجود رایکا در عشق خلاصه شده بود و تار و پود وجودش ذره ذره عشق را در خود پیچیده بود . اما پس چرا او این چنین بی نصیب و نگران باید در انتظار قطره ای از کرم او باشد؟ پس چرا باید به انتظار کلامی دلگرم کننده و نگاهی..... نه او با خود روراست نبود، او به همین سکوت و بی توجهی های همیشگی او عادت کرده و حتی حاضر بود با همین شرایط باز هم برای همیشه در کنار او بماند، اما چشمهای سرد و یخزده رایکا امروز چه بد به او یاد آور شدند که مزاحمی دردسر آفرین بوده!

برای لحظه ای خود را خوشبخت احساس کرد زیرا لااقل مدتی توانسته بود در کنار او باشد . لبخندی مرده بر لبش نشست اما همان سایه لبخند هم خیلی زود بر روی لبش ماسید و بار دیگر غم با سنگینی تمام در دلش جاخوش کرد

آنقدر گیج و سردرگم بود که بیاد نمی آورد در کدام خیابان است اما دیگر چه اهمیتی داشت؟ او که برایش اصلا مهم نبود که کجاست، زیرا اصلا قصد بازگشت به خانه را نداشت. چگونه قادر بود به خانه باز گردد و مقابل پدر و مادرش بایستد و بگوید رایکا او را تنها گذاشت و رفت؟ چگونه می توانست بگوید که نامزدی اش برای همیشه بهم خورده؟ بیاد گذشته افتاد؛ زمانیکه رایکا از او خواسته بود خیلی سریع جواب خواستگاری او را بدهد. گویا دنیا را به او داده بودند، احساس میکرد دیگر زندگی روی ناخوش خود را نشان نخواهد داد. اما چه زود همه چیز با یک توفان سهمگین در هم ریخت و ویران شد.

غروب شده بود و روشنایی روز جای خود را به سیاهی و تاریکی می داد. ساعتی می شد که باران بند آمده بود اما سراپای او هنوز خیس بود و از سرما لرز در تمام تنش رخنه کرده بود. سرش آنقدر درد میکرد که دیگر تاب و توان را از او ربوده بود. درمانده دست به پیشانی اش فشرد و به کنار خیابان رفت. چند دقیقه بعد تاکسی در مقابل پاهایش متوقف شد. در را گشود و روی صندلی عقب لم داد. راننده سرعت بسمت مسیری که او خواسته بود حرکت کرد. چشمهایش را روی هم گذاشت و احساس کرد به قعر چاهی فرو می رود. همه بدنش کوفته و دردآور شده بود راننده که از آئینه جلو، نظاره گر حال زار دختر جوان بود، آهسته پرسید:

- خانم حالتون خوب نیس؟ می خواید بریم بیمارستان؟

بسختی دهان گشود ، اما صدایش گویا از فرسنگها دور به گوش می رسید:

- خوبم، متشکرم ، فقط لطف کنید

هرچه تلاش کرد کلمه دیگری به ذهنش نرسید . به همین خاطر فقط سکوت کرد .راننده

دست پیش برد و بخاری ماشین را روشن کرد .اما برای او فرقی نمیکرد سرما به تمام

استخوانهای بدنش نفوذ کرده و تمام وجودش را در بر گرفته بود . آرام نالید:

- آخ خدایا مردم!

مرد بار دیگر در آئینه به صورت رنگپریده و رنجور او نگریست اما سکوت کرد و محکمتر

پایش را روی پدال گاز فشرد .بخاطر بارندگی که تمام روز به طول انجامیده بود، خیابانها

خلوت بود، به همین خاطر سرعت روبروی ویلای مهندس سرمدی رسیدند و راننده اتومبیل

را متوقف ساخت ونگاهی به عقب انداخت . رزا چشمهایش را برهم نهاده و بین خواب و

بیداری بود .

- خانم رسیدیم .

چشمهایش را از هم گشود و به بیرون نگاه کرد. بار دیگر دستش را به پیشانی فشرد. این سردرد شدید او را از پا در می آورد! در کیفش را گشود و بیشتر از پولی را که باید به راننده می داد، به سویش گرفت. بعد از اتومبیل پیاده شد. دستش را روی زنگ فشرد. اتومبیل عقب عقب رفت و نور چراغهای آن از روی درختها و جاده سیمانی گذشت و دور شد و به خیابان اصلی پیچید.

صدای هراسان مادر در آیفون پیچید:

- کیه؟

- باز کن مامان!

- تویی؟ معلومه تا حالا کجا بودی؟

سکوت کرد حوصله جواب دادن به سوالهای مادرش را نداشت. ناامید همان جا به دیوار تکیه داد و عاجزانه نالید:

- خدایا چکار کنم؟

لحظه ای بعد در باز شد. سلانه سلانه حیاط را طی کرد. آنقدر پاهایش درد میکردند که بسختی آنها را روی زمین می کشید. بلافاصله در باز شد و پدر و مادرش در آستانه آن ظاهر

شدند. رزا به صورت نگران آنها نگاه کرد. چه جوابی برای آنها داشت؟ باید سکوت میکرد، باید برای همیشه سکوت میکرد. بهناز خانم قدمی بسمت دخترش برداشت اما مهندس بازویش را چسبید.

- بهناز خودت رو کنترل کن.

خانم سرمدی با ناباوری به صورت همسرش نگاه کرد.

- یعنی تو حال و روزش رو نمی بینی؟ شبیه جسد شده، صورتش رو نگاه کن، این چشمها، چشمهای دختر منه؟ این سرو وضعیه که صبح از اینجا رفت؟ من نباید بدونم چه بلایی سر دخترم.....

مهندس بازهم بازوی همسرش را فشرد

- بذار بیاد تو بعد استنطاقش کن!

بهناز خانم هنوز ناباورانه به همسرش نگاه میکرد. رزا با گامهایی آرام از پله ها بالا رفت و بی آنکه به پدر و مادرش بنگرد، وارد سالن شد. یاسمن کنار پله ها ایستاده بود و چشمهای تغییر رنگ داده اش نشان از التهاب درونی اش داشت. صدایش هم چون پدر و مادرش گرفته بنظر می رسید.

- سلام ، ما همه نگران تو شده بودیم .چندبار با خونه آقای بهنود تماس گرفتیم اونها هم ازت بی خبر.....

نام بهنود باز هم زخم سربسته دلش را باز کرد .بی آنکه نگاهی دیگر به یاسمن بیندازد از کنار او هم گذشت و از پله ها بالا رفت .یکراست به اتاق خوابش رفت و در را پشت سر خود بست .

- دیدی، دیدی حتی سلام هم نکرد! سجاد تو تا کی میخوای سکوت کنی؟ واقعا نمی فهمی دخترت داره روز به روز مثل شمع آب می شه! اون دیگه رز سابق نیست، اونوقت تو حتی نمی داری بفهمم امروز چه بلایی سرخودش آورده! بذار لااقل بدونیم.....

مهندس سرمدی از همسرش روی گرداند و بدون آنکه منتظر ادامه سخن او باشد از پله ها بالا رفت و در اتاق را گشود . رزا روی زمین زانو زده و سرش را روی لبه تخت گذاشته بود .مهندس گامی داخل اتاق نهاد و بسیار آرام پرسید:

- رز ، عزیزم اتفاقی افتاده؟

سکوت او باعث شد پدر باز هم گامی به جلو بگذارد .

- نمیخواهی بگی چه اتفاقی افتاده؟ تو اصلاً متوجه هستی با این کارها چه اعصابی از

مادرت و من خرد میکنی؟ نمیخواهی حرف بزنی؟

رزا سرش را از روی تخت برداشت و مستقیم به صورت پدر نگاه کرد.

- پدر بذارید راحت باشم..... خواهش میکنم ، فقط همین امروز!

خانم سرمدی که تازه از پله ها بالا آمده بود در حالیکه دستهایش را در هوا تکان می داد، با

عصبانیت گفت:

- نخیر خانم ، همین امروز باید جوابگوی همه سوالات من و پدرت باشی!

و بعد با بغض ادامه داد:

- مگه من بدبخت چقدر تحمل دارم؟ تا کی هر روز باید دل نگران چشم به در بدوزم که آیا

امروز خونه می آیی یا باید..... بسه دیگه، واقعا بسه! یه روز میگی میلاد برادر زن دایی

بهزاد رو نمیخواهی و بدون اینکه با کسی مشورت کنی توی اون اتاق آب پاکی رو روی

دستش می ریزی و خانواده دایی رو از ما می رنجونی..... چند روز بعدش به خواستگاری

رایکا جواب منفی می دی..... در همه این موارد ما سکوت کردیم. گفتیم خب قصد

ازدواج نداری، اما کمتر از بیست و چهار ساعت بعد تصمیم گرفتی با رایکا ازدواج کنی! بازم

ما مخالفتی نکردیم اما از اون روز یک لحظه هم روی آرامش رو ندیدیم. تو کاملاً سر به هوا شدی و من معنی این رفتار تو رو نمی فهمم. من ساده چقدر خوشحال و خوش بین بودم، فکر میکردم تو با رایکا..... ای وای بر من! ای وای بر دل من و پدرت که امید به کی بستیم! هیچ فکر میکنی از صبح چه بر سر ما اومده؟ به خدا صد بار مردیم و زنده شدیم. صد بار با خونه آقای بهنود تماس گرفتیم، بیچاره دل اونا هم هزار راه رفت. آخه دختر تو چه مشکلی داری؟ بالاخره با این روشی که در پیش گرفتی.....

رزا با صدایی که از شدت بغض می لرزید زمزمه کرد:

- ای کاش مرده بودم!

مهندس سرمدی ابروهایش را درهم کشید.

- این چه حرفیه که می زنی؟ نکنه عقلت رو از دست دادی!

رزا فریاد زد:

- آره، آره دیوونه شدم. تو رو بخدا دست از سرم بردارید و گرنه مجبور میشم خودم

رو از پنجره پرت کنم بیرون!

خانم سرمدی بسمت دخترش دوید و کنار او نشست. دستهای یخزده او را در میان دستهایش

فشرده و چشمهای نگرانش را به او دوخت و گفت:

- چی به سرت اومده؟ این حرفها چیه که می زنی؟

و بعد ناگهان دستهایش را رها کرد و کمی خود را کنار کشید و هراسان پرسید:

- چرا اینقدر یخ کردی؟

مهندس هم بسمت دخترش آمد و دستش را روی پوست ظریف و سرمازده او کشید:

- داری چی به سر خودت می یاری؟

خانم سرمدی از روی زمین بلند شد و بلافاصله بسمت کمد لباسها دوید، لباسی را از درون آن

بیرون کشید و روی تخت در کنار او گذاشت، بعد دنبال حوله رفت در همان حال گفت:

- سجاد بذار اول لباسش رو عوض کنه .

رزا لباس را بطرفی پرت کرد و با لحنی پرخاشگرانه گفت:

- من لباسم رو عوض نمی کنم!

- چرا؟

رزا به چشمهای ناباور پدرش نگاه کرد.

- دلم میخواد بمیرم!

مهندس سرمدی بازوهای دخترش را چسبید و او را از زمین بلند کرد.

- به من نگاه کن! با رایکا مشکلی داری؟

چشمهایش به اشک نشست؛ پدرش چه آسان در مورد مشکل او صحبت میکرد! با ناامیدی

خود را در آغوش پدر انداخت .

- بابا رایکا رفت!

مهندس دستهایش را در میان موهای لطیف و بلند دخترش فرو کرد .

- چطور امکان داره؟ رایکا تو رو دوست داره .

صدای گریه او بلند شد :

- اما همیشه یه دختر چشم آبی رو بیشتر از من دوست داشته؛ بابا خوشبختی من توی یه

لحظه به حراج گذاشته شد

مهندس سرمدی با حالتی عصبی ، چشمهایش را برهم گذاشت .

- اما رایکا چنین مردی نیست، اون نمیتونه تو رو

- اما فراموش کرد. بابا اون دنبالم نیومده، اون اصلا منو ندیده، چشمهایش خیس از اشک

عشق بود، اما اون عشق من نبودم، من هیچ شباهتی به اون نداشتم ، من، من.....

دمای بدنش ناگهان بالا رفت .مهندس او را از آغوشش بیرون کشید و دست روی پیشانی اش

گذاشت. درست حدس زده بود؛ دخترش در تب می سوخت .بلافاصله با صدای بلند فریاد

زد:

- بهناز، بهناز!

خانم سرمدی بسرعت داخل اتاق شد و حوله نارنجی رنگی را بسوی دخترش گرفت .

- بگیر موهات رو خشک کن

- بهناز، رزا داره توی تب میسوزه !

خانم سرمدی بار دیگر دستپاچه و عصبی بسمت او رفت . همسرش سربزیر از اتاق خارج شد

.چه آسان از آنهمه آرامش و سکوت به یکباره جای خود را به این توفان سپرده بود.

شاید باید به نصایح بهناز گوش می داد و در مورد رایکا بیشتر تحقیق میکرد، شاید باید.....باید....اما نه، رایکا با تمام جوانهایی که تاکنون دیده بود، تفاوت داشت. او پسر هوسران و خوشگذرانی نبود که براحتی بتواند..... پس دخترش چه می گفت؟ چه کسی در این میان او را به بازی گرفته بود؟

صدای گریه خانم سرمدی که بلند شد، همسرش بلافاصله داخل اتاق رفت. رزا روی تخت دراز کشیده و چشمهایش را برهم نهاده بود. صورتش چون ماه رنگ پریده و روشن شده و لبهایش به سفیدی گرائیده بود. مهندس سرمدی در کنار تخت دخترش نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت. رزا در تب می سوخت! مهندس آرام زمزمه کرد:

- عزیز دلم معلومه با خودت چکار کردی؟

بهناز خانم اشکهایش را با دست زدود:

- سجاد، باید چکار کنیم؟

- صبر، فقط صبر!

- آخه تا کی؟ من دیگه تحمل ندارم.

سجاد بلند شد و بسمت در رفت و در همان حال گفت:

- باید با دکتر رضایی تماس بگیرم؛ حال رزا اصلا خوب نیست .
- و با گفتن این سخن از اتاق خارج شد ولی بهناز هنوز در کنار تخت دخترش اشک می ریخت .
- من هم نگران حال رز عزیزم هستم و هم پسرم. مهندس جون شما باید به ما.....
- من دیگه کاری از دستم بر نمی یاد ، حتی دیگه قادر نیستم دختر کوچکم رو.....
- آخه
- رزا از روی تخت برخاست و به کنار پله ها رفت و به سالن نگریست .فتاح خان در کنار پدرش نشسته بود و پدر سر به زیر داشت .فتاح خان چشمهای ملتمس را به مهندس دوخت .
- آخه این مشکل فقط به دست تو حل میشه .ما.....
- دختر من الان یازده روزه توی بستر بیماری افتاده .شاید باورتون نشه اما خدا اونو دوباره به من داد .اون چهار شب توی تب می سوخت و حتی دکتر رضایی هم چندان امیدی به بهبودیش نداشت .شما تصور کنید زمانیکه دخترم توی تب می سوخت و هذیون می گفت من چه حالی داشتم! خودتو بذار جای من بین در این صورت حاضر می شدی باز هم با زندگی دخترت قمار کنی؟

- اما رایکا به رز احتیاج داره

- ما هم به دخترمون احتیاج داریم. فتاح عزیز، خودت می دونی که من چه علاقه و ارادتی

به رایکا جون دارم اما اینجا مسئله انتخابه و من زندگی دخترم برام ارجح تره!

آقای بهنود با تاسف سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. رزا به آرامی از پله ها پایین

رفت. باید از مضمون گفته های آنها آگاه می شد. در این یازده روز بی خبری بارها تصویر

رایکا را در ذهنش خط خطی کرده بود اما حتی یک لحظه نتوانسته بود از فکر آن صورت

جذاب و مردانه خلاصی یابد. او هنوز عاشق بود؛ هرچند خودش هم از مسخره گی آن عشق

یکطرفه به خنده می افتاد. برای لحظه ای چشمهایش سیاهی رفت و همه چیز در مقابل

دیدگانش تیره و تار شد. بسختی دستهایش را به نرده پله ها گرفت و از افتادن جلوگیری

کرد. آقای بهنود با مشاهده او بر روی پله ، بلافاصله از جا پرید و به بالا نگاه کرد .

- سلام رز، عزیزم!

مهندس هم بسمت دخترش نگریست و زمانیکه متوجه حال نامساعد او شد بسویش رفت تا

کمکش کند و در همان حال گفت:

- چرا از تخت بیرون اومدی؟ تو هنوز.....

- حال خوبه، متشکرم .
- اما تو هنوز ضعف داری و باید.....
- پدر باور کنید من خوبم . جسمم بیمار نیست، این بیماری روحیه که منو آزار می ده .
- مهندس با ناراحتی سرش را تکان داد و با او همگام شد. رزا روبروی آقای بهنود قرار گرفت و آرام لب به سخن گشود:
- خوب هستید عمو فتاح؟
- بله متشکرم .
- رزا با دست به پدر شوهرش اشاره کرد که بنشیند و سپس خودش هم روی مبل نشست و با صدایی که از شدت بیماری و ضعف ، بشدت گرفته بود ، گفت:
- ظاهرا با من امری داشتید؟
- فتاح خان برای لحظه‌ای به مهندس نگاه کرد و بعد دستپاچه جواب داد:
- بهتره باشه برای یه زمان مناسبتر، تو هنوز حال خوشی نداری!
- رزا لبخند سردی بر لب آورد که از سردی آن تمام بدن آقای بهنود یخ کرد .

- عمو جان مراعات حال منو نکنید، گفتنی ها رو بگید ، منم گوش می دم

فتاح خان بار دیگر به مهندس نگاه کرد و وقتی سکوت او را دید لب به سخن گشود:

- من از شما و پدرتون کمک میخواستم اما خب الان با ملاقات تو ، سخنان سجاد رو

درک کردم، من توقع زیادی داشتم که.....

اشک در چشمهای رزا حلقه زد . تمام تلاش خود را کرد که مژه بر هم نزند و در این کار هم موفق شد.

- اتفاقی برای..... برای را..... رایکا افتاده؟!

فتاح خان نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و سرش را به زیر انداخت و در بین دو

دست گرفت . رزا نگاهش را به اطراف چرخاند؛ در کنار در آشپزخانه مادرش در کنار

یاسمن ایستاده بود و با کمال تعجب دید که هر دو اشک می ریزند . قطرات اشک او هم

سراسیمه راه گونه اش را پیموده و روی لبش جا خوش کردند .

- رایکا.....! چرا حرف نمی زنید ؟ من تحملش رو دارم .

فتاح خان سرش را بالا آورد؛ چشمهای او هم به اشک نشسته بود.

- حال رایکا اصلا خوب نیست ، نمی دونم اشتباه کردم یا نه ، اما من فقط میخواستم ریسمان محبت بین شما محکمتر بشه . من اون عکس رو اونجا گذاشتم .اون روزی که شما از هم جدا شدید نمی دونم رایکا واقعا تصادف کرده یا اینکه..... قصد خودکشی داشته .وقتی پیداش کردیم دیگه امیدی به زنده بودنش نداشتیم .اما خدا خواست و اون زنده موند . اونم با چه شرایطی ! فکر میکنم اوضاع روحیش کاملا بهم ریخته ، توی بیمارستان که مثل مجسمه می نشست و حرفی نمی زد ، از وقتی هم که مرخص شده و به خونه اوامده حرفهایی می زنه که..... من خودم رو مقصر می دونم ، شاید نباید.....

اشک از گونه های فتاح خان پائین ریخت .اما همچنان به سخنانش ادامه داد:

- بله حتما مقصر بودم . باید از ابتدا همه چیز رو به شما می گفتم .من شرمنده روی تو و پدرت هستم .اما برای نجات پسرم چاره ای نداشتم .رایکا پسر خوب و صاف و صادقیه اما عشق جوونی کورش کرده بود .اون عاشق دختری ظاهر فریب شده بود که همیشه چنگالهاش رو برای دریدن پسرم تیز نگه داشته بود . به خدا بارها به روابط نامشروع او با اشخاص دیگه پی بردم اما این پسر کور شده بود و هیچ وقت ندید که اون داره فریبش می ده . رایکا فکر میکرد همین اندازه که خودش به این زندگی کوفتی پایبنده اون هم اما من یه پدرم ، نمی تونم بدبختی پسرم رو ببینم .اگه یک روز اون چیزهایی رو که من دیده یا

شنیده بودم ، می دید . می دونی چه اتفاقی می افتاد؟ اون نابود می شد . پس من مجبور بودم اون دختر رو از پسر دور کنم . اونم چون قصدی غیر از به جیب زدن یه پول هنگفت نداشت ، خیلی راحت پیشنهاد منو پذیرفت و راهی خارج از کشور شد . منم تصمیم گرفتم برای رایکا زن بگیرم تا بلکه یاد اون دختر از ذهنش پاک بشه . حتی تمام تلاشم رو کردم که اون به تو علاقمند بشه اون روز عکسها رو توی ماشین گذاشتم تا اون واقعا از اون دختر دلزده بشه ، چون خبر داشتم چندباری بسراغش رفته و دنبالش میگرده . من میخوام اون به زندگی با تو دلگرم بشه اما فکر نمیکنم با دیدن عکسها تا این حد آشفته بشه . من فقط قصد نجات زندگی تو و اون رو داشتم ، اما انگار اشتباه کردم . من نباید تو رو اذیت میکردم ، تو اینقدر خوبی که اما منم یه پدرم ، دلم میخواست همسر پسر من یه دختر پاکدامن باشه .

فتاح خان با دست ، اشک را از گوشه چشمهایش زدود و ادامه داد:

- مثل اینکه از دست تقدیر همیشه فرار کرد..... تو باید به پسر من کمک کنی ، تو این قدرت رو داری که به اون بفهمونی که عشق واقعی کجا منزل داره ، چشمهایش تو میتونه اونو.....

- شما درست گفتید ، از دست تقدیر همیشه فرار کرد . آگه اون روز این اتفاق نمی افتاد شاید.....

- نمی دونم، نمی دونم .

- من و رایکا همون شب به انتهای خط رسیدیم!

فتاح خان سراسیمه و آشفته گفت:

- نه، نه تو نباید به همین راحتی کنار بکشی . شما دو تا با هم نامزد کردید ، اینو که

فراموش نکردی؟

- بهر حال مهم اینه که فاتح قلب اون کس دیگه ایه. منم همیشه از تحمیل شدن بیزار

بودم .

- قضیه تحمیل شدن نیست؛ اون به تو احتیاج داره!

رزا سرش را آرام تکان داد و از جا برخاست ، قصد داشت به اتاق خود باز گردد . فتاح خان

بلند شد و درست روبروی او قرار گرفت:

- خواهش میکنم، رایکا توی این شرایط بیشتر از همه به وجود تو نیاز داره .

از کنار او گذشت و فتاح خان با نگاهی ملتمس به مهندس سرمدی نگاه کرد .

- تو حرفی بزنی ، تو که حال و روز رایکا رو دیدی بگو که.....

رزا به پشت سر نگریست ، پدرش سکوت کرده و دستش را ستون چانه اش کرده بود و از نگاهش پر واضح بود که ذهنی مشغول دارد .رزا آرام زمزمه کرد:

- پدر؟

مهندس سرمدی نگاه ثابتش را از روی میز برداشت و به او نگریست .باید حقیقت را به او می گفت .شاید در غیر اینصورت دخترش برای همیشه دچار عذاب وجدان می شد .

- رایکا اصلا حال خوشی نداره .اگه اینطور پیش بره بی گمان از شدت افسردگی دست به خودکشی می زنه . اون ، اون خیلی عوض شده .انگار..... انگار هیچ وقت زنده نبوده!

رزا دستش را به پشتی کاناپه تکیه داد .حس کرد کم مانده تعادلش را از دست بدهد .رایکای او.....!وای ، نه این باور کردنی نبود! مردی چون رایکا چگونه می توانست تا این حد شکست خورده و.....

لحظاتی ، گذشته مانند فیلمی از برابر دیدگانش گذشت . چگونه میتوانست چشمهای رایکا را از یاد ببرد؟ نه، مرد رویاهای او یک مرد فریب خورده بود. گناه او فقط همان بود که دل در گرو دو چشم دریایی سپرده و در دریای آن چشمها غرق شده بود . نه، او اجازه نمی داد . رایکا مرد زندگی اش بیش از این روزهای زندگی را ببازد! او با خود روراست نبود. در این

شبها حتی برای ثانیه ای هم از او متنفر نشده بود. برعکس، لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه بر عشقش افزوده شده بود. در همان شبها بارها به عسل غبطه خورده بود که عشق چنین مردی را برای خود خریده بود. در همان شبها بارها با خودش آرزو کرده بود که ای کاش می توانست سرش را بر سینه پهن و محکم مرد محبوبش بگذارد و از گرمای بدنش جانی دوباره بگیرد. آری، پناهنده شدن به آغوش گرم او تنها آرزویش بود. باید بسراغ رایکا می رفت و این بار نوبت او بود که عشق و محبتش را نثار مرد جوان بیماری که نیازمند و محتاج اوست کند. بسختی لبهای خشکی زده اش را از هم گشود و آرام زمزمه کرد:

- منو ببرید پیش اون، میخوام ببینمش!

لبخندی بر لبهای فتاح خان نشست. اما خانم سرمدی از کنار آشپزخانه دور شد و بسوی شوهرش رفت و با حالتی عصبی گفت:

- نه سجاد؛ تو نباید چنین اجازه ای بدی. رز نمیتونه تحمل کنه، اون توی این میون.....

صدای مهندس سرمدی گویا از ته چاه به گوش می رسید:

- اون همسرشه و باید توی این شرایط.....

صدای فریاد خانم سرمدی در سالن پیچید :

- نه، تو نباید چنین اجازه ای رو بدی!

مهندس سر به زیر انداخت و با جعبه سیگارش بازی کرد. خانم سرمدی جعبه سیگار را از

دست شوهرش بیرون کشید و با گریه والتماس گفت:

- تو رو خدا سجاد نذار بره! تو باید جلوی اونو بگیری و گرنه اگه بلایی سر دخترم بیاد

تا آخر عمر نمی بخشمت!

مهندس سرمدی از روی مبل برخاست و دستش را پشت کمر زده و طول سالن را پیمود. همه

سکوت کرده و منتظر تصمیم او بودند، اما او همچنان در افکارش غرق بود.

صدای رزا او را از افکارش جدا ساخت:

- پدر!

مهندس مستقیم به دخترش نگریست. در میان دو راهی سختی مانده بود؛ یا باید دخترش را

برمی گزید و وجدانش را زیر پا می گذاشت و یا به ندای عقلش پاسخ مثبت می داد. به

زحمت لب به سخن گشود:

- تو خودت باید انتخاب کنی. رایکا در حال حاضر یه مرد، با یه روح مرده اس. اون راه می ره، حرف می زنه، اما در واقع مرده ایه که بنا به اجبار نفس می کشه. تحمل اون توی این شرایط خیلی سخته! اگه بری باید از خیلی چیزها بگذری که یکی از اونها غرورته، چون هر روز باید ببینی که مردی که همه زندگیت محسوب می شه، در مقابل چشمهات خودش رو دیوونه و مجنون دختری می دونه که تو اطمینان داری لایق اینهمه عشق و از خود گذشتگی نیست. تو شاید در این میون خودت رو هم فراموش کنی و از قالب رز، دختر نازپرورده سرمدی، جدا بشی و مجبور باشی نقش یه پرستار خونه گی رو بازی کنی و فقط تنها چیزی که عایدت میشه اینه که میتونی در کنار کسی که دوستش داری بمونی، هر چند این از همه قسمت‌های سخت تره! حس دوست داشتن مردی که یادش پر از خاطره کس دیگه ایه. اما تو یه راه دومی هم داری؛ همین فردا با هم می ریم دادگاه و تقاضای طلاق می کنی و سعی می کنی فراموش کنی یه زمانی مردی بنام رایکا وجود داشته و نگاهش قلبت رو به لرزه انداخته. در این میون فقط خودتی که باید راحت رو انتخاب کنی. فقط بذار قبل از اینکه تصمیمت رو بگیری یه چیزی هم بگم و اون اینه که ممکنه تو چند سال عمرت رو به پای رایکا بریزی اما اون هرگز نتونه تو رو جایگزین عشق اولش کنه. خیلی از مردها معتقدند عشق اول، عشق فراموش نشدنی و حقیقیه و فراموش کردنش محاله و این امر ممکنه سالها و شاید هم تا پایان پایان عمرش طول بکشه!

رزا دستش را بالا برد و با این کار پدرش را وادار به سکوت کرد و با گریه گفت:

- بابا دلم میخواد تلاشم رو بکنم. اگه توی این میون هیچ چیز جز یه دختر شکست خورده و در هم ریخته به جا نمونه. حتی اگه فقط یادی از رزا، دختر نازپرورده مهندس سرمدی به جا بمونه! گمان میکنم عشق رایکا اینقدر اینقدر ارزشمنده که میتونه هر دختری رو به امید اینکه فقط یک دقیقه باورش کنه به یک عمر پدر! من میخوام در کنار رایکا بمونم،

حتی به قیمت از دست دادن تمام چیزهایی که شما گفتید! من دیگه نمی تونم تا زمان عروسی صبر کنم، باید برم و به رایکا بفهمونم که اون مردابی که داخلش دست و پا می زنه دریاچه ای از عشق نیست، اون یه سرابه که داره زندگیش رو نابود میکنه، من نمی ذارم افسردگی بیش از این به اون فشار بباره. من باید چهره واقعی زندگی رو نشونش بدم.

- اما تو خیلی جوونی!

رزا اشک روی گونه هایش را زدود و با صدای گرفته ای گفت:

- رایکا هم جوونه!

صدای حق حق گریه خانم سرمدی بلند شد. یاسمن بسمت او رفت و برای دلداری مادر، دستهایش را فشرد و او را به آغوش کشید. رزا از آنها روی گرداند و بلافاصله از پله ها بالا

رفت. باید چمدانش را می بست تا در کنار رایکا زندگی جدیدی را تجربه کند. خیلی زود
لوازم مورد نیازش را جمع کرد و چمدان به دست از پله ها پائین آمد. آقای بهنود برای
کمک به او روی پله ها رفت و چمدان را از دستش گرفت و آهسته، طوری که شک داشت
رزا سخنش را شنیده باشد گفت:

- ازت ممنونیم؛ هم من و هم پسر!

رزا بدون هیچ عکس العملی پائین رفت. مادرش باز هم در میان گریه نالید:

- حالا چرا با این عجله؟ من برای تو امیدهایی داشتم، میخواستم برای شب
عروسیت.....

رزا بسمت مادر رفت و دستهای او را در میان دستهایش فشرد و با انگشتهای ظریفش او را از
روی گونه اش زدود.

- ماما، رایکا شوهر منه و الان به من احتیاج داره

- پس تو چی؟

رزا بغضش را فرو داد.

- توی این یک هفته فهمیدم که زندگی بدون وجود رایکا رو دوست ندارم ، مامان منو

بفهم ، رایکا برای من.....

فتاح خان آرام زمزمه کرد:

- خوش به حال رایکا!

مهندس سرمدی هنوز سر به زیر داشت و باز هم با پاکت سیگارش بازی میکرد. رزا بسمت پدر

رفت .

- بابا برام دعا کن!

مهندس بسختی بغضش را فرو داد و از جا برخاست ، پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

- من به تو افتخار میکنم.

لبخند بی رنگی برای لحظه ای لبهای او را رنگین ساخت، اما خیلی زود نقش آن لبخند از بین

رفت .

- سجاد، پاشو ما هم بریم ، دلم میخواد ببینم.....

رزا بسمت مادرش چرخید و معترض گفت :

- نه مامان، دلم نمیخواه....شما نیاید راحت ترم .
- ما خانواده تو هستیم؛ نباید بدونیم تو چه شرایط و.....
- مامان خواهش میکنم .
- خانم سرمدی سکوت کرد و باز هم به آغوش یاسمن پناه برد .این بار فتاح خان به صورت رنگ پریده رزا نظری انداخت و با کمی تأمل گفت:
- میخوای فردا پیام دنبالت و امروز رو پیش خانواده ات بمونی؟
- رزا سرش را تکان داد و گفت:
- نه هرچی زودتر بریم بهتره .
- آقای بهنود چمدان او را برداشت و بسمت در رفت ، اما چند ثانیه مکث کرد و بار دیگر به نزدیک آنها آمد و گفت:
- من شرمنده محبت شما هستم و قول می دم مثل دو تا چشمم ازش مراقبت کنم .رزا توی اون خونه حکم عروس من رو نداره ، اون دختر منه .

خانم سرمدی باز هم بر شدت گریه اش افزود ، اما مهندس دست او را به گرمی فشرد . فتاح خان با تاسف سرش را تکان داد و ((با اجازه)) ای گفت و بسمت در رفت تا چمدان را به داخل ماشین ببرد . رزا هم بسمت در رفت . خانم سرمدی هنوز با صدای بلند گریه میکرد . رزا خود را در آغوش پدر انداخت . او به زحمت از ریزش اشکهایش جلوگیری ، و با صدای زنگداری برایش آرزوی موفقیت کرد . پس از آن با مادرش وداع کرد اما چه وداع تلخ و غریبانه ای ! یاسمن هم به گوشه ای کز کرده و مدام اشک می ریخت . رزا به زحمت لبخندی به صورت او پاشید و یاسمن آرام دستش را بالا برد و برایش دست تکان داد ، اما چشمهای همچنان بارانی بود . رزا به سمت اتومبیل رفت و داخل آن خزید . دستهای پدر و مادرش در آخرین لحظه به پرواز در آمد .

آقای بهنود بسرعت دور زد و راه عمارت خود را در پیش گرفت . رزا هم سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد حال رایکا را تجسم کند اما این کار محال بود . نمی دانست با چه برخوردی از سوی او روبرو خواهد شد اما به هر حال امیدوار بود .

- رزا جون خوابی؟

رزا به آرامی چشمهایش را گشود و به پدر شوهرش نگاه کرد

- نه!

- نگرانی؟

- فکر میکنم .

- نمی دونم چرا پذیرفتی اما واقعا ممنونم . تو ما رو نجات دادی.

- منتهی سر هیچکدوم شما نیست . من بخاطر دل خودم اومدم

چشمهای فتاح خان هنوز مرطوب از اشک بود .

- عشق و علاقه تو به رایکا قابل تحسینه ، ای کاش قبل از اون دختره با تو آشنا شده بود.

یاد غسل باز هم به دلش چنگ انداخت . هنوز لبهای خندان غسل با او همراه بود و حتی یک لحظه نتوانسته بود آنها را از ذهن خود دور سازد .

هر دو سکوت کرده ولی مطمئن بودند افکارشان یکی است . نام رایکا تمام ذهن آنها را پر کرده بود . باز هم چشمهایش را بست و سعی کرد کمی جرات به رگهایش تزریق کند . اما بشدت می ترسید و خودش علت اینهمه ترس را نمی دانست ! درست روبروی عمارت،

اتومبیل متوقف و لحظه ای بعد در باغ باز شد و اتومبیل داخل باغ پیچید . ساختمان زیبا دیگر آن جلوه گذشته را نداشت، بلکه برایش کابوس گنگی را به ارمغان می آورد و نفس را در

سینه اش حبس میکرد. لحظه ای چشم برهم گذاشت و با خود عهد بست که مقاوم باشد. بار دیگر که چشم باز کرد سعی کرد به خود بقبولاند که از این قصر مرمرین بیزار نیست و از روح سرگردان عسل که بی گمان نظاره گر اوست ترسی ندارد.

آقای بهنود در مقابل پله های بلند ساختمان ایستاد. در ساختمان باز شد و موجی از نور به بیرون تابید و اندام خانم بهنود در پشت در نمایان شد. رزا دستش را به دستگیره در گرفت و آن را گشود. خانم بهنود که تازه متوجه حضور دختر جوان شده بود لبخندی بر لب راند و بسرعت از پله ها پائین دوید:

- وای دختر گلم؛ خوش اومدی! نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم!

رزا به چشمهای مرطوب از اشک مادر شوهرش نگاه کرد؛ دلش برای دل داغدار او سوخت و به آغوشش پناه برد. در همان لحظه روناک هم از ساختمان خارج شد و فریاد زد:

- وای رزا تویی؟ تو یه فرشته ای؛ یه فرشته بی نظیر!

و لحظه ای بعد او هم در آغوش رزا فرو رفته بود.

- خوشحالم که تو اینجایی! خیلی خوشحالم و می دونم ریکا می تونه در کنار تو عشق و محبت واقعی رو درک کنه.

رزا سرش را از روی شانه او برداشت و لبخند تلخی زد.

- من همه تلاشم رو میکنم .

روناک با پشت دست ، اشکهایش را از روی گونه زدود و گفت:

- منم به تو قول می دم که اون خیلی زود شیفته تو میشه، تو یه فرشته ای!

رزا به تلخی خندید ، هنوز دلش شور می زد . دوست داشت هرچه زودتر از حال و روز رایکا باخبر شود و شکوفه خانم که گویا نگرانی را در چشمهایش خوانده بود، آهسته زمزمه کرد:

- رایکا مثل روزهای قبل تو اتاقشه و احتمالا باز هم روی تخت خوابیده و به سقف

خیره شده، ما که دیگه حسابی ناامید شده بودیم!

رزا دوباره نظری به ساختمان انداخت . روناک دست او را گرفت و بسوی پله ها کشید .

- بیا بریم بالا ، حتما دلت میخواد زودتر رایکا رو ببینی

با گامهایی آرام با او همراه شد. صدای زمزمه وار خانم بهنود از پشت سر به گوشش رسید:

- با چمدون اومده؟

- آره ، میخواد پیش رایکا بمونه
- بدون مراسم عروسی!؟
- روناک قشنگترین توصیف رو برای اون بکار برد؛ اون واقعا یه فرشته اس!
- اونا خانواده تحصیلکرده و فهمیده ای هستند و به عشق دخترشون احترام می ذارن ، هرچند اینطور جدا شدن برای همه شون بسیار سخت بود..... بیچاره بهناز خانم اونقدر اشک ریخت که نگران بودم از حال بره .
- بیچاره دل مادر که همیشه باید عذاب بکشه! خیلی دلم میخواست به بچه هامون کمک کنیم اما حیف که کاری از دستم بر نمی یاد .
- ما فقط باید دعا کنیم
- قربون عروس قشنگم برم .برق نگاه گیرای اون مطمئنا کار خودش رو می کنه
- من هم امیدوارم
- رزا مژه هایش را برهم نهاد و اشک از گونه اش پائین چکید .از پله ها بالا رفتند
- تو می ترسی؟

رزا بعلاامت نفی سرش را تکان داد ، اما رنگ پریدگی صورتش گویای همه چیز بود. روناک

یکراست بسمت پله ها رفت و در همان حال گفت:

- باز هم مثل چند روز گذشته خودش رو توی اتاقش حبس کرده!

رزا با صدایی آهسته گفت:

- بالاخره شب تموم می شه و سحر می رسه!

- ای کاش رایکا کمی عقل داشت و اینقدر نابخردانه به این جادوگر قهار دل نمی سپرد

رزا سکوت کرده بود. روناک پله ها را دو تا یکی طی میکرد و به طبقه بالا می رفت . او هم

بر سرعت گامهایش افزود و به طبقه بالا رفت . روناک در ساختمان را گشود و زودتر از او

وارد شد . رزا گوشهایش را تیز کرد اما هیچ صدایی نمی آمد، با گامهایی نامطمئن بسوی

ساختمان رفت و با دلهره دستگیره در را پائین کشید و به داخل نگاه کرد ، اما گویا در آنجا

هیچ خبری نبود. نفس عمیقی کشید و با نگرانی وارد سالن شد . سالن خالی بود و نور

کمرنگی از داخل اتاق رایکا به بیرون می زد و نشان می داد که او آنجاست . پاهایش را به

زحمت به دنبال خود کشید . پشت در اتاق باز هم نفس تازه کرد و روبروی در ایستاد

روناک بسمت میز تحریر رفت و رزا به میز نگریست. جسمی تکان خورد و او یقین پیدا کرد رایکا آنجاست. کمی جلوتر رفت. درست می دید؛ او سرش را روی دستهایش گذاشته بود و امکان دیدن صورتش وجود نداشت. صدای روناک، گویا او را از خواب عمیقی بیدار کرد، تکانی خورد و سپس سرش را بلند کرد و با چشמהایی خسته و گود افتاده به خواهرش نگاه کرد.

- رایکا ببین کی اینجا اومده؟

رزا به چشماهایی خسته و نگاه کرد، صورتش با آن بانندی که دور سرش پیچیده شده بود، جذابتر از قبل بنظر می رسید. موهای بلند و پریشان که از زیر باند سفید آویزان بودند، بر زیبایی او افزوده بود. قلب رزا در یک لحظه لرزید. نه، او توان مقاومت در برابر این صورت جذاب و این نگاه مسحور کننده را نداشت. روناک این بار بسوی او چرخید.

- رزا جون بیا اینجا، رایکا منتظر توئه.

رایکا حرکتی نکرد، حتی بطرف او هم نگاهی نینداخت. فقط همان طور به روناک خیره بود. شاید با این کارش او را بخاطر برهم زدن خلوتش شماتت میکرد. نگاهش گیج بود، گویا اصلا در این دنیا نبود یا اصلا حضور آنها را در آن اتاق احساس نمیکرد. روناک به رزا اشاره کرد اما او هنوز توان حرکت نداشت. انگار فلج شده بود و پیمودن مسیر برایش دشوار می نمود

روناک که چنین دید خودش بسمت او آمد و سعی کرد لبخند تلخش را بر روی لب حفظ

کند و در همان حالت گفت :

- رز نگران تو بود و من بهش اطمینان دادم که تو منتظرشی!

این بار رایکا نگاه نا آشنا و نامهربانش را به او دوخت؛ اما هیچ عکس العملی که نشان از

آشنایی و یا عشقی داشته باشد در نگاهش به چشم نمیخورد .

- نمیخواهی بهش خوش آمد بگی؟

رایکا آرام از پشت میز برخاست و مستقیم بسمت آنها آمد؛ نگاهش چه غریبه بود و برخلاف

گذشته هیچ چیز را در آن طوسی زیبا نمی شد خواند! نه غم، نه شادی، نه نفرت و نه عشق!

هیچ چیز! خیلی آرام بسمت او گام برداشت و درست مقابلش قرار گرفت ، اما در یک لحظه

رنگ چشمهایش تغییر کرد؛ رنگی از آشنایی، اما یک آشنایی تلخ! لحن شکنجه آور او لرزه

بر اندام رزا انداخت .

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

رزا ناباورانه به روناک نگاه کرد . او گامی بسمت برادرش برداشت . رایکا او را کنار زد و

درست روبروی رزا ایستاد و در چشمهایش خیره شد:

- خیلی دیر اومدی! حالا که همه چیز خراب شده برگشتی که چی بگی؟ هان؟ حالا که نابودم کردی اومدی و بیرونه های غرورم رو تماشا کنی؟ عسل، اون روزهایی که بهت نیاز داشتم کجا بودی؟ تو روزهای تنهایی! روزهایی که توی سکوت این خونه فقط به لحظه هایی که در کنارت بودم فکر میکردم، کجا بودی؟ عسل، خیلی دیر اومدی! اونقدر دیر که دیگه قلبی برام نمونده، اینو می فهمی؟

کلمه آخرش چون پتک بر سر رزا فرود آمد. آرام دستش را روی سرش برد و آهی کوتاه از سینه اش بر آمد. روناک که حال منقلب رزا را دید، دست دراز کرد و دست برادرش را گرفت تا او را از رزا دور کند اما او بشدت دست روناک را عقب زد و فریاد کشید:

- می دونی از کی فهمیدم که تنها خواهم موند؟ از اون وقتی که تو شروع کردی به شرکت در اون مهمونیهای کذایی؛ از اون روزها همه چیز بهم ریخت و من به راحتی تو رو از دست دادم!

اشک در چشمهای رایکا حلقه زد اما تلاش خود را مهار کردن اشکهایش بکار برد. چشمهایش را کمی ریز کرد و عمیق به او نگریست:

- اومدی بدبختیم رو ببینی؟ پس خوب تماشا کن! این منم، رایکا بهنود، پسر فتاح خان بهنود که آرزو داشتی خرد شدنش رو ببینی! خب بیا نگاه کن من همون رایکام؟ نه، خرد

شده ام ، من از غم فراق تو خرد شدم ، پدرم هم شکست چون تو اینو خواسته بودی، عسل!

عسل من! چرا با من اینکار رو کردی؟ چرا؟ مگه تو نمی دونستی بدون تو زندگی برام یعنی

سیاهی مطلق؟ تو منو توی تاریکی رها کردی و همه جا سیاه شد سیاه سیاه!

بعد دست رزا را گرفت و روی گونه های داغش گذاشت . رطوبت گونه اش دل کوچک رزا

را زخمی کرد، مژگانش را لحظه ای برهم گذاشت و اشک، صورتش را در بر گرفت ، روناک

با حالتی عصبی سری جنباند . صدای بغض دار رایکا قلبش را لرزاند:

- اون خرد شد، فتاح خان خرد شد؛ منم....منم نابود شدم! تو به قیمت حفظ غرورت

همه چیزم رو ازم گرفتی، تو منو نابود کردی!

روناک گامی به جلو برداشت و روبروی برادرش قرار گرفت و با صدای زنگداری گفت:

- رایکا، خوب نگاه کن! این دختر که روبروت ایستاده عسل نیست .

اما رایکا سکوت کرده بود، گویا اصلا صدای خواهرش را نمی شنید و هنوز به دنبال جمله

مناسبی می گشت که تقدیم عسل کند . روناک زیر لب نالید:

- تو حق نداری این دختر معصوم رو وارد این بازی مسخره کنی! بابا اشتباه کرد که دنبالش رفت . ما باید می داشتیم اون به دنبال سرنوشت خودش بره! تو.... تو حق نداری اونو با این حرفات شکنجه بدی.

روناک سکوت کرده بود اما رایکا بی توجه به سخنان او دستش را روی قطرات اشک رزا کشید . قلب رزا در یک لحظه انگار از حرکت ایستاد . چشمهایش را بست . چقدر نیاز به چنین محبتی داشت! چقدر نیاز به شانه‌های مردانه او داشت که مامن اشکهایش شود . نفس عمیقی کشید، انگشتان مردانه رایکا گونه‌اش را از خیزی اشک پاک میکرد .

- تو گریه می کنی؟ عسل من..... چشمهای تو..... چرا چشمهای تو خیس شده ؟ معنی این اشکها چیه؟ تو می دونی من طاقت گریه تو رو ندارم، تو می دونی که.....

و سپس انگار که بیاد چیزی افتاده باشد دست رزا را کشید و از اتاق خارج شد . رزا به پشت سر نگاه کرد اما گویای پای خواهر شوهرش به زمین میخکوب شده بود . ناامیدانه روی گرداند، دستش زیر فشار دست مردانه او به درد آمده بود . رایکا بسمت دری که همیشه بسته بود، رفت . تپش قلب رزا بالا گرفت و نفسش به شماره افتاد با آنکه همیشه آرزو داشت از راز آن اتاق آگاه شود، اما امروز قلبش بشدت می کوبید و از شدت اضطراب ، چشمهایش سیاهی می رفت . رایکا دستگیره در را کشید و او در کمال حیرت ، با اتاق بسیار زیبایی که

بیشتر لوازم آن به رنگ گل‌بهی بود روبرو شد. روی تخت بزرگ کنار اتاق تور گل‌بهی رنگی با پیچ و خمهای دلفریبی آویخته شده، پرده‌های اتاق به رنگ گل‌بهی و سفید بود و با آباژور کنار تخت کاملا هماهنگی داشت. این اتاق بی‌گمان حجله‌گاه رویاهای رایکا بود و تزئین آن خبر از سلیقه وافر او می‌داد. به اطراف نگاه کرد و از مشاهده آنهمه عکسهای ریز و درشت که به صورت کاغذ دیواری، دیوار اتاق را پوشانده بودند حیرت کرد. رایکا دست او را رها کرد و بسوی تخت رفت و روی آن نشست. رزا لحظه‌ای همان‌جا ماند اما زیبایی اتاق او را بر آن داشت که به تماشا بنشیند. با خود اندیشید چطور در این مدت رایکا هیچ تمایلی به نشان دادن اتاق به او نداشت؟ شاید قصد داشت برای همیشه این اتاق را از دید او پنهان نگه دارد تا اوقات تنهایی خود را در آن سر کند. از فشار این افکار دردناک، چشمهایش را بست و ابروهایش را در هم کشید. اتاق آنقدر زیبا و رویایی بود که او می‌توانست هفته‌ها در آن بنشیند و اصلا احساس کسالت نکند. رایکا هنوز روی تخت نشسته بود و با چشمهای طوسی رنگش زوایای صورت او را می‌کاوید، شاید منتظر عکس‌العمل خاصی از جانب او بود. زمانی که او را خسته و درمانده یافت به گمان اینکه به مقصود رسیده است، لب به سخن گشود:

- چطوری می‌تونم تو رو فراموش کنم وقتی لحظه به لحظه، لحظات تنهاییم رو به عشق رسیدن به تو می‌گذرونم و هر جای این ساختمون که قدم می‌ذارم، اثری از تو می‌بینم؟ نگاه

کن تک تک این عکسها روزی با اشکهای من خیس شده ، همه این عکسها برای من یه عشق

تازه‌اس و با اونها زندگی میکنم پس چطور می‌تونم از تو به راحتی بگذرم!؟

و بعد درست در مقابل رزا ایستاد و چشمهای ملتمسش را به صورت او دوخت:

- دیگه تنهام نذار که تحمل دوری برام سخته!

رزا صورتش را در میان دستهایش فشرد . سخنان دردآور رایکا برایش خیلی گران آمده بود

و نیشتری عمیق به قلبش فرو میکرد . نه، او تحمل نداشت ، او نمی‌توانست کلمات عاشقانه و

نجوای دیوانه کننده مرد رویاهایش را بشنود و دم بر نیاورد . وای نه! دیگر تحمل آن

نگاههای ویران کننده را نداشت . او نمی‌توانست بیش از این بایستد و مدام عکسهای عسل را

در کنار معشوقش ببیند و دم بر نیاورد .

نگاهش بر روی یکی از عکسها ثابت ماند، رایکا با دست راست ، صورت عسل را به خود

چسبانده بود و همه خوشبختی و عشق عالم در چشمهایش نشسته بود . نه دیگر نمی‌توانست

وجود آن عکس را تحمل کند . تحمل رقیب هرچند که فرسنگها از او دور بود، اما برایش

محال بنظر می‌رسید .

بسمت در برگشت ، قصد گریز داشت ، باید می رفت . دیگر این عمارت جای او نبود. قلب رایکا خیلی پیش تر از اینها به تسخیر زن دیگری در آمده بود . پس تلاش ، بیهوده بود . شاید اگر پدرش هم این اتاق را می دید از ادامه این راه مایوس و منصرف می شد . او باید می گریخت در غیر اینصورت در این بازی نابرابر ، نابودی فقط و فقط از آن او بود . بسرعت بسمت در رفت و دستگیره را گرفت .

- عسل بازم داری می ری؟ بازم میخوای تنهام بذاری؟

رزا به پشت سرش نگاه کرد؛ نگاه خسته رایکا وجودش را به آتش کشید .

- من نمیخوام عسل باشم، من از اون بدم می یاد!

و بعد صدای حق حق گریه اش فضای اتاق را پر کرد و بلافاصله بسمت سالن دوید . روناک گوشه سالن روی کاناپه خزیده بود و خانم و آقای بهنود هم در کنار در ایستاده بودند، چشمهای هر دوی آنها مرطوب بود. رزا که دیگر تحمل آنهمه تحقیر را نداشت ، نگاهش را از چشمهای آنها دزدید و از کنارشان گذشت روناک هم از روی کاناپه برخاست و او را همراهی کرد . در طول راه هر دو سکوت کرده و بهم اجازه دادن افکار بهم ریخته خود را انسجام بخشند . وقتی از ساختمان خارج شدند بار دیگر به پشت سر نگاه کرد. برخلاف گذشته دیگر این ساختمان برایش سراسر زیبایی نبود، بلکه به قلعه ای مخوف و افسون شده می

مانست .دیگر دوست نداشت عروس این عمارت باشد .از خودش و از غرور له شده اش هم بیزار بود . با گامهایی نامطمئن بسمت اتومبیل رفت و در آن را باز کرد .بعد از لحظه ای تامل روی صندلی نشست اما بدون آنکه خودش بخواهد باز هم چشمهایش به ساختمان خیره بود . رایکا اکنون اسیر دستهای قدرتمند جادوگری قهار شده بود که با خواندن وردی، همه هستی او را به مالکیت خود درآورده بود و عمر او را به تباهی می کشاند .چشمهایش را بست و صورتش را در میان دستهایش فشرد .

- من نمی توئم توی این نبرد نابرابر پیروز بشم!

- اما همه چیز بستگی به خواسته تو داره، رایکا محتاج یه تلنگره که بیاد بیاره کی بوده و این تلنگر رو فقط تو می تونی به اون بزنی!

- اما اون اصلا به من فکر نمی کنه .اون حتی منو نمی شناسه ! پس حضور من..... اون بارها سعی کرده واقعیت رو در مقابل چشم من برهنه کنه اما من کور بودم، کور عشق اون!

همینطور که اونم الان کوره، کور عشق بی سرانجام عسل! چشمهایش همیشه برام غریبه بود اما من باز هم با تمام بیگانگی، طوسی چشمهایش رو دوست داشتم و در تمام این مدت فقط و فقط به آرزوی یه لبخند....اما همه چیز مثل یه کابوس تموم شد و من امروز می بینم مردی که تمام بند بند وجودم به اسارت عشق اون در اومده برای یه عشق دیگه عزاداری می کنه.

تو بگو روناک من چطور می تونم تحمل کنم؟ چطور می تونم بینم اما تظاهر به ندیدن کنم؟
تو چشمهای اونو امشب دیدی؟ من میخوام مالک اون نگاه باشم. تو متوجه نگاهش شدی؟
اون هیچ وقت منو اینطور نگاه نکرده بود، اما امشب.....

اشک روی صورتش خط کشید اما او با سماجت با پشت دست اشک را از روی صورتش
زدود و گفت:

- من عاشق اون نگاهم و برای داشتن اون حتی..... حتی.....

صدای حق هق گریه اش بلند شد. روناک دست او را از روی صورتش برداشت و در میان
انگشتان کشیده اش فشرد و سعی کرد آرامش کند. اما دل غمگین رزا خیال آرام شدن
نداشت!

- عزیز دلم تو خیلی چیزها رو نمی دونی، رایکا قصد آزار تو رو نداره، بلکه.... اون
واقعا تو رو نمی شناسه. دکتر اصطلاحات خاصی رو بکار می برد که من توی ذهنم نیست ،
به زبون ساده اون دچار فراموشیهای زودگذری شده، اون بعد از تصادف، یکی دو بار دیگه
هم به این حال و روز افتاده، حتی یک روز منو بجای غسل می دید. اینو می تونی باور کنی؟
البته دکترش گفته این حالت زیاد طول نمی کشه و با گذشت مدت زمان کوتاهی حالش بهتر
میشه. شاید الان که بریم بالا حواسش برگشته باشه، شاید هم فردا صبح، بهر حال این حالتها

چند ساعت بیشتر طول نمی کشه و بعد هم اصلا بیاد نمی یاره که توی اون چند ساعت چی گذشته، این مشکل موقتییه ولی مشکلی که هم دکتر رو و هم ما رو نگران کرده اینه که رایکا دچار یه فراموشی خاص شده! نه از اون فراموشیهایی که غالباً دیده و شنیده ایم، این مشکل رایکا با همه فراموشیها فرق داره و بخاطر همین بیشتر پدر و مادر رو نگران کرده، اون فقط خاطره خاصی از زندگی رو بیاد می یاره.... در اصل..... در اصل فقط خاطراتی رو که دوست داره بیاد داشته باشه در یه زمان خاص، و بعد از اون هیچی!

و بعد محکمتر دست او را فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

- اون اصلا تو رو بیاد نمی یاره، یعنی خاطرات اون تا قبل از آشنایی با تو متوقف شده، درست تا زمانی که دوست داره بهشون فکر کنه! من خیلی متاسفم اما از همه چیز سخت تر سکوت ماست. آخه دکترش معتقده که نباید بطور ناگهانی و یکدفعه همه چیز رو بهش بگیم چون ممکنه دچار روان پریشی یا شاید هم جنون مطلق بشه. همه چیز رو باید به دست زمان سپرد، تا اون خودش بخواد باور کنه که زندگی بدون غسل هم زندگیه و بخواد همه چیز رو آروم آروم بیاد بیاره!

رزا نالید :

- سخته، خیلی سخته!

رزا چشمهای نگرانش را به خواهر شوهرش دوخت. روناک شرمنده سر به زیر انداخت.

- می دونم که تحمل این شرایط از عهده همه ما خارجه ، شاید اگه منم جای تو بودم
توان موندن نداشتم....

- اما رایکا برای من روناک کمکم کن .من نمی تونم فکر کنم، اصلا ذهنم کار
نمی کنه .می ترسم ، خیلی می ترسم!

روناک باز هم انگشتان دست او را فشرد:

- مطمئن مثل همیشه بهترین تصمیم رو می گیری .

رزا به پنجره اتاق رایکا نگاه کرد، او پشت پنجره ایستاده و به باغ خیره شده بود . دل رزا باز
هم لرزید .نه، هنوز حتی ذره ای از عشقی که در درون زبانه می کشید کاسته نشده بود. باید
به نزد همسرش باز می گشت و برای کمک به او هر نقشی را که او می خواست برایش بازی
میکرد!

اشعه های نور خورشید با سماجت از لای پرده ، خود را به داخل اتاق می کشیدند .رزا بی
حوصله چشمهایش را باز کرد و به اطراف نگریست .هنوز در عمارت بزرگ آقای بهنود بود.
لحظه ای اتفاقاتی دیشب چون فیلمی از جلوی دیدگانش گذشت و او بار دیگر به یاد آورد

که برای چه موضوعی آنجاست! بخاطر بی خوابی دیشب بسیار خسته بود اما برای انجام ماموریتش باید هرچه زودتر بر می خاست. بنا به تصمیمی که شب قبل گرفته بود باید نقش یک پرستار دلسوز را ایفا میکرد. به همین منظور، کش وقوسی به اندامش داد، از روی تخت برخاست، بسمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. نور خورشید با خیالی آسوده در تمام اتاق پخش شد. خمیازه ای کشید و پنجره را باز کرد. باد ملایم و خنکی صورتش را نوازش داد و خستگی را از بدنش دور ساخت. بسرعت بسمت در رفت و آرام آن را گشود و سرکی به بیرون کشید؛ همه جا در سکوت مرگ آوری غرق بود. بار دیگر به داخل اتاق بازگشت و خود را به حمام رساند. یک دوش آب سرد می توانست حالش را جا بیاورد و خستگی و رخوت را از او دور سازد. دوش گرفتنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید. لباس مناسبی به تن کرد و از اتاق خارج شد. در اتاق کار رایکا هنوز باز بود. نظری به داخل اتاق انداخت؛ اما کسی آنجا نبود. بسوی اتاق خواب او رفت و بی صدا در را گشود و سرش را داخل اتاق کرد، اما آنجا هم نبود. نگاه غمگینش را به سمت اتاقی که دیشب دیده بود چرخاند و به ناگاه بغضی در گلویش نشست. رایکا شب را تا صبح در آن اتاق گذرانده بود و او..... فکر و خیال فایده ای نداشت و فقط او را از پا در می آورد. پس باید این افکار عذاب دهنده را از خود دور می ساخت. او با خود عهد بسته بود به رایکا کمک کند حتی به قیمت از دست دادن احساس و قلبش!

بر سرعت گامهایش افزود و جلوی در رفت ، از ساختمان خارج شد و از بالای پله ها به طبقه پائین نگاه کرد؛ آنجا هم مثل طبقه بالا سوت و کور بود . آرام از پله ها پائین رفت و یگراست بسمت سالن غذاخوری حرکت کرد. همه اعضای خانواده آنجا حضور داشتند و با مشاهده او در کنار در سالن لبخندی بر لب راندند اما در نگاه همه آنها هاله ای از غم نشسته بود که از چشمهای تیز بین او هم دور نماند . صدای سلامش گویا از فرسنگها دورتر به گوش می رسید .
فتاح خان همراه با لبخند از پشت میز بلند شد و بسمت او آمد: - سلام عروس قشنگم، لزومی نداشت به این زودی از خواب بیدار بشی!

- ممنونم ، اما دیگه باید به سحرخیزی عادت کنم!

لبخند مهربان خانم بهنود آرامش را به دلش هدیه کرد:

- عزیز دلم تو نباید به خودت زیاد سخت بگیری، همین که الان اینجایی ازت یک دنیا ممنونم .

- من دیشب به روناک هم گفتم؛ من بخاطر دلم اینجام پس هیچ منتهی بر کسی ندارم .

- با این حال ما همیشه مدیون این گذشت تو هستیم

لبخندی کم رنگ بر لبهای بی رنگ او نشست و با صدایی آرام پرسید:

- بنظر شما رایکا بیدار شده؟ دلم میخواد امروز خودم براش صبحانه ببرم
- فکر بدی نیست.بهر حال اینطور شاید راحت تر بتونه.....
- ادامه سخن خانم بهنود در سکوتی سنگین خفه شد. آقای بهنود که غم صدای همسرش را درک کرده بود برای از بین بردن آن فضای غم انگیز میان جمع با صدای بلند گفت:
- دخترم تو بشین صبحانه ات رو بخور، من خودم به بهجت خانم می گم سینی صبحانه رایکا رو آماده کنه .
- و بعد بلافاصله از در سالن خارج شد. روناک بسختی بغضش را فرو داد وچشمهای زیبا و غمگینش را به صورت جذاب او دوخت و لبخند شیرینی تحویلش داد .
- امروز قراره خاله پری اینا بیان اینجا .
- رزا که علت خشنودی او را بخوبی می فهمید لبخندی بر لب راند:
- خیلی عالیه!دانیال دوست خوبی برای رایکاست ، شاید از دیدنش خوشحال بشه .
- حتما همینطوره

در همان لحظه بار دیگر فتاح خان وارد شد و در حالیکه پشت میز می نشست رو به دخترها

کرد و گفت:

- بهتره رایکا زودتر به محل کارش برگرده چون زیاد موندن توی خونه بیشتر

افسرده‌اش می کنه

- آخه پسرم حالش خوب نیست ، ممکنه نتونه.....

- نه خانم. این چه حرفیه که می زنی؟ من خودم با دکترش صحبت کردم. حال جسمی

اون خیلی خوب شده ، فقط مشکل اینجاست که اون فقط از گذشته خاطرات خاصی رو یاد

داره و ما باید بهش کمک کنیم تا از اون خاطرات دست بکشه و به زندگی آینده نگاهی

دوباره بندازه و به قول دکترش اینکار میسر نمیشه مگر اینکه همه ما تلاش کنیم اونو به

زندگی عادی برگردونیم ، خونه نشینی اونو بیشتر توی خاطرات گذشته غرق می کنه و این

اصلا صلاح نیست !

صدای ضربه‌ای که به در خورد سخن آقای بهنود را قطع کرد . در آرام باز شد و صدای

بهجت خانم در سالن پیچید:

- آقا، صبحانه آقا رایکا آماده است .

رزا برخاست ، آقای بهنود دستش را روی دست او قرار داد و گفت:

- بشین دخترم ، صبحانهات رو بخور بعد برو .

- نه، اگه اجازه بدین اول صبحانه اونو می برم .

- آخه.....

- خواهش میکنم ، اینطور راحت ترم .

فتاح خان سکوت کرد و سرش را بعلامت رضایت تکان داد . رزا سینی را از روی دست

بهجت خانم برداشت و از سالن خارج شد و بسرعت راه پله ها را در پیش گرفت و به طبقه بالا

رفت .

صبحانه را به اتاقش برد و روبروی آئینه ایستاد؛ باید مبارزه سختی را آغاز میکرد . آری باید

در این مبارزه پیروز می شد!

دستی به پوست صورتش کشید و لحظه ای بعد لبخندی کمرنگ روی لبش نقش بست

. بلافاصله لوازم آرایشش را از داخل کیفش روی میز ریخت و با حوصله آرایش کرد،

موهایش را برس کشید و روی شانه هایش ریخت و با خیال راحت بار دیگر به آئینه نگاه کرد

. در آئینه چشمکی زد و برای خود شکلکی درآورد .

- رزا ، تو باید پیروز بشی! اینو فراموش نکن که امروز یه مبارزه سخت شروع شده و بعد در را گشود؛ ظاهرا رایکا هنوز خواب بود. با گامهایی آرام بسوی اتاقش رفت. با آنکه از حضور رایکا در آن اتاق بسیار غمگین بود اما تمام سعی خود را کرد تا لبخندی هرچند محو بر لب براند. ضربه ای به در کوبید اما صدایی نیامد ، بار دیگر ضربه ای کوبید، این بار صدای گرفته و دو رگه رایکا به گوشش خورد:

- بله .

آرام در را گشود و نگاهش را به اطراف چرخاند. رایکا روی تخت به پشت خوابیده بود. سرفه ای کوتاه کرد تا او را متوجه حضور خود سازد. رایکا بلافاصله سرش را برگرداند و با مشاهده او در کنار در، دستش را دراز کرد و ملحفه را روی بدن برهنه خود کشید و با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- متاسفم ، فکر نمی کردم شما باشید!

از رایکای شب پیش هیچ خبری نبود و امروز با نگاهی متفاوت از دیروز، بسیار سرحال می نمود. گویا اصلا اتفاقی نیفتاده. رزا به سختی آب دهانش را فرو داد و با لحنی آرام گفت:

- صبحونه براتون آوردم

- بذار روی میز

رزا بسوی میز آنطرف اتاق رفت و سینی صبحانه را روی آن نهاد. رایکا نگاهش را روی صورت دختر جوان به گردش در آورد؛ چهره‌اش اصلا برای او آشنا نبود و خاطره ای را برایش زنده نمیکرد. به همین خاطر وقتیکه رزا متوجه او شد، لبخندی کمرنگ بر لب راند و گفت:

- میشه یه لحظه رو به دیوار بایستید تا لباسم رو بپوشم؟

رزا بسختی بغضش را فرو داد و سرش را بطرف دیوار برگرداند. رایکا بسرعت پلیور سفید رنگش را از روی صندلی برداشت و به تن کرد.

- می تونم بپرسم اسمتون چیه؟

رزا به پشت سر نگاه کرد، رایکا لباسش را پوشیده و اندام زیبایش را زیر سفیدی لباس پنهان ساخته بود.

- من..... رزا هستم؛ رزا سرمدی!

- حتما نوه بهجت خانم هستید؟

رزا کمی برآشفتم اما سعی کرد به خودش مسلط شود، باید به تعهدی که دیشب به خود داده بود عمل میکرد، به همین خاطر گفت :

- نه، من پرستار شما هستم

- پرستار؟!!

- بله، مگه ایرادی داره؟

- نه، اما من مریض نیستم و نیاز به پرستار ندارم . اوه بله، شاید پدرم گمان کرده با وجود
یه هم صحبت زیبا و جوان می تونم..... وای که چه حماقتی! این پدر در مورد من چی فکر
میکنه؟

رزا که از سخنان او بسیار رنجیده بود چشمهایش را به کف اتاق دوخت . رایکا هم که حسابی
عصبانی بنظر می رسید ، با لحنی تند و گزنده گفت:

- خانم سرمدی! لطف کنید به پدرم بگید من هیچ نیازی به پرستار جوان ندارم!

رزا که حسابی از لحن تند و کلمات گزنده رایکا عصبی شده بود، بسختی بر اعصاب خود
مسلط شد و سعی کرد بسیار خونسرد و شمرده بگوید:

- شما بهتره توی عوالم خودتون غرق باشید. بیچاره پدرتون که همه زندگیش رو گذاشته و.....
- لطف شما در مسائل خانوادگی ما دخالت نکنید. راستی نکنه شما روانشناسید و اومدید مشکلات روحی منو حل کنید؟ نه، خانم جوان، من هیچ مشکلی ندارم و حالم انقدر خوبه که همین امروز قصد دارم به محل کارم برگردم. من فقط یه تصادف جزیی داشتم، همین وبس! و امروز هم کاملاً خوبم.
- هر طور که مایلید.
- در ضمن وقتی برگشتم دوست ندارم دیگه شما رو اینجا ببینم.
- بغض سنگینی به گلویش فشار آورد؛ بیاد روزی افتاد که با همین لحن بد از شرکت اخراج شده بود. از خودش بدش آمد که چطور دلباخته مرد مغروری چون او شده، اما در ته چشمهای رایکا حسی وجود داشت که او را به ماندن و استقامت ترغیب میکرد.
- اینجا دیگه شما رئیس من نیستید که با دستور شما از کار معلق بشم. امروز دیگه پدر شما باید به من بگه که برم
- رایکا با حیرت به صورت جذاب دختر جوان نگاه کرد.

- شما روی حرف من حرف می زنید؟

- بله

- چه کسی این اجازه رو به شما داده؟

- پدرتون!

رایکا بسوی در رفت و در را گشود و رو به او گفت :

- لطف کنید تنهام بذارید ؛ من هیچ وقت از دخترهای خودسر و زبون دراز خوشم نمی

اومده

رزا در حال خروج از در ، با صدای نسبتا بلندی گفت :

- صبحانه تون رو که خوردید می یام سینی رو می برم

رایکا در را بشدت بهم کوبید و روی تخت نشست . چشمهای گیرای دختر جوان او را بیاد

روزهای دوری می انداخت، اما هرچه به ذهنش فشار آورد او را بیاد نیاورد . فقط مطمئن بود

آن لحن تند و گزنده و در کنارش آن چشمهای مهربان و آرام را جایی در کنار هم دیده و

شنیده است . دستش را به پیشانی فشرد؛ سردرد بازهم بسراغش آمده بود . بار دیگر روی

تخت خوابید و به دیورا خیره شد. عسل به او می خندید. چقدر خسته و دلتنگ بود! باز هم یاد و خاطره عسل به دلش چنگ انداخت. او باید عسل را می یافت و به هر قیمتی بود به عقد خود در می آورد. نه، دیگر به پدرش اجازه نمی داد که پس چرا از عسل خبری نبود؟ دلشوره به دلش چنگ انداخت. باید بسراغش می رفت. بیاد آورد در آن هفته بنخاطر مخالفتهای پدر مشاجره شدیدی داشتند. از روی تاسف سری جنباند و زیر لب زمزمه کرد:

((می رم بهش می گم همه چیز رو فراموش کنه و آخر این هفته خودش رو برای عقد آماده کنه!!))

با این امید باز هم به عکسهای عسل لبخند زد. هنوز غرق در افکارش بود که باز هم ضربه ای به در خورد؛ چشمهایش را از روی عکس برداشت و به در نگاه کرد:

- بله

بار دیگر در باز شد و او با اندام ظریف و دخترانه رزا روبرو گردید و با لحنی جدی که در چند ماه گذشته به آن عادت کرده بود پرسید:

- بله، دیگه چکار دارید؟

- صبحانه تون رو میل کردید؟

- نخیر، اشتها نداشتم
- اما اینطور که همیشه، شما باید.....
- خانم با من بحث نکنید ، من اصلا میل ندارم
- اما شما.....
- فکر نمی کنم لازم به تذکر باشه که من نیاز به پرستار ندارم! لطفا ادای پرستارهای دلسوز رو برای من در نیارید .
- رزا بسرعت در را بست و همان جا پشت در ایستاد و اشک صورتش را از روی گونه هایش زدود . اما باید آرام آرام به این شرایط عادت میکرد، به همین دلیل به سالن رفت و روی مبل نشست و به در اتاق رایکا خیره شد . دلش نمیخواست به طبقه پائین برود و اعلام کند که شکست خورده و مورد توهین و تحقیر او قرار گرفته . نه، اجازه نمی داد غرورش پیش همه خرد شود . به قول معروف ، صورتش را با سیلی سرخ نگه می داشت . هنوز در افکارش غرق بود که در اتاق باز شد و رایکا بدون آنکه به داخل سالن بنگرد، با کت و شلواری کرم رنگ و کیف سامسونت قهوه ای رنگش از اتاق خارج شد . اثری از باندهای سرش نبود ، فقط بالای ابرویش چسب کوچکی به چشم میخورد ، به اندام ورزیده و زیبای او در آن کت و

شوار نگاه کرد و زیبایی افسانه‌ای او را ستود. رایکا با ابروهایی درهم گره خورده روبرویش ایستاد.

- شما اینجا چکار می کنید؟

- منتظر بودم شما برید.

- چرا؟ اصلا شما چرا باید اینجا بمونید؟ پدرم باید در مورد حضور شما بیشتر به من

توضیح بده!

رزا سرعت از روی مبل برخاست و روبروی او ایستاد و مستقیم به چشمهایش نگرست. دلش

نمیخواست خانواده بهنود متوجه این موضوع دردناک شوند که رایکا حتی او را بعنوان

پرستار هم در کنار خود نمی پذیرد. نه، این دیگر خیلی دردناک بود! به همین خاطر لحنش را

کمی آرامتر کرد و در چشمهایش او خیره شد.

- ببینید آقای بهنود! به نفع هر دوی ماست که هر اتفاقی توی این طبقه می افته بین

خودمون بمونه، من از برخوردی که بینمون پیش اومد چیزی نگفتم، چون به این کار احتیاج

دارم و به هیچ قیمتی قصد ندارم اونو از دست بدم، شما هم بهتره چیزی نگید به این خاطر

که لااقل پدرتون فکر کنه به اهدافش نزدیک شده ووقتی آرامش بین ما رو دید دیگه سعی

نکنه به فکر روش تازه تری بیفته تا بتونه شما رو قانع کنه که دیگه به.....به.....

از اینکه اسم غسل را به زبان بیاورد دلش به درد می آمد، به همین خاطر زبانش را روی لب

تبدارش کشید وگفت:

- به اون دختر فکر نکنید و شما می تونید با آرامش خیال.....

چشمهای رزا را هاله ای از اشک پوشاند و رایکا که متوجه غم چشمهای او شده بود، سرش را

به زیر انداخت وگفت:

- پس توی کار هم دخالت نمی کنیم؛ قبول؟

- بله

رایکا بسمت در رفت اما بار دیگر به پشت سر نگاه کرد. رزا هنوز همانجا ایستاده بود و سر به

زیر داشت. او باز هم به چشمهای غمزده دخترک اندیشید و سعی کرد بیاد بیاورد که او را

کجا دیده! اما تلاشش بیهوده بود، به همین خاطر بسمت در رفت که باز هم صدای آرام رزا او

را سرجایش میخکوب کرد:

- ناهار خونه نمی آید؟

- نخیر

- پس لطف کنید شب زودتر برگردید

رایکا به پشت سر نگاه کرد .

- چرا؟

- شب مهمان داریم؛ خاله خانمتون به همراه خانواده شون تشریف می یارن

رایکا سری جنباند و به راه خود ادامه داد . اما باز هم به پشت سر و به او نگاه کرد و پرسید:

- شما باید اینجا بمونید؟

- بله، از امروز من و شما هم خونه هم هستیم

- امیدوارم حضور شما باعث بهم خوردن آرامش من نشه!

- من همه تلاشم رو می کنم

- شب ها کجا می خوابید؟

- اتاق کناری اتاق کار شما رو برای من آماده کردن .

رایکا سرش را تکان داد.

- بله فقط امیدوارم به عهدتون وفادار بمونید!

و بعد بدون آنکه منتظر جوابی از سوی او باشد از در سالن خارج شد. رزا بار دیگر بر روی مبل خزید و زانوهایش را در آغوش کشید، دلش گرفته بود، این آغاز همان زندگی مشترکی نبود که یک روز آرزویش را داشت، اما با این حال لبخندی هرچند بی رنگ بر لب راند. از امروز می توانست در کنار محبوبش بماند، صدای نفسهایش را از فاصله‌ای به اندازه یک اتاق بشنود و چشمهایش را.....آه که او فقط بخاطر آن چشمها و آن نگاه، اینهمه سختی را به جان خریده بود و آرزوی محال تصاحب همیشگی او، او را وادار ساخته بود که به آنجا بیاید و نقش پرستار را برای محبوبش بازی کند و به همین قانع باشد.

باز هم نگاهش به آن در نفرین شده افتاد. می دانست حضور رایکا در آن اتاق، روزهای بدی را برایش رقم می زند، اما چاره ای نبود. با آنکه آن اتاق بین او و رایکا فاصله می انداخت، اما او باید سکوت میکرد و اجازه می داد روزی خود او از آن اتاق دل بکند و بخواهد او را مهمان قلبش کند. پس تا آن روز باید صبر میکرد، صبر میکرد و صبر میکرد.

از روی مبل برخاست و آرام دستگیره در را پائین کشید و با تردید به داخل اتاق نگریست. بعد گامی به داخل گذاشت و به دیوار کاغذ دیواری شده از عکسهای عسل نگاه کرد. چقدر

دلش میخواست ذره‌ای از محبتی که نثار عسل می شد به او تقدیم می شد! اما افسوس، عشق عسل مجالی برای رایکا باقی نگذاشته بود. به تخت رایکا نزدیک شد، خم شد و دستی روی ملحفه گل بهی رنگ کشید و بعد بالشی را که رایکا سر بر آن گذاشته بود، برداشت و به سینه فشرد. اشک بی محابا از چشمهایش پائین چکید. صدای قلبش چه نزدیک به گوش می رسید! بالش را محکم تر به سینه فشرد و اشک ریخت و گونه های خیشش را روی آن کشید. بوی ادوکلن رایکا مشامش را عطرآگین کرد. چند بار پی در پی نفس عمیقی کشید و با ولع بوی بدن او را بلعید. دیگر تاب مقاومت نداشت، او آنقدر عاشق و دلباخته آن مرد شده بود که نمی توانست در برابر نگاههای تمسخرآمیز عسل که همیشه و همیشه لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت، مقاومت کند. از روی تخت برخاست و با حرص تمام، بسمت دیوار خیز برداشت و عکسهای عسل را پی در پی کند و به کف اتاق پرت کرد. نه، او اجازه نمیداد که این زن فریبکار با زندگی اش بازی کند. دیوانه وار عکسها را از روی دیوار کند و به روی زمین ریخت، لحظه ای بد خسته و غمگین خود را روی تخت انداخت و صدای هق هق گریه اش را در تار و پود بالش خفه کرد.

بعد از ساعتی خسته و درمانده روی تخت نشست و به اتاق درهم ریخته نگاه کرد؛ در اولین روز حضورش اشتباه جبران ناپذیری را مرتکب شده بود. او از همین ابتدا به حریم خصوصی رایکا دست درازی کرده بود و امشب اگر او می آمد، شاید با این اوضاع، حال او وخیم تر

می شد! چه اشتباه وحشتناکی! باید همه چیز را مثل روز اول میکرد و نمی گذاشت رایکا متوجه تغییری در اتاقش شود. به همین علت بلند شد و بسرعت به اتاق کار رایکا رفت، یکی یکی کتوها را گشت تا چسب را پیدا کرد اما در کنارش نوار کاستی بود که روی برجسب آن با خط زیبایی نوشته شده بود: ((تقدیم به شیرین ترین عسل زندگی ام))

دستهای لرزانش را دراز کرد و نوار کاست را برداشت، باید آن را گوش می داد. باز هم قلبش به تپش افتاده بود. نفسش را از سینه بیرون داد و سعی کرد برخورد مسلط شود. بعد مستقیم به اتاق رایکا رفت، عکسها هنوز وسط اتاق پخش بودند. دست دراز کرد و بی رغبت عکسها را برداشت، بار دیگر به صورت شاد رایکا نگاه کرد، یعنی روزی این لبخند با حضور او هم روی لبهای رایکا می نشست؟ آهی از ته دل کشید و اشک گوشه چشمش را زدود. سعی کرد دیگر به عکسها نگاه نکند و با سرعت همه را سرجایشان چسباند. خیلی دلش میخواست زودتر نوار را گوش دهد تا از مضمون آن آگاه شود. بلافاصله بعد از چسباندن عکسها، اتاق را مرتب کرد و از آنجا خارج شد. بعد سری هم به اتاق خواب رایکا زد، باید همه جا تمیز میکرد، اتاق مثل همیشه مرتب و تمیز بود. نگاهش را در سراسر اتاق به گردش در آورد و سپس روی صندلی کنار تخت متوقف شد. لباس سفیدی که صبح رایکا به تن داشت روی صندلی افتاده بود. بسمت صندلی رفت و لباس را زیر انگشتهای ظریفش لمس کرد. نرمی لباس او را در خلسه فرو برد. لباس را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. بوی

ادوکلن همیشگی رایکا را می داد. لباس را محکم به سینه اش فشرد و از اتاق خارج شد. باید این لباس را برای خود نگه می داشت تا هر وقت اراده میکرد بوی تن او را استشمام کند و حس در کنار او بودن در تمام رگهایش جاری شود. بسرعت وارد اتاقش شد و نوار کاست را داخل ضبط گذاشت و صدایش را بلند کرد. آهنگ ملایم و آشنایی در گوشش پیچید، چشمهایش را برهم گذاشت و روی تخت نشست. زانوهایش را در آغوش کشید و لباس او را به سینه فشرد. آهنگ آنقدر آشنا بود که گویا سالها با آن زندگی کرده بود. بعد صدای خواننده او را به خلسه ای باور نکردنی فرو برد. گویا از زمین فاصله گرفته و در آسمان آبی به پرواز در آمده بود.

بیا پرواز کنیم تو باغ هم

بیا پرواز کنیم کنار هم

بیا باشیم مال هم

بیا باشیم مال هم

اگه دیوونه میخوای من

اگه همخونه میخوای من

اگه گلخونه میخوای من

گل عاشق گل عاشق

بیا باشیم مال

بیا باشیم مال هم

هم

کاشکی چشمت مال من بود تو سرت خیال من بود

مثل من که آرزومی آرزوت وصال من بود

کاشکی دستامونو زنجیر می بستیم ما بهم

همه جا داد می زدیم عاشقیم عاشق هم

اگه همخونه میخوای من اگه دیوونه میخوای من

بیا باشیم مال هم بیا باشیم مال هم

بار دیگر صدای حق هق گریه اش بلند شد و با صدای گرفته ای نالید:

((چقدر سخته خدایا! چرا باید حرفهایی رو که من توی رویاهام به اون می زنم اون توی

گوش کس دیگه ای زمزمه کنه؟ خدایا اونو دوست دارم، کمکم کن، نمی تونم طاقت بیارم

که اون یه دلبر دیگه یه جای دیگه داشته باشم و براش بسوزه و گریه کنه و من توی ظلمت

اتاقم فریاد بزنم))

کاشکی چشمت مال من بود تو سرت خیال من بود

مثل من که آرزومی آرزوت وصال من بود

((خدایا کمکم کن ، من توانایی تحمل ندارم. این آهنگ متعلق به منه.....خدایا، دلم گرفته وقتی توی فکر اونم دیگه هیچ چیز رو درک نمی کنم. مدتهاست که دیگه بارون برام زیبایی گذشته رو نداره ، حتی سکوت و سکون شب هم بهم آرامش نمی ده، پنجره ها رو غبار گرفته و نسیم دیگه نوازشگر نیست .

ضربه ای که به در خورد از خواب بیدارش کرد. چشمهایش را به زحمت باز کرد. هنوز روز بود اما از خستگی ساعتی قبل خبری نبود. سرش را از روی بالش برداشت ، لباس رایکا هنوز در میان آغوشش بود ، سرعت آن را زیر بالش پنهان ساخت و با سرفه ای آرام، صدایش را صاف کرد و گفت :

- بله .

در باز شد و قامت ظریف و باریک روناک از پشت در نمایان شد.

- حالت خوبه رزا جون؟

- بله عزیزم، بیا تو

- دیدم پائین نیومدی نگران شدم. بیشتر از دو سه ساعته که رایکا رفته اما تو هنوز

اینجایی

رزا چشمهایش را کمی تنگ کرد و به ساعت روی دیوار نگریست. روناک درست می گفت ، نزدیک ظهر بود . دستهایش را در هم گره کرد و به زحمت لب گشود:

- خیلی خسته بودم ، خوابم برد

- خب دیشب خوب نخوابیدی ، نمی دونی چرا رایکا امروز تصمیم گرفت بره شرکت؟

رزا شانه هایش را بالا انداخت .

- نه، اما یه حسی بهم میگه قصد داشته به دیدن عسل بره

- اما عسل که دیگه ایران نیست

- می دونم، ولی انگار اون فراموش کرده، همه اش فکر میکنه که عسل منتظرشه

- متاسفم!

- ناراحت نباش ، بالاخره همه چیز درست میشه .

- خوش به حالت، همیشه به این روحیهات حسرت و غبطه میخورم، من هیچوقت

نتونستم تا این حد عاشق باشم .

- اما تو دانیال رو دوست داری

- ولی فکر نمی کنم اگه توی همچین موقعیتی قرار می گرفتم باز هم کار تو رو میکردم

- من مطمئنم اونو تنها می داشتم و می رفتم . اما تو موندی و داری مقاومت میکنی . گاهی اوقات فکر میکنم شاید من به اندازه تو عاشق نیستم

- رایکا یه مرد استثناییه که هر دختری رو واله و شیدا میکنه!

- اما عسل رو شیدا نکرد. عسل فقط شیفته ثروت و موقعیت اون بود.

- رزا با تاسف سرش را تکان داد.

- شاید اون هیچوقت به اندازه من رایکا رو نشناخت

- می دونی معنی اسم رایکا چیه؟

- رزا زمزمه وار گفت:

- یعنی پسر معشوق و محبوب!

- آره ، اما حیف که این پسر معشوق و محبوب خیلی زود دل باخت! ای کاش اون روز هیچ وقت به اون مهمونی نرفته بودیم .

رزا که حالا کنجاو شده بود، صاف روی تخت نشست و گفت:

- کدوم مهمونی؟

- دو سال پیش توسط دختر عمه ام به یه مهمونی دعوت شدیم. مهمونی دوست شکیلا

دختر عمه ام بود، من و رایکا هم رفتیم. عسل هم توی اون مهمونی بود. ظاهرا یکی از

دوستهای صمیمی میزبان بود. تازه طلاقش رو گرفته بود. همون روز متوجه شدم که اون

خیلی دور و بر رایکا می چرخه اما از اونجایی که رایکا توجهی بهش نداشت منم مطمئن شدم

که این مار خوش خط و خال و زیبا راه به جایی نمی بره. اما انگار قضیه به همین جا ختم نشد

و اینطور که رایکا می گفت فردای مهمونی، عسل به شرکت می ره و بعد از اون، خانم ذره

ذره پای خودش رو به زندگی رایکای بیچاره باز می کنه، ما خیلی دیر فهمیدیم، وقتی که

کار از کار گذشته و رایکا دلباخته اون شده بود!

رزا سکوت کرده و به دور و بر نگاه میکرد. روناک که او را در فکر دید بار دیگر لب به

سخن گشود:

- امروز که دیگه ناراحت نکرد؟

- نه

- مطمئنی؟

- تو نگران نباش. من می توئم از خودم دفاع کنم. در ضمن هرچه از دوست رسد

نیکوست!

- می دونی وقتی دانیال فهمید تو او مدی اینجا و قرار شد پیش ما بمونی چی گفت؟

- نه

- گفت خوش به حال رایکا!

رزا لبخند نمکینی بر لب راند .

- خوش به حال اون که دختر ماهی مثل تو دوستش داره

- اما من اصلا فداکار نیستم

- من بارها گفتم که فداکاری نمی کنم، من فقط حرف شنوی دلم هستم

و برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید:

- راستی چرا دانیال و رایکا بعضی اوقات تو رو آسمان صدا می کنند؟

روناک لبخند شیرینی زد.

- دانیال اولین بار بهم گفت آسمان، می گفت این اسم خیلی بهم می یاد. می گفت روزی که بدنیا اومدم و اون برای اولین بار منو دیده، پدرم منو رو به آسمون گرفته بوده و وقتی من می خندیدم، قرص ماه کنار صورتم خودشو به نمایش گذاشته بود. میگه از اون موقع هر وقت که به آسمون نگاه می کنه حس می کنه من نزدیک اونم
- راست میگه ، دل تو هم مثل آسمون شیشه ای و صافه
- روناک از روی صندلی برخاست و بسمت او رفت و بوسه ای برگونه نرمش نواخت .
- تو خیلی مهربونی ، خیلی ماه و دوست داشتنی !
- اینقدر مغرورم نکن. قرار نیست که یکریز از من تعریف کنی .
- می دونم، اما دست خودم نیست . وقتی تو رو با او دختره متکبر و مغرور مقایسه میکنم بیشتر عاشقت می شم .
- و بعد ناگهان فریاد کشید:
- ای وای! یادم رفت بگم مامان گفت زود بریم پائین ناهار آماده است .

- مزاحم نمی شم

- چی داری می گی دختر؟

- اینطور که همیشه هر روز برای غذا مزاحم شما بشیم!

- تو رو خدا این حرف رو نزن. مامان ناراحت میشه. در ضمن مامان که زحمت پختن غذا رو

نمی کشه. خدا پدر و مادر بهجت خانم رو بیامرزه که همه کارها رو می کنه ، و گرنه اینطور

که بابا میگه حتی یه قاشق از غذایی رو که مامان می پزه همیشه خورد.

رزا لبخند شیرینی بر لب راند .

- می دونم اما ترجیح می دم هرازگاهی خودم برای رایکا آشپزیز کنم. شاید اینطوری

یه کم....

روناک سرش را تکان داد و هر دو سکوت کردند و به طبقه پائین رفتند .

خیلی زود آسمان تاریک شد و شب از راه رسید. همه چیز برای پذیرایی از مهمانان آماده

بود و بوی خوش غذا فضای آشپزخانه را پر کرده بود. رزا نظری به اطراف انداخت؛ همه

کارها آماده بود. خانم بهنود به او نزدیک شد و دست او را در دست فشرد و گفت:

- دخترم نگران کارها نباش . همه چیز آماده است ، تو هم بهتره بری بالا آماده بشی . دلم

میخواد خواهرم پری بخاطر داشتن چنین عروسی به من غبطه بخوره

رزا لبخندی به صورت مادر شوهرش پاشید و از پله ها بالا رفت . هنوز چند پله بیشتر بالا

نرفته بود که بار دیگر صدای شکوفه خانم به گوشش رسید:

- رزا جون یه تماس هم با رایکا بگیر و بگو زودتر بیاد خونه . به خدا از دلشوره مردم اما

فتاح گفته نباید مرتب باهاش در تماس باشیم . می گفت دکترش گفته باید خیلی عادی و مثل

گذشته رفتار کنیم، اما اونا نمی دونن که توی دل یه مادر چی می گذره!

- نگران نباش مادر جون، رایکا از لحاظ جسمی کاملا سلامته، منم الان باهاش تماس می

گیرم تا خیالتون راحت بشه .

خانم بهنود غمگین و گرفته بسمت سالن رفت و رزا بلافاصله پله ها را طی کرد و وارد

ساختمان خود شد . مستقیم بسمت تلفن رفت، از صبح با خود در ستیز بود . دلش شور می زد

اما بنا به گفته پدر شوهرش همه باید عادی رفتار می کردند ، گویا اصلا اتفاقی نیفتاده است .

گوشی تلفن را برداشت و بلافاصله شماره همراه او را گرفت . چند بوق، اما کسی جواب

تلفن را نداد . بار دیگر شماره را گرفت و باز هم سکوت . دلش شور می زد . بارها شماره را

گرفت اما هرابر مایوس تر از قبل گوشی را سر جایش گذاشت. غمگین و نگران روی کاناپه خزید و به تاریکی شب که از پشت پنجره خود را به رخ می کشید خیره شد. تمام وجودش در وحشتی عمیق فرو رفته بود. اگر دوباره رایکا تصادف کرده باشد چه؟ اگر این بار....

با صدایی بغض دار نالید: ((خدایا کمک کن، رایکا رو از خودت میخوام!!))

ضربه ای که به در خورد، او را از افکارش جدا ساخت. بسرعت انگشتهای ظریفش را روی گونه های مرطوبش کشید و قطرات اشکش را خشک کرد. همانطور که به در خیره بود گفت:

- بله بفرمائید.

در به آرامی باز، قامت بلند روناک در آستانه آن ظاهر شد.

- با درنا و دانیال اومدیم بالا، آخه پائین حسابی حوصله مون سر رفته بود .

رزا به زحمت لبخندی بر لب راند و از روی کاناپه برخاست ، روبروی کنسول بزرگی که در سالن قرار داشت ایستاد و نظری به صورتش انداخت. همه چیز عادی بنظر می رسید ، به همین خاطر بار دیگر بسمت روناک برگشت و گفت:

- چرا تعارفشون نمی کنی بیان تو؟

در همان لحظه درنا ودانیال از در وارد شدند. درنا با گامهای بلند خود را به او رساند و در آغوشش کشید.

- سلام رزا جون، حالت چطوره؟

- خوبم عزیزم، متشکرم

دانیال هم گامی به جلو برداشت و مثل همیشه با احترام سلام کرد.

- امیدوارم حالتون خوب باشه!

- بله ، ممنونم

- امیدوارم از اینکه خلوتتون رو بهم ریختیم از دستمون ناراحت نباشید

- این چه فرمایشیه؟ من از دیدنتون خوشحال شدم

- راستی از رایکا چه خبر؟ بازم قصد داره ما رو قال بذاره؟

بار دیگر هاله ای از غم در صورت تکیده و زیبای دختر جوان نشست . دانیال که متوجه سایه

غم در چهره اش شده بود ، به او نزدیکتر شد و درست روبرویش قرار گرفت و با اضطراب

پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

رزا بعلا مت نفی، سرش را تکان داد اما دانیال که قانع نشده بود بار دیگر با سماجت گفت:

- اما شما باید حقیقت رو بگید، خواهش میکنم.

رزا که دیگر استقامت خود را از دست داده بود آرام روی کاناپه افتاد و باز هم اشک، صورتش را خیس کرد.

- دو ساعته دارم باهاش تماس می گیرم اما تلفنش رو جواب نمی ده.

رنگ از روی هر سه آنها پرید. روناک هم خود را روی مبل انداخت و اشک، راه صورتش را پیمود. دانیال انگشتش را روی بینی اش گذاشت و روبروی روناک قرار گرفت و با صدای آرامی گفت:

- یواشتر! می دونی اگه خاله بفهمه باز هم رایکا جواب تلفنش رو نداده چه اتفاقی می

افته؟ این بار ممکنه دیگه جون خاله به خطر بیفته. دفعه قبل هم خدا خیلی بهمون رحم کرد!

روناک نجوا گونه گفت:

- پس باید چکار کرد؟ تو رو خدا دانیال یه فکر بکن! فکر می کنی اون کجا رفته

باشه؟

دانیال مایوس و متفکر روی مبل نشست به موهایش چنگ انداخت و در فکر فرو رفت .

- نمی دونم، من دیگه هیچی نمی دونم!

- باید بریم دنبالش .

- آخه کجا؟

دانیال سعی کرد افکار پراکنده خود را انسجام بخشد و با صدای زیری در جواب خواهرش

گفت:

- نمی دونم، عقم به جایی قد نمی ده .

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت .هیچ کدام حرفی نمی زدند و هر یک در افکار خود

غرق بودند .اما ناگهان صدای اتومبیلی سکوت حاکم را شکست .رزا بسمت پنجره دوید؛

درست می دید ، اتومبیل سیاه رنگ رایکا به داخل باغ پیچید . نفس حبس شده در سینه اش

را بیرون داد . همه بسمت پنجره دویدند، روناک با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد و با

صدای گرفته ای گفت:

- داشتم از ترس می مردم .خدا رو شکر ، انگار حالش خوبه

دانیال نگاه غمگینش را به روناک دوخت .

- نگاهش خیلی سنیگینه، فکر میکنم اتفاقی افتاده .

رزا بسمت پله ها دوید و بقیه هم بدنبال او روان شدند . در سالن آرام باز شد ، رزا به جسم

فاقد روح او نگریست .صورت مردانه و خوش فرمش با آن لبهای کوچک که به سفیدی

گرائیده بود و چشمهایی که از غم فریاد می زدند، او را از پای در آورد. رایکا گویا اصلا

زنده نبود، آرام گام برمی داشت و نگاهش انگار در مکان دیگری گم بود .هیچ کس و هیچ

چیز را نمی دید و غم وماتمی درد آلود در ته نگاهش خفته بود .رزا گامی به جلو برداشت

اما نگاه عمیق او، برجا میخکوبش کرد . سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود و هیچ

کس حرفی نمی زد .انگار حتی کسی نفس هم نمی کشید! بالاخره دانیال سکوت را شکست و

با گامی بلند خود را به رایکا رساند و سعی کرد لحن طنزآلودی به خود بگیرد .

- چه عجب ، ما بالاخره روی ماه شما رو زیارت کردیم!

اما رایکا همانطور ساکت و صامت به روبرو خیره بود . صدای خانم بهنود انگار از فرسنگها

دورتر به گوش می رسید :

- اتفاقی افتاده پسر؟ حالت خوب نیست؟

همه ای برخاست، آقای بهنود هم نگران خود را به پسرش رساند .

- اتفاقی افتاده؟

اما رایکا همچنان در بهت به روبرو نگاه میکرد. آقای بهنود به سمت رزا نگاه کرد و صورت نگران دختر را از نظر گذراند. رزا که معنی نگاه او را درک کرده بود بسختی گامی به جلو برداشت و دست دراز کرد ، دستهای تبار او را در میان دست گرفت، گرمای بدن او به بند بند وجود رزا رخنه کرد. صدای آقای بهنود باز هم او را به خود آورد:

- دخترم ، فکر می کنم رایکا بیشتر از هر چیز به استراحت نیاز دارد .

صدای رزا نجوا گونه به گوش رسید:

- بله حتما .

و بعد کمی به انگشتان مردانه رایکا فشار آورد . او با دختر جوان همگام شد و در کنار هم از پله ها بالا رفتند . صدای فتاح خان از دور به گوش رسید:

- به گمانم باز رفته سراغ عسل، ووقتی دیده ازش خبری نیست دچار.....

صدای فتاح خان در افکار در هم رزا گم شد. او مرد رویاهایش را در کنار خود می دید که دستهای گرمش در میان دستهای او گره خورده، اما در این تماس کوچکترین مهری نحفته لود. نه، این دست چنان سرد به دست او گره خورده بود که تمام غم عالم به یکباره چون بغضی سنگین بر گلویش نشست. او رایکا را می دید که در عشق دختر دیگری می سوخت و خاکستر می شد و حتی نمی فهمید دختری در نزدیکی او به فاصله یک قدم ایستاده که واله و شیدای اوست و همچون پروانه‌ای به دور شعاع وجودش می گردد و می سوزد و خاکستر میشود. اما دریغ از یک نگاه یا یک حس!

اشک به چشمهای خسته او رخنه کرد اما او با لجبازی مانع فرودش می شد. نه، نباید اجازه می داد رایکا اشکهایش را ببیند. با هم وارد ساختمان شدند و رایکا یگراست بسمت اتاقش رفت. رزا بسرعت در را گشود و روکش تخت را صاف کرد اما رایکا بی توجه به حضور او روی صندلی کنار پنجره نشست و به سیاهی شب خیره شد. لحظه‌ای همان جا ایستاد و به تصویر درهم فشرده شده و غمگین او بر روی شیشه پنجره نگاه کرد. وای که باز هم چشمهایش او را از پای در آورد و مجبور به گریه‌اش کرد. او باید می گریخت و گرنه زیر این بار عظیم غم می شکست. بسرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست و سرش را به آن تکیه داد. قلبش ریز ریز شد و درهم شکست و اشک از چشمهایش سرازیر شد. نیمساعتی همان جا نشست و اشک ریخت. بارها تصمیم گرفت وارد اتاق شود و با او

همدردی کند ، اما مگر می شد؟ عشق او به عزای عشق دیگری نشسته بود . پس او چگونه می توانست دوام بیاورد؟ اما باید می رفت ، نباید او را در چنین لحظات بحرانی تنها می گذاشت .

آرام دستگیره در را فشرد و همان جا کنار در ایستاد و به شیشه پنجره خیره شد. صورتی به این غمگینی در عمرش ندیده بود . بارها با خود اعتراف کرده بود غم ، چهره رایکا را صد چندان زیباتر می کند . بی اختیار گامی به جلو برداشت و خود را به او رساند و درست مقابلش روی زمین نشست ، به صورت مردانه اما نقاشی شده رایکا نگریست و در غم چشمهایش غرق شد . او هنوز به سیاهی شب خیره بود و لبهای بی رنگش همچنان خشک و بی رنگ به سکوتی مرگبار ادامه می داد . باید کاری میکرد؛ باید حرفی میزد و او را از این بحران خلاص میکرد:

- کاشکی می تونستم کمکت کنم! کاشکی لااقل می فهمیدم توی دلت چی می گذره؟

لبهای رایکا به آرامی از هم باز شد و با صدایی که آهنگ طبیعی نداشت گفت:

- عسل رفته؛ اون بی خبر رفته!

بله، بله این کابوس رنگ حقیقت داشت. رایکا فقط و فقط بخاطر غسل به این حال و روز افتاده بود. رزا نگاهش را به اطراف گرداند تا به قطرات اشک اجازه تجمع ندهد و در همان حال گفت:

- غسل مدتهاست که رفته!

رایکا لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کرد. فضای مغزش را مهی غلیظ پوشانده بود که خورشید نگاهش را تاریک میکرد. او به زحمت سعی کرد افکار پراکنده خود را جمع کند و در همان حال گفت:

- شما از کجا می دونید؟ غسل کجا رفته؟

رزا سرش را به اطراف تکان داد:

- نمی دونم، اما فقط اینو می تونم بفهمم که عشق انقدر واقعی نیست که.....

رایکا سخنش را قطع کرد و با لحنی نیشدار گفت:

- آگه کسی تا بحال عاشق نشده باشه نمیتونه حرف دل عشاق رو بفهمه

رزا سرش را به زیر انداخت. رایکا چقدر ساده بود که فکر میکرد او تا بحال عاشق نشده!

یعنی حقیقتا رنگ نگاه او را نمی شناخت؟ یعنی معنی لرزش صدایش را نمی فهمید؟

بار دیگر سر بلند کرد و به چشمهای عمیق رایکا خیره شد.

- یعنی شما واقعا عاشق شدید؟ یعنی بین شما و غسل اون عشق واقعی که ازش حرف

می زنید وجود داشته؟

چشمهای رایکا به ناگاه بارانی شد و رزا از حرف خود پشیمان شد. وای که آن چشمها بالاخره

روزی او را از پای در می آورند.

رایکا ناگهان از روی صندلی برخاست و چشمهای خشمگینش را به صورت او دوخت:

- پاشو برو بیرون، میخوام تنها باشم!

- اما من نمی خواستم ناراحتتون کنم

رایکا از او دیده برگرفت و با صدای گرفته ای نالید:

- خسته‌ام، خسته، اونقدر خسته‌ام که دلم میخواد از این روزگار لعنتی دل ببرم و چشمم رو ببندم و دیگه هیچ وقت باز نکنم! اونقدر خسته‌ام که دلم میخواد فراموش کنم کی بودم و کی هستم!

و بعد بسوی عکسهای چسبیده شده بر روی دیوار رفت و به سرعت آنها را کند و پاره پاره کرد و به روی زمین پاشید:

- از این همه دربه دری خسته شده‌ام! از اینهمه..... دلم گرفته.....عسل، عسل چرا من.....؟ چرا با من چنین کردی؟ چرا با من که..... وای، نه دلم از آسمون گرفته ، چرا هر وقت دلتنگم اینطور سیاه و تاریکه؟ چرا گریه نمی کنه که من باهش همراه بشم؟ چرا اشک نمی ریزه، چرا فریاد نمی زنه!؟

اشک تمام صورتش را پوشانده بود، روی دو زانو نشست .رزا بسمت او دوید و دستهایش را از روی زمین برداشت و در دست گرفت .رایکا صورت گریانش را بر روی شانه‌های نحیف او گذاشت .

- کمکم کن.من خسته‌ام..... دلم میخوادکمکم کن، دیگه توان مقاومت ندارم .

رزا دست دراز کرد و قطرات اشک روی گونه او را زدود و با صدای آرامی گفت:

- من در کنارت هستم، همیشه و همیشه! هر وقت که نیاز به یه گوش شنوا داشته، یکی که بتونه توی شرایط سخت در کنارت باشه.

رایکا نگاهش را به اطراف گرداند. عکسهای عسل ریز ریز شده بر کف اتاق پنخس شده بود.
با ناامیدی نالید:

- من چکار کردم؟ من..... من عکسهای اونو..... نه باور نمی کنم. من دارم دیوونه می شم.

رزا از جا بلند شد و دستهای داغ و تبار رایکا را میان انگشتانش فشرد.

- بلند شو استراحت کن، خودم صبح عکسها رو دوباره سر جاشون می چسبونم. تو الان فقط نیاز به استراحت داری.

رایکا بدون هیچ مقاومتی بلند شد و روی تخت نشست و سرش را میان دستهایش پنهان کرد.

- نگاتیو عکسها رو داری؟

مانند مجرمی که میخواهد سرپوشی بر خطای خود نهد، آرام زمزمه کرد:

- من عقلم رو از دست دادم ، دارم دیوونه می شم .

- اتفاقی نیفتاده، خودت رو اینقدر ملامت نکن

رایکا دستش را از میان موهایش بیرون کشید و نگاه خسته‌اش را به او دوخت :

- باور اینکه دیگه عسل رو نمی بینم غیرممکنه! می دونم بدون اون طاقت نمی یارم، نه، نه،

عسل برای من همه چیز بود ، همه زندگی‌ام!

- کاش میخوابیدی و یه کم استراحت میکردی؛ توی این شرایط یه خواب راحت خیلی

می تونه بهت کمک کنه!

رایکا با تاسف سرش را تکان داد:

- خواب؟ از امروز دیگه خواب از چشمهای من فراری میشه.....مگه این امکان داره

که من بدون اون با آرامش چشم روی هم بذارم؟

رزا با تغییر نگاهش کرد اما بسرعت چشم از او برگرفت .

- بهر حال بهتره لباس رو عوض کنی و کمی استراحت کنی .من می رم برات یه شیر

کاکائوی گرم بیارم که یه کم بهت آرامش بده

رزا سکوت کرد، دستهایش را روی زانو گذاشت و کمی خود را جلو کشید. رزا با تاسف سرش را تکان داد و اتاق را ترک کرد. بلافاصله به آشپزخانه رفت و مقداری شیر کاکائو داخل شیر داغ کن ریخت و آن را داغ کرد، اما آنقدر ذهنش آشفته بود که بدون دستگیره شیر داغ کن را برداشت و دستش بشدت سوخت. جیغ خفیفی کشید و شیر داغ کن از دستش به زمین افتاد و شیر کاکائو ریخت. خسته و درمانده روی صندلی وسط آشپزخانه نشست و به شیرهای پخش شده بر سرامیک آشپزخانه خیره شد. هیچ گاه فکر نمیکرد آغاز زندگی مشترکش این چنین دردآور باشد! از جا برخاست، باید بر اعصاب خود مسلط میشد. خواه ناخواه دختر چشم آبی در زندگی او وجود داشت و انکار موجودیتش ممکن نبود. پس باید با خود و با اعصاب درهم ریخته اش کنار می آمد. رایکا به او و حمایتش نیاز داشت. دستمالی برداشت و سرعت کف آشپزخانه را تمیز، و بار دیگر شیر کاکائو داغ کرد. این بار تمام حواسش را جمع کرد که دیگر دچار اشتباهی نشود. سرعت شیر کاکائو را داخل لیوانی ریخت و بسمت اتاق رایکا رفت. دلش برای دیدن دوباره او به تپش افتاده بود. آرام دستگیره در را پائین کشید و وارد اتاق شد. رایکا با همان لباس روی تخت خوابیده و چشمهای خسته اش را برهم گذاشته بود. با گامهایی آرام به او نزدیک شد و لیوان را روی پاتختی کنار تخت گذاشت. همان جا ایستاد و به صورت رمدانه و زیبای او خیره شد. هر چه با خود کلنجار رفت دلش نیامد آرامش او را برهم بزند به همین خاطر قصد خروج از اتاق را داشت

اما برای لحظه‌ای حس کرد بدن او در تپی وحشتناک میسوزد. آرام خم شد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. حدسش درست بود، سرعت از اتاق خارج شد و سطل آبی به همراه چند دستمال برداشت و بار دیگر به اتاق برگشت. دستمال را خیس کرد روی پیشانی داغ او قرار داد. در عرض چند ثانیه آب آن بخار شد و دستمال چون لحظاتی قبل خشک خشک گردید. بارها این کار را تکرار کرد بدون آنکه احساس خستگی کند. بیش از یکساعت گذشته بود که صدای ضربه‌ای به در خورد و توجهش را جلب کرد. با صدای آرامی که شک داشت شخص پشت در بشنود. زمزمه کرد:

- بفرمایید داخل.

در باز شد و خانم بهنود و روناک وارد شدند. خانم بهنود چشموهای نگرانش را به صورت بیمار پسرش دوخت و پرسید:

- حالش خیلی بده؟

- نه فقط یه کم تب داره.

خانم بهنود با نگرانی به تخت رایکا نزدیک شد.

- بهتره ببریمش بیمارستان

- من فکر میکنم بهتره اجازه بدیم بخوابه! من خودم مراقبش هستم. اون بیشتر از هر چیز به آرامش نیاز داره .

خانم بهنود گوشه تخت نشست و دست ظریفش را روی گونه دختر جوان گذاشت و گفت:

- آخه دخترم من نگران توام. تو به اینهمه مشکل عادت نداری. می ترسم خدای نکرده تو هم مریض بشی و.....

- نگران من نباشید، من مواظب خودم هستم .

روناک هم در ادامه صحبت مادر گفت:

- اما تو هم نیاز به استراحت داری ، اینطور زود خسته می شی و از پا در می یای.

رزا لبخند سرد و بیرنگی به روی روناک زد و در جواب گفت:

- همین که به این بهونه می تونم ساعتی کنار تختش بشینم و به صورتش نگاه کنم برام کافیه .

خانم بهنود اشکهای روی گونه اش را زدود و دست دختر جوان را کشید و او را در آغوش خود فرو برد .

- عزیزم تو یه فرشته مهربونی که برای نجات ما اومدی! تو عزیزترین موجودی هستی که
توی عمرم دیدم، باور کن تو رو به اندازه رایکا و روناک خودم دوست دارم و آرزوی
خوشبختی تو در حال حاضر تنها آرزوی منه .

رزا هم اشکهای روی گونه‌اش را زدود و خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

- پس اگه اینطوره دیگه نگران من نباشید

خانم بهنود سرش را تکان داد:

- باشه، هر طور مایلی.....خواهرم اینا هم میخواستن بیان بالا اما من نداشتم . گفتم شاید

شرایط مناسب نباشه . اینطور که پیداست اصلا هم شرایط مناسب نبود!

و بعد رو به دخترش کرد و ادامه داد:

- روناک جون تو هم دیگه اینجا نمون و زودتر بیا بریم پائین . می ترسم رایکا از سر و صدا

بیدار بشه .

روناک هم با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام کرد . خانم بهنود دست رزا را به گرمی

فشرد:

- موفق باشی دخترم!

او هم لبخند بی رنگی بر لب راند و آنها از اتاق خارج شدند. بار دیگر در کنار تخت نشست ، دستمال روی پیشانی رایکا را برداشت و داخل سطل آب فرو کرد .

زمان سرعت سپری میشد و خیلی زود سپیده دم از راه رسید . اما او بدون احساس کسالت و خستگی مرتب به کار خودش ادامه می داد . سحر از راه رسیده بود و آسمان رو به روشنی می رفت که تب رایکا هم کمی پائین آمد . به صورت آرام رایکا در خواب لبخندی زد و سرش را گوشه تخت او گذاشت . آرامش آرام آرام وجود او را هم در بر می گرفت و خواب ، چشمهایش را به مهمانی دعوت میکرد . آخرین نگاه را به صورت او دوخت و بعد از آن سرش را گوشه تخت گذاشت . در همان لحظه چشمش به عکسهای ریز ریز شده کف اتاق افتاد و دل پردردش مالا مال از غم شد . سعی کرد چشمهایش را روی هم بگذارد و افکار عذاب دهنده را از خود دور سازد ، اما این امکان نداشت . باز هم تصاویری در ذهنش شروع به چرخش کردند که اعصابش را برهم میزد .

اشعه های طلایی خورشید یواشکی به داخل اتاق سرک می کشیدند که از خواب برخاست . هنوز خستگی شب پیش در بدنش بود اما باید زودتر بلند می شد . سرش را از روی تخت بلند کرد و نظری به اطراف انداخت و با مشاهده عکسهای پاره پاره کف اتاق ، بیاد قولی که به

رایکا داده بود افتاد. بسرعت عکسهای ریز شده را جمع کرد و از اتاق خارج شد. باید نگاتیو عکسها را پیدا میکرد. به همین خاطر بلافاصله داخل اتاق کار رایکا شد و کسوهای میزش را جستجو کرد. حدسش درست بود، نگاتیوها را در آنجا یافت.

شتابان از اتاق خارج شد و لباس مناسبی به تن کرد. به طبقه پائین رفت، سکوت در همه جا حکمفرما بود. از خانه خارج شد تا هر چه زودتر، کاری را که به رایکا قول داده بود به انجام برساند.

دو ساعت بعد وقتی به خانه برگشت، رایکاهنوز خواب بود. عکسها را که با آن عجله به چاپ رسانده بود، یکی یکی به دیوار اتاق چسباند؛ همه چیز مثل دیروز شده بود. چشمهایش بر روی لب خندان و چشمهای شیشه‌ای پر از تمسخر عسل ثابت ماند و قلبش از درد فشرده شد. علائم پیروزی در چشمهای شیشه‌ای او برق می زد و او را به باد تمسخر می گرفت.

چشمهای اشک آلودش را به سمت رایکا چرخاند. هنوز خواب بود. با پشت دست گونه‌های خیشش را پاک کرد و بسرعت از اتاق خارج شد. به آشپزخانه رفت و به آماده کردن صبحانه خودش را سرگرم کرد. بعد از آن خسته و خواب آلود پشت میز نشست اما صدای آب به گوشش خورد. بسرعت بلند شد و به اتاق رایکا رفت. درست حدس زده بود او از خواب بیدار شده و به حمام رفته بود. هنوز نگاهش به سمت حمام بود که در باز شد و قامت بلند

رایکا از پشت در نمایان شد. نگاه رزا برای اولین بار بر روی سینه پهن و مردانه رایکا نشست ، اما او شتابان به داخل حمام برگشت و در را بست . رزا که هنوز از برخورد رایکا متحیر بود ، با گامهای خسته از اتاق خارج شد و بار دیگر بطرف آشپزخانه رفت . پشت میز نشست و سرش را روی دستهایش قرار داد . یواش یواش باور کرده بود که حقیقتا در این خانه نقش پرستار را ایفا می کند . دلش گرفت ، رایکا درست مثل غریبه‌ها با او برخورد می کرد . آیا او باز هم تحمل این همه بی رحمی را داشت؟

پلکهایش بر روی هم افتاد و چشمهای خسته‌اش برای فراموشی این غم بزرگ به خواب فرو رفتند . رایکا از حمام خارج شد و به اطراف نگاهی انداخت . اما خبری از رزا نبود . با خیالی آسوده لباسش را به تن کرد و روی تخت نشست . در همان نظر اول چشمهایش بر روی دیوار ثابت ماند؛ خاطرات شب گذشته مانند یک خواب به فاصله چند ثانیه از مقابل دیدگانش عبور کردند . از جا برخاست و بسمت دیوار رفت و دستش را روی عکسها کشید . حتم داشت دیشب در آن شرایط بحرانی آنها را پاره کرده، اما امروز صبح عکسها سالم به دیوار اتاق چسبیده بودند . سرش را چرخاند و نظری به ساعت چوبی طرح تنه درخت داخل اتاقش انداخت . ساعت ۱۰:۴۵ دقیقه را نشان می داد . با تعجب بار دیگر به سمت عکسها نگرست . یعنی پرستار جدیدش چه ساعتی برای چاپ مجدد عکسها رفته بود؟ هنوز در افکارش غرق بود که از اتاق خارج شد و مستقیم به آشپزخانه رفت . دختر جوان خسته سرش را روی میز

گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بود . با گامهایی آرام بسمت میز رفت .صبحانه آماده روی میز چیده شده بود .بطرف گاز رفت و دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت .آرام روی یکی از صندلیهای پشت میز نشست و به صورت معصوم دختر جوان نگاه کرد .فداکاریهای این دختر کاملاً عجیب بود، و نگاهش..... نگاهش پر از سوز بود، سوز یک عشق داغ و برباد رفته!

رایکا آرام چشمهایش را بر روی هم گذاشت و با اطمینان تکرار کرد، ((بی گمان اونم مثل من از عشق سوزنده‌ای رنج می بره؛ یک عشق یکطرفه و دردناک! به همین خاطر پرستاری از منو به عهده گرفته، شاید دلش نمیخواد من هم مثل خودش.....))

هنوز در افکارش غرق بود که رزا چشم گشود و با مشاهده او روبرویش با هراس از جا بلند شد و صندلی با صدا به زمین افتاد .رایکا که از برخورد او حیرت کرده بود با تعجب پرسید:

- مگه جن دیدید!؟

- ببخشید از دیدنتون جا خوردم!

- چرا؟ مگه برای من صبحانه آماده نکرده بودید؟

رزا سرش را تکان داد:

- چرا اما..... اما..... من نفهمیدم کی به خواب رفتم

رایکا به فنجان چایی که برای او ریخته بود اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید تا چائیتون سرد نشده میل کنید

رزا با حیرت سرش را تکان داد:

- شما برای منم چای ریختید؟

- اشکالی داره؟

رزا فقط سری جنباند و صندلی را از زمین بلند کرد و روی آن نشست و غرق صورت دلنشین

او شد . به نظرش آمد امروز با روزهای دیگر متفاوت است . لبخندی بی رنگ روی لبش

نشست اما به فاصله چند ثانیه با مشاهده صورت بی حالت رایکا، لبخند روی لبش ماسید و به

رویاهای مسخره خود در دل نیشخند زد . رایکا چای می نوشید اما هنوز صورتش خسته

ونگران بنظر می رسید و چشمهایش بی اختیار لب به سخن گشود:

- حالتون بهتره؟

رایکا نگاهش را از روی میز بلند کرد و به صورت او نگریست.

- شما تا صبح نخواید دید؟

رزا سرش را تکان داد و رایکا ادامه داد:

- صبح از اینکه دیدم عکسها درست مثل دیروز به دیوار اتاقم چسبیده متعجب شدم. شما به

من لطف کردید. من نمی دونم چطور می تونم محبتتون رو جبران کنم!

- من کاری نکردم

- بهر حال من وظیفه دارم از شما تشکر کنم

رزا سرش را پائین انداخت اما باز هم طاقت نیاورد؛ باید سوالی را که ذهنش را آشفته کرده

بود می پرسید. به همین خاطر بالاخره به خود جرات داد و پرسید:

- شما میخواید چه کار کنید؟

نگاه رایکا روی صورتش ثابت ماند:

- در چه مورد؟!؟

قلبش به تپش افتاد و لبهایش خشک شد . به زبان آوردن اسم عسل برایش بسیار درد آور بود

اما سکوت و آرامش رایکا به او جرات می داد . وقتی چشمهای او را همچنان منتظر دید

لبهایش را از هم گشود:

- عسل.....

صورتش رنگ باخت اما نگاه غم آلودش هنوز به او خیره بود .

- شما اگر به جای من بودید چکار می کردید؟

رزا به زحمت لب گشود:

- نم..... نمی دونم .

- اما من مطمئنم شما می دونید. نگاه شما به من ثابت کرده شما هم یه روزی یه شرایطی

مثل من داشتید .خب شما به من بگید چه راهی برگزیدید؟

رزا چشمهای نمدارش را به میز دوخت .چه می توانست بگوید؟ آیا قادر بود بگوید من با

وجود طرد شدن باز هم به عشقم چسبیدم و خودم را به او تحمیل کردم؟ صدای آرام رایکا او

را از افکارش جدا ساخت:

- سوال سختی پرسیدم؟

چشمهای شبنم زده رزا به او دوخته شد. لبهایش از شدت بغض می لرزید. بالاخره مقاومت را از دست داد و اشک روی گونه برجسته اش سرخورد و پائین چکید .

- من دوست ندارم در اینمورد حرف بزنم

رایکا با تاسف سرش را تکان داد.

- می فهمم

رزا از جا برخاست و آشپزخانه را ترک کرد. لحن صدای مهربان و آرام رایکا همچون سمفونی خوشی در گوشش تکرار می شد. رایکا با او همدردی کرده بود و این برای او یک دنیا ارزش داشت. رایکا او را دیده و غم چشمهایش را خوانده بود، هرچند هنوز نمی دانست این غم آشکار در چشمهای او ، غم عشق کیست؟

رایکا هم از پشت میز برخاست ، باید به دنبال غسل می رفت و او را می یافت!

- خانم سرمدی لطف کن یه تماس با دانیال بگیر و بگو که امروز من به شرکت نمی رم ،

بگو یه چند روزی کارها رو خودش زیر نظر داشته باشه .

- امشب هم دیر به منزل می آید؟

رایکا به پشت سر نگاه کرد .

- چطور مگه؟

- پدرتون نگران حال شما هستن ، وقتی شبها دیر می آید ، بدجوری بهم می ریزن!

لبخندی تلخ بر لبهای رایکا نشست .

- شما ناراحت نباشید . پدرم نگران خودش و مال و اموالیه که به قول خودش با هزار

بدبختی جمع کرده. لطف کنید این بار اگر ابراز ناراحتی کرد بهش بفرمایید مال و اموالش

مثل روز اول باقی می مونه .دیگه عسلی نیست که چشم طمعی به این اموال داشته باشه!

رزا سرش را پایین انداخت.

- شما هنوز پدرتون رو نشناختین ، ایشون.....

رایکا سخنش را قطع کرد و با بی حوصلگی گفت:

- بله، شما درست می فرمایید!

و بعد بسرعت از در خارج شد. رزا با ابروهای درهم گره خورده به اتاقش بازگشت. در همان لحظه صدای زنگ تلفن به گوش رسید. بسرعت از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت و صدای مادرش را شنید:

- سلام رزا جون، مامان الهی فدات بشه، نمی گی دلم برات تنگ شده؟ چرا به ما زنگ نمی زنی؟ الان بیشتر از ده روزه که رفتی اما.....

- سلام مامان جون؛ سوالات رو یکی یکی بپرس تا من فرصت جواب دادن داشته باشم!

- تو چه جور دختری هستی؟ هیچ میگی پدر و مادرم نگران من هستن؟

- مامان جون، باور کن مدام به فکرتون هستم اما فرصت نمیشه که.....

- مگه اونجا داری چیکار می کنی که حتی فرصت یه تلفن زدن هم نداری؟

بعضی سنگین در گلوی او نشست، بسختی بغضش را فرو داد و گفت:

- هیچی مامان، ببخشید کوتاهی از من بود

صدای گریه بهناز خانم در گوشی پیچید:

- هیچ فکر می کنی من و پدرت چه حال و روزی داریم؟ بی خبری هم که قوز بالا قوز

شده!

- مامان جونم گریه نکن، ببخشید قول می دم از این به بعد بیشتر تماس بگیرم

- این سجاد هم که لجاز شده، هی میگه خانم تماس بگیر بذار اون بچه با فراغ بال

راهش رو بره

- بهر حال خیلی خوشحال شدم صداتون رو شنیدم. راستی یاسی چطوره؟ چکار میکنه؟

- اونم خوبه و فقط درست میخونه؛ از روزی که تو رفتی اونم رفته توی خودش ، زیاد از

اتاقش بیرون نمی آد و با ما هم صحبت نمیکنه .

- یواش یواش عادت میکنه. آدم به شرایط سخت زود خو میگیره

- چرا یکدفعه اینطور شد؟ ما حسابی غافلگیر شدیم!

- بالاخره که یه روز باید از پشتون می رفتم

خانم سرمدی مکئی کوتاه کرد و سپس گفت:

- درسته، اما اون موقع زمان داشتیم تا خودمون رو برای دوری و دلتنگی آماده کنیم

- آدم هیچوقت به دوری و دلتنگی عادت نمیکنه فقط باهاش کنار می یاد، کاری که ما باید بکنیم .

صدای خانم سرمدی گویا از فرسنگها دورتر می آمد:

- چرا؟ مگه خونه ما از شما چقدر فاصله داره که نمی تونی بیای به ما سر بزنی؟

- مادر، من فقط نیاز به کمی آمادگی داشتم و الان شرایطم خیلی بهتره ، نگران من نباشید

و مطمئن باشید همین روزها بهتون سر می زنم . راستی چرا شما نمی آید اینجا؟ شما که با

کسی قهر نیستید!

- درسته ، اما چکار کنم که دلم رضا نمی ده پیام شرایط تو رو بینم .

- مامان شرایط من خوبه

- خدا رو شکر! امیدوارم همینطور که میگی باشه . بهر حال به ما یه زنگ بزنی، اینجا

همه نگرانیم

- حتما! سلام منو به یاسی و پدر هم برسونید

- توی این هفته یه سری به ما بزنی .

- چشم حتما

- خداحافظ

گوشی را آرام روی دستگاه گذاشت و زانوهایش را در آغوش کشید و به روبرو خیره شد.
باید با شرایط موجود کنار می آمد، باید به دیدن خانواده اش می رفت و لااقل خود را به

آنها خوشبخت نشان می داد

صدای خانم بهنود از طبقه پایین او را بخود آورد:

- رزا جان، رزا!

از جا برخاست ، بسمت در رفت و آن را گشود و به پائین پله ها نگریست .

- مامان جون بیا پایین پیش ما باش؛ تنها اون بالا کز کردی که چی بشه؟

- چشم الان می یام

دقایقی بعد در کنار خانم بهنود نشسته بود . بنظرش می آمد صورت مادرشوهرش نسبت به
ماههای پیش شکسته تر شده و چروکهای ریزی دور چشمهای زیبایش جا خوش کرده اند .

خانم بهنود که متوجه نگاه ثابت او روی صورتش شده بود، لبخندی کمرنگ بر لب راند ،
صندلی آشپزخانه را کنار کشید و روبروی عروس زیبایش قرار گرفت و گفت:

- به چی اینقدر دقیق نگاه میکنی؟

عرق شرم روی صورتش نشست و سرش را به زیر انداخت شکوفه خانم که متوجه خجالت
دختر جوان شده بود لبخندی عمیق بر لب آورد:

- عزیزم ، تو چرا هنوز با من احساس غریبگی می کنی؟ تو الان دیگه برای من با
روناک هیچ تفاوتی نداری؟

رزا هنوز سر به زیر داشت و با قاشق کوچکی که روی نعلبکی اش قرار داشت . آرام به لبه
فنجان می کوبید . شکوفه خانم دستش را بسمت قلبش حرکت داد و رزا از زیر چشم متوجه
او شد و با هراس چشمهایش را بالا آورد و پرسید:

- مامان، حالتون خوب نیست ؟ قلبتون بازم درد میکنه؟

در همین لحظه بهجت خانم هم بسمت یخچال دوید ، لیوانی آب ریخت و به همراه قرصی
بسمت آنها دوید .

- خانم، خدا مرگم بده! بازم قلبتون اذیتتون میکنه؟

خانم بهنود آرام سرش را تکان داد ، قرص را در دهانش انداخت و لیوان آب را نوشید و با

لحنی بسیار آرام گفت:

- من حالم خوبه ، نگران نباشید .

رزا که هنوز نگرانی در چشمهایش موج میزد ، گفت:

- اما رنگ به چهره تون نیست!

لبخند کمزنگ خانم بهنود کمی آرامش کرد:

- عزیزم، من با داشتن تو دیگه هیچ وقت روی درد و بیماری رو نمی بینم .وجود تو

توی این خونه برام آرامش به ارمغان آورده .

- مامان، شما به من لطف دارید و با این حرفهاتون خجالتم می دید .

- نه ، این.....

صدای زنگ در، سخن او را نا تمام گذاشت، خانم بهنود بسمت بهجت خانم نگاه کرد و گفت:

- بهجت بین کی اومده؟

خودش هم از پشت میز برخاست و به رزا اشاره کرد:

- عزیزم پاشو بریم تو سالن، شاید مهمون اومده باشه.

هر دو از آشپزخانه خارج شدند. لحظه ای بعد پری خانم به همراه بهجت از در وارد شدند.

خانم بهنود گامی بسمت خواهرش برداشت و گفت:

- سلام پری جون، چه عجب یاد ما کردی!

- متلک می گی عزیزم؟

- نه این حرفها چیه؟ تو به ما محبت داری.

- اما این بار اومدم ازتون محبت طلب کنم

خانم بهنود ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- اجازه می دی بشینم و اول یه لیوان شربت بخورم تا نفسم بالا بیاد؟

خانم بهنود خندان دستش را بسمت مبلهای راحتی گوشه سالن دراز کرد و گفت:

- بشین عزیزم، اینقدر از دیدنت هیجان زده شدم که یادم رفت بهت تعارف کنم بیای

تو

- نه اینکه من سال به سال به تو سر نمی زنم!

- تو که به من لطف داری

پری خانم چشمهای خنداناش را بسمت رزا چرخاند و در حالی که بسوی نزدیکترین مبل

راحتی می رفت، گفت:

- تو خوبی عزیزم؟

- متشکرم

- رایکا چگونه؟

- بهتره

پری خانم با تاسف سرش را تکان داد.

- ایشا... خیلی زود از اینم بهتر میشه

- ایشا...

خانم بهنود بسمت آشپزخانه نگاه کرد.

- بهجت خانم چند تا لیوان شربت بیار

- چشم خانم

خانم بهنود ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و بسمت خواهرش گرفت .

- بفرما عزیزم

پری خانم چشمکی زد و گفت:

- اول تو بخور!

- چرا؟

- بخور تا بگم

- نمیخواهی بگی چه خوابی برام دیدی؟

- یه خواب خوب و شیرین!

- خب بگو، گوش میکنم

- تو که می دونی من چند وقته توی چه حال و هوایی سیر می کنم!

- چه حال و هوایی؟

پری خانم قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت :

- شکوفه جان منو سرکار گذاشتی؟

- نه جون پری ، نمی دونم از چی صحبت می کنی

- از روناک

خانم بهنود با تعجب به خواهرش نگاه کرد . پری خانم که او را منتظر دید ادامه داد:

- دیشب دیگه دانیالم به صدا در اومد و گفت که چرا زودتر روناک رو رسما

خواستگاری نمی کنید .

- حالا چرا اینقدر با عجله؟

- شکوفه جون، قربون اون شکلت برم عجله کدومه؟ دانیال من سه ساله چشم انتظاره!

- من که از خدا میخوام خواهر؛ چه کسی بهتر از دانیال که عین رایکای خودمه! اما

باید دید نظر روناک چیه

- خب پس مبارکه

- بی اینکه نظر روناک رو پیرسیم؟

پری خانم با صدای بلند خندید:

- نظر روناک رو من بهتر از تو می دونم. اون لپهای گلگونش وقتی با دانیال روبرو

میشه ، دستش رو خیلی زود برای من رو کرده!

رزا هم لب به سخن گشود:

- مبارکه؛ ایشا... خوشبخت بشن .

- ممنون عزیزم. راستی اجازه داریم جمعه برای خواستگاری پا پیش بذاریم؟

خانم بهنود که از لحن خواهرش به خنده افتاده بود سرش را تکان داد و گفت:

- قدمتون روی چشم!

حدود ساعت چهار بود که روناک به خانه آمد و مثل همیشه خسته بود، بلافاصله خود را

روی کاناپه انداخت و چشمهایش را روی هم گذاشت. رزا که از پشت پنجره طبقه بالا، آمدن

او را دیده بود بلافاصله از پله ها پائین دوید و خود را به سالن رساند. رزا آرام به او که هنوز

با چشمهای بسته روی کاناپه لم داده بود، نزدیک شد و کنارش نشست ، روناک چشم گشود و

با مشاهده او در کنارش لبخندی بر لب راند

- سلام، چی شده امروز اینقدر شاد و شنگولی؟

- حدس بزن!

- چی رو باید حدس بزنم؟

- خب موضوعی رو که اینقدر باعث خوشحالی من شده

- در مورد رایکاست

- نه اشتباه کردی

- خب لااقل بگو در مورد کیه؟

رزا با چشم و ابرو به او اشاره کرد و گفت:

- در مورد یک دختر ناز و بی نظیر!

- چی شده؟

- حدس بزن

- اذیت نکن دیگه؛ بگو دارم.....

- پس مزدگونی یادت نره!

- به روی چشم!

رزا نفس عمیقی کشید و وقتی چشمهای نگران روناک را دید، دلش نیامد بیش از آن منتظرش بگذارد .

- امروز خاله پری اومده بود اسنجا

روناک با هیجان پرسید:

- خب؟

- هیچی از خانم خواستگاری کرد و گفت که دیگه طاقت دانیال خان سر اومده و گفته

میخواه زنش رو به خونه اش ببره

- شوخی میکنی؟

- شوخی در کار نیست ، این حرفهای خاله پری بود..... قرار شده جمعه دسته جمعی

بیان خواستگاری!

گونه‌های روناک قرمز شد .دستهایش را دور گردن رزا حلقه کرد و او را در میان آغوش
گرمش کشید و صورتش را بوسه باران کرد.

- وای رزا جون، باورم نمیشه .تو بهترین خبر زندگیم رو بهم دادی!

رزا هم بر گونه او بوسه زد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی و همیشه و همیشه این عشق زیبا به همین زیبایی.....

روناک که هنوز از شدت هیجان، رنگش سرخ بود، سخن او را قطع کرد و گفت:

- یعنی باید باور کنم که دنیالم به اندازه من، منو دوست داره؟

- مطمئن باش ! این حس قشنگ رو به راحتی می شه از چشماتش خوند .

روناک دستهای رزا را در میان دستهایش گرفت و چشمهای مضطربش را به صورت او دوخت

و گفت:

- من الان باید چکار کنم؟

- هیچی؛ از همین امروز خودت رو برای جمعه شب آماده کن.

و روناک فقط خندید.

از پله ها پائین رفت .لباسش را عوض کرده بود ومانند بقیه در انتظار ورود مهمانان بود.اما

نگرانی که در دلش موج میزد . آرامش را از چشمهایش ربوده بود . تازه به انتهای پله ها

رسیده بود که چشمش به آقای بهنود افتاد . او لبخندی بر لب راند و به عروس زیبایش اشاره

کرد و گفت:

- عزیزم بیا اینجا کنار خودم بشین .

رزا فقط لبخندی بر لب راند ، بسمت او حرکت کرد و در کنارش نشست . آقای بهنود

روزنامه ای را که در دست داشت تا کرد و در کنارش روی کاناپه گذاشت و گفت:

- چقدر این لباس بهت می یاد. صورت ماهت امروز از همیشه خوشگلتر شده!

عرق شرم بر پیشانی دختر جوان نشست و لبخندی کمرنگ زینت بخش لبهای خوش فرمش

شد .اما برق نگاهش همچنان غمگین بود. فتاح خان که با رنگ چشمهای غمگین او آشنایی

داشت دستهای ظریف عروش را در میان دستهای مردانه‌اش فشرد و با اندوهی که در

صدایش موج میزد پرسید:

- رایکا هنوز به او دختره فکر می کنه؟

رزا سرش را به پائین انداخت و فتاح خان که چنین دید سخنش را تغییر داد و پرسید:

- بهش گفتی که امشب زود بیاد خونه؟

رزا سری جنباند و گفت:

- بله

فتاح خان به روبرو خیره شد و گفت:

- پس امیدوارم لااقل امشب زود بیاد خونه .بالاخره امروز یکی از روزهای مهم زندگی

خواهرش محسوب میشه

و بعد بار دیگر به صورت ظریف و شکننده دختر جوان نگاه کرد.غم چهره رزا کم مانده بود

او را از پا در آورد .با دست چانه او را بالا آورد و به چشمهای غمگینش نگاه کرد .

- می دونم اگه بهت بگم صبوری کن شعار دادم، شرایط تو خیلی سخت تر از چیزیه که بهش

فکر میکردم! اما دخترم من نمی تونم این غم رو توی چهره تو تحمل کنم. نمی تونم ببینم تو

ذره ذره مثل شمع آب می شی و صدات در نمی یاد!

- عموجون، حال من خوبه. شما نگران نباشید

- اما چشمتا بهم دروغ نمی گه!

- من فقط خسته ام و نیاز به کمی خواب دارم.

چشمهای فتاح خان به اشک نشست اما از ریزش آن جلوگیری کرد و با صدای دورگه و

گرفته ای گفت:

- من هیچوقت خودم رو نمی بخشم که این عذاب تدریجی رو به تو تحمیل کردم.

- اما من خودم این راه رو برگزیدم

دستهای مردانه آقای بهنود بر رو گونه های او بحرکت در آمد و چشمهای غمگین و پر از

اشکش به او دوخته شد.

- هر وقت که دوست داشته باشی حاضرم پیش خانواده‌ات برگردنمت و بخاطر این

ظلمی که در حقتم کردم ازشون معذرت بخوام

رزا دستهایش را بالا برد ، مچ دست پدرشوهرش را گرفت و گفت:

- عموجون ، من از شما ممنونم؛ شما در حق من محبت کردید . چون شرایط رو طوری برام

مهیا کردین که بتونم لحظه لحظه‌هام رو در کنار کنار کسی که دوستش دارم

بگذرونم

- آخه به چه قیمتی؟

- به قیمت عشق!

- اما تو داری بهای گزافی رو پای این عشق می دی!

- مهم نیست ، مهم اینه که دلم راضیه ، مهم اینه که وقتی کنارش هستم آرامش دارم ، قلبم

از دوریش فشرده نمیشه و نفسم بند نمی آد .

رزا سر به زیر انداخت و آرام ادامه داد:

- من حاضرم پرستار اون باشم اما در کنارش باشم. اینو باور کنید منو بدون رایکا قادر نیستم به زندگیم ادامه بدم.

- گاهی اوقات فکر میکنم اینطور عشقا عشق نیست ، جنونه!

لبخندی لبهای زیبای رزا را از هم باز کرد :

- اصلا عشق چیزی جدا از جنون نیست ! عشق همون جنونه اما یه جنون شیرین در عین تمام تلخیهاش!

فتاح خان سرش را پائین انداخت و این بار خانم بهنود که صحبتهای آنها را شنیده بود در کنارشان قرار گرفت و گفت:

- من به تو غبطه میخورم دخترم. ای کاش منم می تونستم به همه چیز اینقدر قشنگ نگاه کنم

فتاح خان لبخندی تلخ بر لب راند . در همان لحظه صدای زنگ عمارت بلند شد و عمو گودرز برای باز کردن در رفت .خانواده شهبازی با سرو صدا وارد سالن شدند .رزا در نظر اول به دانیال نگاه کرد؛ صورت بشاش و چشمهای پر نشاط او شادی زود گذری را بر دلش نشانده .

فتاح خان آقا اردلان را در آغوش کشید و درنا هم برای یافتن روناک بسرعت بسمت اتاقش رفت .

صحبت‌هایی راجع به خواستگاری خیلی زود رد و بدل شد و دانیال انگشتر زیبایی جا داد و درنا هم ظرف شیرینی را چرخاند . صدای خنده و شادی از گوشه و کنار سالن به گوش می رسید اما تمام حواس رزا بساعت برنز بالای شومینه بود. ساعت یازده شب را نشان می داد اما مثل هر شب باز هم خبری از رایکا نبود. فتاح خان که نگاه او را تعقیب میکرد با تاسف سری تکان داد و به در چشم دوخت .

حدود ساعت دوازده ، هنگامی که مهمانان آماده رفتن می شدند، صدای اتومبیلش به گوش رسید. رزا بسرعت بسمت در نگریست و لحظاتی بعد، در بر روی پاشنه چرخید و اندام بلند او نمایان شد. چشمهای نگران رزا این بار بسمت فتاح خان چرخید . درست حدس زده بود؛ صورت بر افروخته او نشان از عصبانیت بی حد و اندازه‌اش می داد. دانیال که متوجه حال او شده بود ، به سمت رایکا پیش رفت و در حالیکه دستش را بسمت او پیش می برد گفت:

- سلام رفیق بی معرفت! حالا می یای؟ یکبارہ می داشتی برای مراسم عروسی می اومدی.

رایکا با تعجب به صورت دانیال خیره شد .

- تو در چه مورد صحبت میکنی!؟

- نگو که بهت نگفتن؛ امشب من برای خواستگاری از آسمونم اومدم.

رایکا محکم به پیشانی اش کوبید و آهسته نالید:

- ای وای، به کلی فراموش کردم!

دانیال با تظاهر به دلخوری، گفت:

- دلم رو شکستی نا رفیق!

صدای آقای بهنود توجه همه را بسمت خود جلب کرد:

- دیگه هیچ کس برای این آقا مهم نیست جز یه عشق پوچ و تو خالی!

رایکا با خشم به پدرش نگریست. رزا این نگاه پرنفرت را خوب می شناخت و خود را آماده

یک مبارزه سخت کرده بود. غم باز هم به دلش هجوم آورد و سر به زیر منتظر مشاجره‌ای

سخت شد. اما صدای روناک آرامش را به دلش هدیه کرد:

- اینکه مهم نیست، مهم اینه که رایکا الان اینجاست و میخواد به من.....

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با شرم ادامه داد:

- نامزدیم رو تبریک بگه!

رایکا نگاه از پدر گرفت و این بار با لبخند بی جانی به روناک نگاه کرد:

- عزیزم مبارکت باشه ، ایشا... با هم خوشبخت بشید !

دقایقی بعد روناک در آغوش او جای گرفت و دستهای نوازشگر برادر، موهایش را نوازش داد. خاله پری محکم دستهایش را بهم کوبید و لحظاتی بعد ، صدای کف زدن در سالن پیچید .

باز هم ساعتی در کنار هم نشستند اما رنگ چشمهای رایکا نشان می داد که تمام افکارش در مکان دیگری سیر می کند .

به ساعت نگاه کرد. عقربه ها بر روی ساعت هفت توقف کرده بودند. پنجره را از هم گشود و سوز زمستانی در بند بند وجودش راه پیدا کرد. دستهایش را درهم گره زد و به خود لرزید و بلافاصله پنجره را بست. دلش گرفته بود. مثل روزهای قبل و هفته های قبل! باید کاری میکرد، نباید اجازه می داد غسل امروز هم پیروز شود. باید از این مبارزه بهر قیمتی که بود، پیروز بیرون می آمد.

سرش را بطرف سالن چرخاند، همه چیز مثل دیروز بود، باید تحولی ایجاد میکرد. باید بهر
طریقی که شده توجه او را بخود جلب میکرد. بسرعت بسمت آشپزخانه رفت. از همه چیز
مهمتر، درست کردن غذایی لذیذ بود. دستهایش را بهم مالید و یا دقت گوشه گوشه
آشپزخانه را از نظر گذراند. یک روز مادرش گفته بود بهترین راه برای دستیابی به قلب
مردها، از راه شکم آنهاست. پس او هم باید این راه را امتحان میکرد. موهایش را پشت
گوشش زد و دست به کار شد.

دو ساعت بعد پیش بند را از کمرش باز کرد. بوی خوش غذا در آشپزخانه پیچیده بود. سالاد
هم آماده بود. بلند شد و سالاد را داخل یخچال گذاشت، همه چیز آماده یک پذیرایی ویژه
بود. دستی به پیشانی مرطوب از عرقش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- حالا نوبت توست!

با طمانینه از آشپزخانه خارج شد و یگراست بسمت حمام رفت. دوش آب گرمی گرفت و
چند دقیقه بعد در حالیکه حوله‌ای به سرش بسته بود، از حمام خارج شد. روبروی آئینه
بزرگ میز توالت نشست و دستی به پوست نرم صوتش کشید و شکلکی برای خودش در
آورد:

- تو موفق می شی، مطمئن باش!

بسرعت صورتش را آرایش کرد، موهایش را سرگردان روی شانه‌ها ریخت، گل‌سری به رنگ لباسش به گوشه موهایش سنجاق کرد. بعد لبخندی به خود زد، صورتش زیبا شده بود، این را حتم داشت اما لحظه ای بعد غم باز هم در دلش راه پیدا کرد. اگر رایکا باز هم مانند روزهای گذشته او را نمی دید! اگر نمی خواست که.....

سعی کرد افکار ناامید کننده را از خود دور سازد و به خودش تلقین کرد: ((تو می تونی، همیشه هر کاری خواستی کردی پس این بار هم موفق میشی. چرا نگرانی؟ نگرانی هات رو دور بریز و اعتماد به نفس داشته باش..... آفرین! نفس عمیقی بکش و لبخند بزن.))

نفس عمیقی کشید و بسختی به تصویر خود در آئینه لبخند زد و از پشت میز توالت برخاست. این بار پشت پنجره رفت و همانجا به انتظار ایستاد. صدای زنگ تلفن باعث شد از پنجره دل کنده و به سمت سالن برود. صدای فتاح خان در گوشی پیچید:

- عروس نازنینم! چرا پائین نمی آیی؟ شام مدتهاست آماده‌ست .

- ممنون عمو جون ؛ اما اگه شما اجازه بدید شام رو بالا میخورم

- اما رایکا که نیومده!

- منتظرش می مونم

بعد از مکث کوتاهی باز هم صدای فتاح خان به گوش رسید:

- هر جور که صلاح می دونی عزیزم. پس به بهجت خانم میگم شام شما رو بیاره بالا

- زحمت نکشید ، من شام آماده کردم

- مرحبا به سجاد که چنین دختر هنرمندی رو تربیت کرده! هر طور مایلی نازنینم، اما باید

به قول بدی یک شب ما رو به خوردن دستپخت خوشمزهاات مهمان کنی

- بله حتما

- شب خوشی داشته باشی دخترم

- ممنون، همچین شما

تماس قطع شد. لحظه‌ای به گوشی تلفن نگریست و لبخندی بر لب راند. همه چیز آماده بود.

باز هم برخاست و این بار روبروی پنجره بزرگ سالن ایستاد و به در ورودی عمارت نگاه کرد

.ساعتی بعد در باز شد و اتومبیل سیاه رنگ او وارد حیاط شد. بسرعت پرده را انداخت و

دستهایش را بهم گره زد. باید بر اعصاب خود تسلط پیدا میکرد. او همیشه در هر کاری که

میخواست موفق میشد پس چرا این بار اینهمه دلشوره داشت؟ خودش جواب این سوالش را

می دانست ؛ این بار پای عشق وسط بود و اینهمه دلواپسی عادی بود. با آرامش روی مبل

نشست ، اما همچنان دستهایش در هم گره خورده بودند . لحظات را می شمرد و صدای پای

او..... یک، دو، سه، چهار..... به حساب او زمانی که به پشت در سالن رسیده بود،

چشمهایش را بست و آرام زمزمه کرد:

- حالا.....

در باز شد و اندام بلند و ورزیده او در آستانه در نمایان شد . به سرعت چشمهایش را گشود

.درست حدس زده بود . از روی مبل برخاست و بسمت او رفت و آرام سلام کرد. اما صدای

رایکا از صدای او آرامتر بود

- سلام

چقدر دلش میخواست شانهای مردانه این مرد غمگین پناهگاه تنهایی اش باشد! چقدر دلش

میخواست دستهای نوازشگر و کلمات داغ و عاشقانه او نوازشگر تن خسته و گوشهای

منتظرش باشد! پلکهای سوزان او چشمهای خسته اش را بست اما باید مقاومت میکرد. به آرامی

دست دراز کرد و کت او را از روی دستش گرفت و کیفش را..... اما رایکا حتی

کوچکترین نظری به صورت او نینداخت . مایوسانه همان جا در کنار در ایستاد . رایکا

یکراست بسمت اتاقش رفت . باید حرفی می زد او داشت می رفت که باز هم در کنج

اتاقش.....

بسختی لبهایش را از هم گشود:

- شام آماده اس!

- میلی ندارم

- اما من.....

رایکا به پشت سر نگرست . تیره پشتش از نگاه مرد رویاهایش تیر کشید و چشمهایش با التماس به لبهای او خیره شد .

- شما می تونید برای شام برید پائین . من غالباً شامم رو بیرون میخورم .

و بدون آنکه منتظر جوابی از سوی او باشد بسمت اتاقش رفت . رزا آرام بسمت اتاق او رفت و کیفش را روی صندلی و کتش را روی رخت آویز آویزان کرد و یگراست به اتاق خودش رفت . او هم دیگر میلی به غذا نداشت و ترجیح می داد در تاریکی مطلق اتاقش ، به چشمهای خسته و نگاه سوزنده او بیندیشد .

رو ناک با عجله از پله ها پائین دوید و گفت:

- بابا، دانیال هم از راه رسید ، زودتر بریم
- شیطون ! تو از کجا می دونی؟
- گونه‌های روناک از شرم گلگون شد و گفت:
- از پشت پنجره اتاقم
- امان از عشق که چه بر سر آدم می یاره!
- بابا اذیت نکن دیگه
- فتاح خان با صدای بلند خندید:
- خب مگه دروغ می گم؟ تو کی تا حالا به انتظار ورود من پشت پنجره ایستادی؟
- این کار رو که باید من بکنم
- فتاح خان بسوی همسرش نگریست .
- تو که همیشه فراموش کردی!
- ای بی معرفت! دوران نامزدیمون یادت رفته؟

فتاح خان آهی کشید و در حالیکه نگاهش فریاد می زد که به سالهای دور پرواز کرده،

آهسته نالید:

- جوونی کجایی که یادت بخیر!

- اگه تو پیری و احساس پیری میکنی مشکل خودته منکه همچین حسی ندارم

فتاح خان پیش را گوشه جا سیگاری گذاشت و در حالیکه بطرف همسرش می رفت، آهسته

زمزمه کرد:

- تو هنوز برای من همون شکوفه بیست ساله ای؛ با همون طراوت و جوونی!

گونه های خانم بهنود با شنیدن این سخنان ، رنگ گرفت .در همان لحظه ضربه ای به در

خورد و بعد از آن در سالن باز شد و دانیال سرکی به داخل کشید:

- سلام، شماها که هنوز اینجا ایستادید! قرار نیست که عروس و داماد رو تا حجله گاه

همراهی کنیم

فتاح خان لبخندی بر لب راند.

- اینقدر عجله نکن! تو که باید بهتر از من خصلت و سواس خانمها رو بشناسی. مثل ما

مردها نیستن که یه کت و شلوار بپوشن و حاضر بشن .

روناک با لبخند بسمت پدر گام برداشت.

- پدرجان، من که از همه زودتر حاضر بودم .

- خب قضیه تو جداست؛ تو فعلا مرغ بال و پر کنده، هیچ کجا آرامش نداری!

- بابا!

صدای خنده فتاح خان به هوا برخاست .دانیال چشمکی به روناک زد و گفت:

- خوبی آسمونم؟

- متشکرم

- امروز چطور بودی؟ آفتابی ، آفتابی!

- روزی که قراره تو رو بینم از صبح زود گرم گرم!

- قربونت برم عزیزم

صدای خانم بهنود، خلوت آنها را برهم زد.

- چی تو گوش هم جیک جیک می کنیدی؟ زودتر برید سوار ماشین بشید تا بریم

.راستی چرا رزا هنوز نیومده؟

رزا از پله ها پائین آمد و بسمت آنها رفت .خانم بهنود با تعجب به او نگاه کرد:

- تو که هنوز آماده نشدی؟

سرش را پائین انداخت و به زحمت گفت:

- اگه اجازه بدید من می مونم

این بار دانیال پرسید:

- آخه چرا؟

رزا چشمهای غمگینش را به دانیال دوخت و او از نگاهش همه چیز را خواند .به همین علت با

لحنی آرام گفت:

- من توی ماشین منتظرم .

این بار فتاح خان لب به سخن گشود:

- اینطوری امکان نداره؛ سریع برو حاضر شو بریم

- آخه.....

- آخه نداره عزیزم. عمو گودرز و بهجت هم امشب رفتن مهمونی خونه

دخترشون. هیچکس توی منزل نیست. تو چطوری میخوای اینجا تنها باشی؟

- باور کنید اینطور راحتترم.

فتاح خان ناچار سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- پسره بی لیاقت

و بسرعت از ساختمان خارج شد. خانم بهنود که هنوز دلخور بنظر می رسید، قدمی بسوی او

برداشت و در همان حال گفت:

- ای کاش تو هم می اومدی دخترم! اینطوری حسابی دلم می گیره

- اما مامان، من اینطور راحت ترم. بدون رایکا..

اما دهانش قفل شد. شبنمی از اشک در چشمهای خانم بهنود نشست و در همان حال گفت:

- هر طور خودت راحتی.

و بعد او هم با عجله به دنبال شوهرش روان شد. روناک هم بوسه‌ای بر گونه او نواخت و رفت. رزا در کنار در ایستاد و هنگام خروج اتومبیل آنها از در حیاط، برایشان دست تکان داد. کمتر از چند دقیقه بعد، در آن عمارت بزرگ تنها مانده بود. برخلاف گذشته از تنهایی و خلوت نمی‌هراسید و برعکس از آن لذت می‌برد. اینطور راحتتر میتوانست با صدای بلند گریه کند، راه برود و بر سر زمانه فریاد بکشد و با خودش حرف بزند. نیاز داشت ساعتی تنها باشد. دلش میخواست با صدا بگرید و از پشت پنجره بزرگ اتاقش به انتظار بازگشت رایکا بنشیند. بسرعت چراغها را خاموش کرد و به طبقه بالا رفت. آنجا را هم مانند طبقه پائین در سیاهی پنهان کرد و فقط نور کم‌رنگ اتاق خواب بود که اندکی روشنایی را مهمان سالن کرده بود.

به پشت پنجره بلند و قدی سالن رفت و پرده را کنار کشید. نور مهتاب، روشنایی کمی را به داخل سالن پاشید. خانه در آرامش سکر آوری فرو رفته بود. به در عمارت نگریست و آرزو کرد ای کاش رایکا امشب زودتر به خانه بازگردد و تنهایی بی حد او را پر کند. ای کاش می‌آمد و به او اجازه می‌داد سر بر سینه‌اش بگذارد و تا آنجا که دلش میخواست گریه کند. نیاز به او در تمام وجودش رخنه کرده بود. نیاز به شانه‌های پهن او که جایگاه اشکهایش باشد و نیاز به سینه مردانه‌اش که پناهگاه او باشد. چقدر تنها بود! چقدر تنها و بی کس! اشک

روی صورتش را پاک کرد و بطرف اتاقش رفت و عکس او را از داخل کشوی پاتختی بیرون کشید و به سینه‌اش فشرد و صدای گریه‌اش بلند شد .

نگاهی به آسمان انداخت؛ نور مهتاب دلش را آرامتر کرد و احساس کرد خدا به او نزدیک تر شده است؛ آنقدر نزدیک که قادر است لمسش کند . سرش را بالا گرفت و به ماه نگریست و ناله کرد:

- خدایا ! پس کجایی؟ چرا دستم رو نمیگیری؟ چرا کمکم نمی کنی؟ چرا..... چرا مهر منو توی دل..... خدایا امیدم به توئه ؛ ناامیدم نکن . از فشار این غصه خفه کننده دارم می میرم . تا کی باید بشینم و ببینم شوهرم ، عشقم ، بخاطر عشق یکی دیگه اشک می ریزه؟ ببینم تمام ذهن و فکرش اونه ومنو..... منو اصلا نمی بینه؟ خدایا پس کی میخوای به این بندهد حقیرت نظری بیندازی؟ کی میخوای صدای ضجه‌ها و استغاثه‌های شبانه‌ام رو بشنوی؟ خدایا، خدایا.....

خسته و درمانده روی مبل افتاد و از پشت پنجره به بیرون دیده دوخت . انتظار بی فایده بود . آرام آرام چشمهایش روی هم افتادند و به خواب رفت .

ساعت از دوازده گذشته بود که رایکا به خانه آمد. از تاریکی ساختمان تعجب کرد. سرعت وارد خانه شد. کمتر پیش می آمد ساختمان را در این تاریکی مطلق مشاهده کند. به همین خاطر بی حوصله راه طبقه دوم را در پیش گرفت و از پله ها بالا رفت. آنجا هم در تاریکی مطلق فرو رفته بود. بی حوصله کتش را در آورد و روی مبل انداخت و به اطراف نگاه کرد. عادت کرده بود که هر شب رزا به کنار در بیاید و کت را از دستش بگیرد. بی اختیار زیر لب غر زد:

- این دختره دیگه کجا رفته؟

خودش هم از اینکه حضور او برایش مهم شده بود، تعجب کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- فراموش کردم. اونم بالاخره کس و کاری داره و باید بهشون سر بزنه.

با این افکار بسمت اتاقش رفت اما نور کم رنگی که از داخل اتاق رزا به بیرون می تابید، او را کنجکاو کرد. با گامهایی آرام خود را به اتاق او رساند و از لای در به داخل نگرست. رزا سرش را روی دستهایش بر لبه پنجره قرار داده و به خواب رفته بود. در را به آرامی باز کرد و همانجا ایستاد و به دختر جوان خیره شد. دلش از اینهمه تنهایی دختر گرفت. او چرا اینجا با اینهمه تنهایی؟ گامی به جلو برداشت و کنار او قرار گرفت. صورت مرطوب از اشک او زیر نور مهتاب برق می زد. رایکا دقیق تر به صورت جوان و باطراوت دختر نگاه

کرد و دلش لرزید. صورت زیبای دختر با آن قطرات اشک، در دلش یک احساس عجیب ایجاد کرد. حس حسادت! اما حسادت به چه کسی؟ شاید او بیش از همه به چنین عشقی نیاز داشت؛ نیاز به دختری چون او با این احساس پاک! ای کاش عسل او هم، او را تا این اندازه دوست داشت. به حال پسری که او برایش اشک ریخته بود، غبطه میخورد. آرام روی درگاه پنجره نشست و غرق صورت در غم نشسته او شد. چقدر نیاز به چنین عشقی داشت! یک عشق صادقانه بدون تزویر و ریا! قلبش از مشاهده این صورت جوان و زیبا و غم آلود لرزید. آهی از اعماق دلش برخاست. دستش را دراز کرد تا بر روی موهای شبق رنگش بگذارد و او را به آرامش و صبوری دعوت کند، اما لحظه ای بعد پشیمان شد و دستش را عقب کشید. او حق نداشت وارد خصوصی ترین لحظات زندگی دختر جوان شود. حق نداشت بدون خواسته او خودش را به.... اما بیش از همه چیز نیاز به همصحبتی با چنین شخصی را احساس میکرد. دیگر مثل روزهای اول از بودن او در این خانه عصبانی نبود، بلکه احساس میکرد بشدت به وجودش نیازمند است. وقتی فکر کرده بود که او در منزل نیست برای لحظه ای قلبش فشرده شده بود.

از گوشه پنجره برخاست، باید او را تنها می گذاشت. شاید اگر رزا او را در اتاقش می دید حسابی دلخور می شد. قصد داشت به سرعت اتاق را ترک کند اما لحن ملایم و خواب آلوده رزا او را از رفتن بازداشت:

- بالاخره اومدی؟

رایکا به پشت سر نگرست و در تاریک و روشن اتاق، صورت خواب آلود او را مشاهده کرد:

- منتظر من بودی!؟

رزا که تازه متوجه موقعیت اطرافش شده بود، کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- دیر اومدید نگران شدم

بعد نظری به ساعت روی دیوار انداخت

- بقیه کجا هستن؟

- رفتن عروسی دختر آقای مقدم، دوست پدرتون.

- اوه بله، یادم اومد. خب چرا شما نرفتید؟

رزا از روی صندلی برخاست و بسمت او رفت و در همان حال گفت:

- شام آماده‌اس.

- میل ندارم شما که برای آماده کردن شام در منزل نمودید؟

رزا بسختی بغضش را فرو داد و از کنار او گذشت و با صدای آرامی گفت:

- فکر نمیکنم وظیفه‌ای غیر از این داشته باشم!

دلش ناگهان در سینه لرزید. نه، او هیچ گاه نتوانسته بود به او به چشم یک خدمتکار، یا یک

پرستار بنگرد. او هیچوقت این احساس را باور نکرده بود. دستش را بلند کرد و روی شانه

رزا گذاشت، چیزی مثل یک جسم سنگین در سینه او پائین ریخت و تمام بدنش از هرم تماس

دست او داغ شد .

- من هیچوقت چنین احساسی نسبت به شما نداشتم . رزا به پشت سر نگاه کرد؛ چشمهای

رایکا چقدر امشب مهربان شده بودند! قطرات اشک از چشمهایش پائین چکید ، رایکا دست

دراز کرد و قطره اشکی از روی گونه او برداشت و گفت:

- دلم میخواهد منو دوست خودت بدونی .همونطور که تو به من کمک کردی و در مواقعی

که نیاز به هم صحبت داشتم در کنارم بودی، دلم میخواهد منو هم محرم حرفهای خودت

بدونی.هرموقع که دلت گرفت و یاغمی در دل احساس کردی به من بگی تا آرام بشی.

رزا بغضش را فرو داد و گفت:

- به حرفهایی هست که همیشه فریاد زد!

رایکا سری جنباند :

- درسته ، اما بهر حال هر زمانی نیاز به همصحبت داشتید، من هستم؛ توی اتاق روبه

رویی به فاصله چند قدم!

رزا سرش را پایین انداخت و رایکا بلافاصله اتاق را ترک کرد . به رو به رو نگریمت . هنوز بهت زده همانجا ایستاده بود . محبت رایکا نسبت به او برایش غیر قابل باور بود . نه، این امکان نداشت . رایکا با او همدردی کرده بود . تصویر نگاه او در مقابل دیدگانش می چرخید . خاکستری چشمهای او غوغایی در دلش به پا کرده بود که حس میکرد لحظه‌ای دیگر قلبش از سینه بیرون خواهد زد . آرام بسمت تخت رفت و روی آن نشست و زانوهایش را در آغوش کشید ، در میان تاریکی به در اتاق خیره شد و مدتی به امید گشوده شدن آن در، به آن خیره ماند تا بالاخره خواب چشمهایش را فرا گرفت .

با صدای زنگ تلفن از جا پرید و بسمت آن رفت ، گوشی را برداشت و شنیدن صدای مادر، آرامش را به قلبش دواند:

- سلام دختر کم ، خواب که نبودی؟

- نه مامان، شما خوبی؟
- بله عزیزم متشکرم ، می دونم بی موقع تماس گرفتم اما دیگه دلم طاقت نیاورد . گفتم زنگ بزnm و برای امشب شام دعوتتون کنم
- جمع بستید منظورتون کیه؟
- هیچی مادر، راستش هم دلم براتون تنگ شده بود و هم اینکه زندائیت باز اومده بود هی پشت سر هم سوال میکرد، یه طوری بهم نگاه میکرد انگار چه اتفاقی افتاده . خلاصه دیدم باور نکرد که تو بدون عروسی رفتی سر خونه زندگیت، سجاد هم گفت تا حرف و حدیثی توی فامیل شروع نشده دعوتتون کنم تا با چشمه‌هاشون ببینن و شایعه درست نشه
- صدای لرزان رزا به گوش مادرش رسید:
- ببخشید مامان، با آبروی شما هم بازی کردم
- نه دخترم، تو حق انتخاب داشتی .بالاخره رایکا که غریبه نبود .شوهرته و تو هم حق داشتی که بخوای در کنارش باشی
- اما برای شما توی فامیل بد شد .

- تو اهمیتی به حرفهای فامیل نده. در ضمن آگه تو رو خوش و سر حال ببین دیگه

حرف و حریتی نمی مونه. راستی حال رایکا چطوره؟

- خیالتون راحت ، حالش خوبه. فقط گذشته رو بیاد نمی یاره

- انشا... درست میشه دخترم ، من به تو افتخار میکنم

اشک در چشمهای رزا حلقه بست ، توان صحبت نداشت. مادرش که به حال او پی برده بود

گفت:

- پس شب منتظرتم. زود بیاین. الانم زنگ می زنم پائین خودم خانواده شوهرت رو

دعوت میکنم

- ممنون مامان

- خواهش میکنم عزیزم ، خدا حافظ

گوشی را گذاشت و بسمت اتاق رایکا رفت. آرام در را گشود و به داخل سرکی کشید اما

از او خبری نبود. با نگاه اتاق را کاوید.

- شما با من کاری داشتید؟

رزا با هراس به پشت سر نگاه کرد. او دقیقا پشت سرش در چند قدمی اش ایستاده بود. نگاه طوسی او لحظه‌ای با محبت به چشمهای رزا خیره شد .

- ببخشید مثل اینکه شما رو ترسوندم

رزا سرعت خودش را جمع و جور کرد و با صدای لرزانی گفت:

- نه، نه فقط فکر کردم هنوز خوابیدم.

- یکی دو ساعتی هست که بیدارم. توی اتاق کارم بودم

- ببخشید ظاهرا من خواب موندم ؛ همین الان صبحانه رو آماده میکنم .

رایکا با جدیت سرش را تکان داد:

- من میل ندارم. ترجیح می دم بیرون صبحانه بخورم

رزا شرمگین سرش را پائین انداخت و گفت:

- از اینکه خواب موندم ناراحت شدید؟

- نه ابد ، فقط امروز کمی کار دارم

- تصمیم دارید برید شرکت؟

- بله از امروز باید جدی کار رو از سر بگیرم. مدت‌هاست که از همه چیز بی خبرم و حتما

کارها روی هم انبار شده. چشمم از دانیال هم آب نمیخوره، مخصوصا که الان حواسش

متمرکز خونه ماست

تا سخنش به پایان رسید از او روی برگرداند و بسمت در رفت. رزا که هنوز همانجا منتظر

ایستاده بود زیر لب زمزمه کرد:

- آقای بهنود!

رایکا به پشت سر نگاه کرد:

- بله

- میتونم خواهش کنم امشب زودتر به منزل برگردید؟

رایکا چشمهای متعجبش را به چشمهای نگران و شبق رنگ او دوخت:

- اتفاقی افتاده؟

رزا آرام سرش را تکان داد.

- نه، فقط مادرم امشب برای شام شما رو به همراه خانواده دعوت کردند. خانواده ام

دوست دارند با شما بیشتر آشنا بشن .

نفس در سینه‌اش حبس شده بود . رایکا سرش را تکان داد و گفت:

- ساعت هفت منزل هستم

و بعد بار دیگر روی گرداند و بسمت در رفت . رزا بلافاصله خود را روی اولین مبل انداخت

و نفس عمیقی کشید . حس میکرد تا چند دقیقه دیگر قلبش از سینه بیرون خواهد زد . رایکا

پذیرفته بود که همراه او به خانه‌شان بیاید . اگر امروز او نمی آمد چه آبروریزی می شد! با

خوشحالی لبخند زد و بار دیگر نفس بلندی کشید . رایکا بسرعت سوار اتومبیل شد و در

هنگام خروج از منزل، سرش را بسمت پنجره های طبقه بالا چرخاند . چقدر دلش میخواست

دختر چشم مشکلی را پشت پنجره ببیند! مایوس و ناامید سرش را تکان داد و از در خارج شد .

از خودش بدش می آمد . چطور با این سرعت مهر دختری غیر از عسل در دلش نشسته بود؟

آیا واقعا توانسته بود آبی چشمهای او را از یاد ببرد؟ لحظه ای رزا را با عسل مقایسه کرد؛

مسلم عسل زیباتر و جذابتر از او بود ، اما معصومیت نگاه رزا را نداشت . همین معصومیت

بود که او را از پا در می آورد . همین رنگ همیشگی غم که در چشمهای سیاه او چادر زده

بود و نگاه خسته‌اش دل او را به درد می آورد .

لحظه‌ای به آن مردی که مورد توجه او بود غبطه خورد و آرزو کرد و آرزو کرد که کاش بجای آن مرد بود. آن زمان بی گمان تمام عشقش را نثار او میکرد و حتی ثانیه‌ای نمی گذاشت رنگ غم در آن چشمهای شبق رنگ جا خوش کند و لبهای خوش فرم و زیبای او را با لبخند آذین می بخشید. به صدای خنده او اندیشید، آیا او هم خندیدن را آموخته بود؟ آیا میتواند با صدای بلند بخندد؟ درد خفیفی قلبش را آزار داد. چقدر آن دو شبیه هم بودند! هر دو بیگانه با شادی و خنده! هر دو آشنای همیشگی با غم! زیر لب نالید: ((عسل با من چکار کردی؟)) و غم باز هم تمام وجودش را در بر گرفت.

پایش را روی پدال گاز فشرد و دقایقی بعد اتومبیل را در پارکینگ بزرگ شرکت متوقف کرد و با آسانسور به طبقه بالا رفت. خانم منشی بمحض دیدن او بسرعت از جا برخاست.

- سلام آقای بهنود، خوش اومدید!

رایکا سرش را تکان داد و با دست به او اشاره کرد بنشیند، بعد پرسید:

- آقای شهبازی شرکت هستن؟

- بله توی اتاقشون

- پس بهشون بگید من اومدم و باهاشون کار دارم

سپس وارد اتاقش شد. کیفش را روی مبل چرمی داخل اتاق انداخت و به میز تکیه داد و نظری به اطراف انداخت. لحظه ای بعد ضربه ای به در خورد و در باز شد، دانیال با هیجان به داخل اتاق سرک کشید:

- به به! آفتاب امروز از کدوم طرف در اومده؟
- بیا تو، خودت رو لوس نکن
- چه عجب! امروز حال و حوصله داری
- مثل اینکه تو حسودی و نمی تونی ببینی و سعی داری روزم رو خراب کنی!
- دانیال ابروهایش را بالا انداخت و وارد اتاق شد.
- من نوکر شمام، کوچیک شمام، دیگه چی میخوای عزیزم؟
- فقط ساکت شو!
- چرا خجالت می کشی؟ خب بگو خفه شو!
- لطف میکنی!
- مسخره! بگو چی شده یادی از ما کردی؟

رایکا به پشت میز رفت و لبخندی بر لب راند:

- چیه؟ دوست داشتی دیگه نیام و شما جام رو بگیری؟
- می دونستم تو بخیل تر از این حرفهایی
- خودت می دونی من عاشق ریاستم و به این زودیها قصد بازنشستگی ندارم. خب زودتر برو سرکارت که امروز حسابی کار داریم
- میتونم پرسم چه کاری؟
- نه فضولیش به تو نیومده!
- دانیال دست راستش را روی چشمش گذاشت و در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت:
بله، به روی چشم! از امروز باز هم شما رئیسید
- رایکا لبخندی کمرنگ بر لب راند و دانیال خارج شد. به پرونده‌های روی میزش خیره شد.
باید زودتر نگاهی به آنها می انداخت.
- چنان مشغول مطالعه پرونده‌ها بود که از ساعت غافل شد. دو ساعت یکریز مطالعه کرده بود که با صدای تک زنگ خانم منشی، گوشی را برداشت.

- آقای مهندس تلفن از انگلیس!

- خب وصل کنید به اتاق.....

هرچه به ذخنش فشار آورد نام مترجم شرکت را بیاد نیاورد به همین خاطر گفت:

- مگه نمی دونید باید وصل کنید به اتاق مترجم شرکت؟

- بله، اما متاسفانه چند ماه پیش شما ایشون رو اخراج کردید!

- یعنی شرکت توی این چند ماه مترجم نداشته؟

- نخیر، یه آقای مدتی یکماه اومد اما پدرتون عذر ایشون رو هم خواستند

- خیلی خب وصل کنید خودم صحبت میکنم؛ بعد هم به آقای شهبازی بگید بیاد اتاقم

هنوز با تلفن مشغول صحبت بود که دانیال وارد اتاق شد. با دست اشاره کرد بنشیند. تلفنش

چند دقیقه‌ای بیشتر به طول نینجامید و بعد از آن گوشی را سر جایش گذاشت و پرسید:

- معلومه توی این شرکت چه خبره؟

- چرا؟

- من باید وظایف مترجم شرکت رو انجام بدم؟
- یه پسر جوونی رو استخدام کردیم، اما پدرت از کارش راضی نبود و اخراجش کرد
-
- مترجم قبلی چی شد؟
- یادت نیست با چه افتضاحی بیرونش کردی؟
- نه یادم نمیاد
- دانیال سرش را به زیر انداخت .
- اسمش چی بود؟
- کی؟
- خب مترجم دیگه
- دانیال با مین گفت:
- سرمدی.

رایکا زیر لب زمزمه کرد:

- سرمدی!

و بعد با صدای بلندتر گفت:

- خانم یا آقا؟

دانیال هراسان از جا برخاست .

- آقا! خب من باید هزار تا کار دارم

- یه آگهی هم توی روزنامه برای یه مترجم بدید

- باشه حتما.

رایکا به حرکات عجولانه دانیال خیره شد. علت این دستپاچی را نمی فهمید. نگاهی به ساعت کرد ، بدون آنکه احساس خستگی کند تا بعد از ظهر در اتاقش پرونده‌ها را مرور کرد . حتی نهار را هم در اتاقش صرف کرد . تصمیم داشت برای فراموش کردن عسل ، خود را در کارش غرق کند . این بهترین راه بود .

ساعت شش از شرکت خارج شد. آسمان کاملاً تاریک شده بود و سوز سردی می وزید و نم نم باران شروع شده بود. یقه پالتویش را کمی بالا داد و وارد اتومبیل شد. بمحض خروج از پارکینگ، به سمت خانه حرکت کرد. حسی در درونش او را به رفتن وامی داشت. حس کنجکاوی و یا..... بهر حال خیلی مایل بود هرچه زودتر با خانواده پرستارش آشنا شود. حس ناشناخته‌ای به او می گفت خیلی بیشتر از اینکه احساس میکند، او را می شناسد.

هنوز پنج دقیقه به ساعت هفت مانده بود. رزا با اضطراب داخل سالن قدم می زد. از صبح همین دلشوره به دلش چنگ انداخته بود. اگر او قولش را فراموش کرده باشد؟ اگر باز هم ساعت دوازده می آمد؟ در طول روز بارها بسمت تلفن رفته بود و قصد داشت قرار امشب را به او یادآوری کند، اما از ترس دلخوری او از این کار منصرف شده بود. چشمهای نگرانش را به ساعت دوخت و بار دیگر پشت پنجره بزرگ سالن ایستاد و به در باغ خیره شد؛ در همین لحظه در باز شد. با هیجان به آن نقطه خیره شد؛ غیر قابل باور بود اما خودش بود. رایکا بود که راس ساعتی که قول داده بود آمد. بغض به گلویش فشار آورد و هجوم اشک را به چشمهای جذابش تحمیل کرد. بعد از مدتها این اولین بار بود که دلش میخواست بنخندد. رایکا اتومبیل را به داخل باغ راند و به پنجره نگاه کرد. اندام بلند و کشیده رزا از پشت پرده تور به چشم میخورد. لبخندی بی رنگ بر لبهایش نقش بست. از اینکه چشمهای او را بیش از این در انتظار نگذاشته، از خودش راضی بود. به سرعت اتومبیل را کنار در سالن

متوقف کرد و از پله های ساختمان بالا رفت. بمحض باز کردن در، موجی از گرما به صورتش خورد. خانم بهنود کنار همسرش روی کاناپه نشسته بود و با حیرت به صورت او می نگریست. رایکا دستی به صورتش کشید و سلام کرد:

- اتفاقی افتاده؟ صورتم طوری شده؟

خانم بهنود با هیجان از روی کاناپه بلند شد و گامی بلند به سوی پسرش برداشت:

- الهی فدات بشم عزیزم، هیچ اتفاقی نیفتاده. تو مثل همیشه زیبایی!

رایکا دست مادر را که روی پوست صورت گندمگونش کشیده می شد برداشت و روی لب همیشه تبار و گرمش گذاشت و گفت:

- من فدای شما بشم؛ به خدا شرمنده‌ام، من خیلی شما رو اذیت میکنم.

خانم بهنود که دیگر طاقت از کف داده بود خود را در آغوش پسرش انداخت، به سینه پهن او تکیه داد و صدای هق هق گریه‌اش بلند شد. آقای بهنود هم که بغض سنگینی به گلویش فشار می آورد به آرامی گفت:

- خانم گریه بسه! خانواده رزا منتظرند، باید زودتر بریم

رایکا به پدرش نگاه کرد؛ او چه راحت اسم پرستارش را بر زبان می آورد. این کار از پدرش که همیشه فاصله خود را با مستخدمین منزل حفظ میکرد، بعید بود. خانم بهنود اشکهایش را پاک کرد و از رایکا کمی فاصله گرفت.

- بیخشید عزیزم، یه کم دلم گرفته بود.

- اشکالی نداره. من میرم بالا و زود آماده میشم.

خانم بهنود به شوهرش نگریست و لبخندی بر روی لب هر دو نقش بست. رایکا بسرعت پله ها را طی کرد و به طبقه بالا رفت. رزا رو به در سالن ایستاده بود و با مشاهده رایکا لبخند بی جانی بر لب آورد.

- سلام

رایکا هم لبخند زد:

- سلام، امیدوارم زیاد معطلتون نکرده باشم

رزا آرام سرش را تکان داد:

- نه متشکرم، به موقع اومدید

رایکا بسرعت بسمت اتاقش رفت و گفت:

- چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه .یه دوش می گیرم و بلافاصله آماده می شم

لحن آرام او گامهایش را متوقف ساخت:

- آقای بهنود!

رایکا به پشت سر نگاه کرد .چشمهای رزا به سرامیکهای کف سالن خیره بود .

- می دونم که خیلی کار داشتید اما متشکرم که زود او مدید

رایکا لبخندی زد و بسرعت بطرف اتاق خوابش رفت .صدای رزا در گوشش می پیچید و

چشمهای شبق رنگ او در جلوی دیدگانش تکرار می شد .به فاصله یک ربع کاملاً آماده

روبه روی آئینه ایستاد . بسیار برازنده شده بود! به چهره خود در آئینه لبخند زد، اما لحظه ای

بعد میهوت به خود نگاه کرد و در دل زمزمه کرد، ((چرا اینقدر تلاش دارم مورد توجه

خانواده اون قرار بگیرم .یعنی..... نه هیچ کس نمی تونه برای من جای غسل رو پر کنه!

غسل برای من..... اما پس اون دو چشم معصوم محجوب!))

چشمهایش را لحظه ای روی هم گذاشت .((من فقط میخوام مثل همیشه آراسته باشم !

اما با شرمندگی بار دیگر به تصویر داخل آئینه نگریست. ((دروغگو! تو به خودتم دروغ میگی. غسل رفته و تو رو فراموش کرده. پس تو هم حق داری که دختر دیگری رو مهمان قلبت کنی.....اما، نه این امکان نداره)) چشمهای غسل باز هم در برابر دیدگانش جان گرفت و او با یاسی عمیق مجبور شد از آینه فاصله بگیرد.

در تمام طول راه در افکار خود غرق بود و آنجا به خود آمد که پدرش بسوی او رو کرد و گفت:

- یه تماس با همراه دانیال بگیر بگو ما پنج دقیقه دیگه می رسیم. بگو زودتر بیان. درست نیست با هم وارد نشیم.

رایکا با تعجب به پدرش نگاه کرد. تازه بیاد آورد که روناک همراه آنها نیست از بی توجهی خود شرمنده شد. گوشی همراهش را از جیب بیرون آورد اما در همان لحظه صدای زنگ همراه آقای بهنود بلند شد. فتاح خان نظری به گوشی خود انداخت و به پسرش نگاه کرد:

- تماس بگیر، انگار دانیاله

و بلافاصله جواب داد:

- بله پسر ما هم رسیدیم. بله درسته شما رو دیدیم

رایکا از داخل آئینه به صورت رزا نگاه کرد. تمام توجه او به اطراف بود و ذهنش کاملاً مشغول. چقدر دلش می خواست به افکار پنهان او پی می برد و می فهمید پشت این نگاه ثابت چه افکاری نهفته است. دانیال و روناک در کوچه بن بستى داخل اتومبیل نشسته بودند. با تعجب نظری به اطراف انداخت و به خانه روبرو که در یکی از بهترین مناطق شهر واقع شده بود، خیره ماند. هزاران سوال در ذهنش دور می زد؛ یعنی رزا فرزند مالک این ویلای بزرگ است!

با اشاره پدر، اتومبیل را روبروی در بزرگی متوقف ساخت، دانیال زودتر پیاده شد و زنگ را فشرده بود. چند دقیقه طول کشید تا صدای آقایی از پشت آیفون به گوش رسید:

- کیه؟

- سلام آقای مهندس! شهبازی هستم، به همراه خانواده بهنود.

- بفرمایید پسر، بفرمایید

و پس از آن در صدایی کرد و باز شد. دانیال کاملاً در را گشود و اتومبیلها را به داخل حیاط بزرگ خانه هدایت کردند. رایکا به فکر فرو رفته و صدای دانیال در گوشش زنگ می زد، آقای مهندس، آقای مهندس! چه آشنا و صمیمانه با هم صحبت کردند. هنوز در افکارش

غرق بود که در سالن باز شد و مهندس سرمدی به همراه همسرش برای استقبال از آنها آمدند. رایکا نظر از حیاط وسیع آنها برگرفت و به بالای پله ها نگاه کرد. پدر و مادر رزا بسیار آراسته به نظر می رسیدند. بار دیگر با تعجب نظری به اطراف انداخت؛ خانه آنها که فقط کمی کوچکتر از عمارت خودشان بود، زیبایی خاصی داشت. همه با هم از میان گلهای خوشبو و بوته‌های بلند همیشه بهار، از پله ها بالا رفتند و به ساختمان رسیدند. فتاح خان که جلوتر از بقیه حرکت میکرد، به نزدیک آنها رسید و دستش را بسوی آقای سرمدی دراز کرد و بسیار مودبانه گفت:

- سلام جناب مهندس، باعث زحمت شدیم.

و بعد صمیمانه در آغوش او جا گرفت. رفتار صمیمی آنها باعث حیرت فراوان او شد. سرش بشدت درد گرفته بود. این خانه آنقدر برایش آشنا بود که گمان میکرد بارها به آنجا آمده، اما مگر امکان داشت؟ رزا بسرعت از پله ها بالا دوید و مادرش را در آغوش کشید. اشک از چشمهای خانم سرمدی سرازیر شد و باز هم بر حیرت رایکا افزود. همه خیلی غریبانه رفتار میکردند. خانم سرمدی به روی او لبخند زد و صمیمانه دستش را فشرد.

- سلام پسر، خوش اومدی!

سالن چندان شلوغ نبود و فقط دایی و زندایی رزا به همراه پسر شلوغشان ، عرشیا حضور داشتند. در گوشه‌ای از سالن هم یاسمن با چهره ای غم گرفته و چشמהای به اشک نشسته ایستاده بود که با مشاهده خواهرش بسمت او دوید و در آغوشش جای گرفت و تمام تلاش خود را بکار برد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. رایکا که متوجه او شده بود رو به روناک گفت:

- چقدر شبیه خانم سرمدیه!

روناک با تعجب به برادرش دیده دوخت. در این اواخر کمتر پیش می آمد که او در مورد شخصی نظر بدهد. بعد از احوالپرسی، همه کنار هم نشستند. صحبتها دور و بر کار و تجارت می چرخید. رایکا نگاهش را بسمت رزا چرخاند، او به همراه مادر و خواهرش و روناک در آشپزخانه مشغول تدارک وسایل شام بودند. مریم خانم مستخدم خانه هم ظروف را روی میز می چید. دانیال که رایکا را غرق در افکار خود دید، آهسته به پهلوئی او زد و گفت:

- معلومه حواست کجاست؟

رایکا به او نگاه کرد. بهترین موقع بود که سوالهای خود را از او بپرسد.

- بنظر تو اینا خانواده عجیبی نیستن؟

دانیال شانه هایش را بالا انداخت.

- نه، چطور مگه؟

رایکا با نگاهی به دور و بر گفت:

- خب پدر خانم سرمدی مهندسه ، وضع مالیشون هم که می بینی؛ پس چه لزومی داره که اونو برای پرستاری به خونه کسی دیگه بفرستن ، بدون اینکه نیازی به این پولها داشته باشن! دانیال که از سوال او جا خورده بود آب دهانش را قورت داد، لحظه‌ای تامل کرد تا به افکار از هم گسیخته خود نظم بخشد و سپس گفت:

- شاید خود رزا این کار رو انتخاب کرده، آخه رشته تحصیلی اون پرستاریه .

رایکا با آنکه قانع نشده بود سرش را تکان داد و سکوت کرد .خیلی زود همه برای صرف شام به سالن غذاخوری دعوت شدند و بعد از صرف شام باز هم همه دور هم در سالن تجمع کردند . این بار فقط مریم خانم پذیرایی را بر عهده گرفته بود و خانمها هم در سالن نشستند .مردها باز هم در رابطه با کار با هم صحبت میکردند . دخترها هم گوشه‌ای نشسته بودند و پیچ میکردند .رایکا با تعجب به روناک که صمیمانه در کنار یاسمن نشسته بود ، نگریست . در اولین برخورد این صمیمیت بعید می نمود، نگاهش برای لحظه‌ای روی صورت غمگین رزا

نشست و قلبش به درد آمد. در دل آرزو کرد، کاش می توانست به مکنونات قلبی او پی برد و به او کمک کند. اما این دختر آنقدر تو دار بود که نزدیک شدن به او امکان نداشت .

نگاههای گاه و بی گاه و غضبناک زندایی او بر روی صورتش سنگینی میکرد و تمرکزش را برهم می زد. نظری به دانیال انداخت و قصد داشت سوالی بپرسد که زمزمه صدای زندایی او، رشته افکارش را از هم گسیخت .

- آخه بهناز جون، حیف نبود؟ بخدا شما خیلی بی انصافید! میلاد حاضر بود جونش رو برای رزا بده، اونوقت.....

زندایی با اشاره خانم سرمدی سکوت کرد. رایکا ابروهایش را در هم کشید؛ پس پسری که تا این حد افکار او را بسمت خود جهت داده، میلاد بود! چقدر دلش میخواست زندایی به حرفش ادامه می داد و یا می توانست میلاد را ببیند و فقط بپرسد چطور میتواند از چنین دختری بگذرد؟ نام میلاد، مرتب در ذهنش تکرار می شد و منتظر بهانه‌ای بود که در مورد او از رزا، سوالاتی بپرسد. خیلی دلش میخواست او را می دید تا بداند چه کسی توانسته دل چنین دختری را ببرد و در دل به او غبطه میخورد.

در طول مسیر بازگشت ، هنوز تمام حواسش به سوالی بود که ذهنش را مثل خوره میخورد . سکوتش بار دیگر موجبات نگرانی خانواده را فراهم کرده بود. خیلی زود به عمارت

رسیدند و همه آنقدر خسته بودند که بلافاصله به اتاقهایشان پناه بردند. رایکا هم به همراه رزا از پله ها بالا رفت. از پشت سر به حرکات آرام او نگاه میکرد. رزا بلافاصله بسمت اتاقش رفت و در همان حال گفت:

- ممنون که امشب اومدید

- خواهش میکنم

رزا دستش را به دستگیره در گرفت و قصد داشت وارد اتاق شود که رایکا بخود آمد. نیاز به همصحبت داشت و دلش نمیخواست او تنهایش بگذارد، به همین خاطر آرام صدایش کرد:

- خانم سرمدی

رزا به پشت سر نگاه کرد

- بله

- میتونم خواهشی ازتون داشته باشم؟

رزا که حالا کاملا روبروی او قرار گرفته بود، گفت:

- بله، خواهش میکنم

- اگه امکان داره یه قهوه آماده کنید .

رزا که از رفتار چند روز اخیر او متعجب بود، سرش را تکان داد و بسمت آشپزخانه رفت و گفت:

- بله ، حتما

رایکا لبخند پیرزومندانه ای بر لب راند و پشت سر او وارد آشپزخانه شد. رزا از زیر چشم رفتار او را زیر نظر داشت اما او خیلی آرام کنار کابینت ایستاد و دستهایش را به آن تکیه داد و به او خیره شد. رزا از شرم نگاه او سربزیر انداخت و خیلی زود قهوه جوش را روشن کرد و فنجان روی میز گذاشت. رایکا آهسته گفت:

- برای خودتون هم فنجونی بذارید، من دوست ندارم تنهایی قهوه بخورم

رزا بدون آنکه عکس العملی نشان دهد با تعجب به او نگاه کرد و رایکا لبخندی زد و گفت:

- اشکالی داره؟

رزا سرش را تکان داد و با عجله فنجانی دیگر برداشت ، اما نگاه رایکا چنان دستپاچه اش کرده بود که دستش بشدت می لرزید. رایکا که متوجه حال دگرگون او شده بود، بی اختیار گفت:

- رزا حالت خوبه؟

از سوالی که رایکا پرسیده بود ، حسابی شوکه شد و بی اختیار فنجان از دستش به زمین افتاد .
رایکا گامی بلند بسوی او برداشت، رزا با همان دستپاچگی نشست و تکه‌های خرد شده فنجان را با دست جمع کرد و در دل زمزمه کرد، رزا، رزا!

از اینکه نامش را از دهان رایکا شنیده بود قلبش در حال انفجار بود. دلش میخواست اشک بریزد .رایکا نامش را صدا کرده بود .بارها این جمله در ذهنش تکرار شد . یعنی باید باور کنم؟ باید باور کنم؟

رایکا بسرعت به او نزدیک شد و همراه او تکه های شیشه را از روی زمین جمع کرد. رزا با لکنت زبان گفت:

- شما دست نزنید.....خودم.....خودم..

- مواظب دستت باش!

رزا بسرعت دستش را بسمت تکه شیشه ای دراز کرد؛ اما شیشه در دستش فرو رفت و خون از انگشتش بیرون زد.رایکا با لحنی عصبی فریاد کشید:

- حواست کجاست دختر؟

و بعد شتابان از آشپزخانه خارج شد. رزا انگشت دستش را فشرد و اشک از گوشه چشمش پائین چکید. حرکات دلسوزانه رایکا در باورش نمی گنجید. چند ثانیه بعد رایکا دوباره بسرعت وارد آشپزخانه شد و روبروی او روی زمین زانو زد. دستش را دراز کرد و گفت:

- دستتو بده به من

رزا آرام دستش را دراز کرد و رایکا آن را گرفت. باز هم موجی از گرما تمام وجودش را فرا گرفت. چشمهایش مست خواب شد و آرامش بر تار و پود وجودش پراکنده شد. رایکا بسرعت باند را دور انگشت او پیچید و بعد از آن نگاه مهربانش را به نگاه او دوخت.

- فکر نمی‌کردم دختر سر به هوایی باشی!

بغض باز هم به گلوش فشار آورد؛ اینهمه محبت و اینهمه توجه از او بعید بود! رایکا چقدر مهربان شده بود!

- ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد

رایکا دستش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و روی صندلی پشت میز نشاند و گفت:

- اینجا بشین تا دو تا قهوه داغ بریزم

رزا اعتراض کرد :

- نه، اجازه بدید خودم می ریزم

رایکا باروهایش را در هم کشید و اخم شیرینی صورتش را فرا گرفت:

- من خوشم نمی یاد کسی روی حرفم حرف بزنه؛ پس بشین و ساکت باش و همینطور

حرف گوش کن!

رزا زیر لب زمزمه کرد:

- بله فراموش کرده بودم شما به ریاست عادت کردید.

رایکا به پشت سر نگاه کرد:

- چیزی گفتی؟

رزا سرش را تکان داد:

- نه

رایکا بلافاصله دو فنجان قهوه ریخت و خودش هم پشت میز قرار گرفت:

- امشب اصلا خوابم نمی یاد

- بله

رایکا چشمهایش را بالا آورد و نگاه عمیقش را به صورت او دوخت .

- شما امشب خیلی نگران بودید!

رزا سکوت کرد و رایکا که جواب سوالش را نگرفته بود . بار دیگر لب به سخن گشود:

- من حس کردم امشب شما خاطرات تلخی رو مرور کردید، شاید هم علت او مدن شما نزد

من همین باشه، شما توی خونه خودتون احساس آرامش نمی کنید اونم فقط بخاطر.....

رزا در سکوت با فنجان قهوه اش بازی میکرد، رایکا سر به زیر انداخت:

- اگه هر وقتی احساس کردی دلت میخواد با کسی درددل کنی من هستم ، فراموش

نکن .

و بعد از پشت میز برخاست . زیادی در مسائل خصوصی او دخالت کرده و مطمئن بود با این

کار پرستار جوانش را از خود رنجانده، به همین خاطر با عذرخواهی کوتاهی آشپزخانه را

ترک کرد .رزا سرش را روی میز گذاشت و اشک ، پهنای صورتش را پوشانده . رایکا هنوز

نمی دانست علت اینهمه پریشان احوالی او از عشق به اوست . رایکا بار دیگر به آشپزخانه

برگشت ، رزا هنوز سرش روی میز بود ، به همین خاطر آهسته گفت:

- صبح نمیخواه برای آماده کردن صبحانه بلند شید . من بیرون صبحانه میخورم

و بعد سرعت به اتاقش رفت . نیاز به فکر کردن را در تمام وجودش احساس میکرد .

همه چیز برای ورود به سال نو آماده بود. خانه از عطر یاس و اقایها انباشته شده و بوی عید

در جای جای خانه پیچیده بود . بهجت خانم حسابی خانه تکانی کرده و همه جا تمیز و براق

بود . رزا هم تمام گلدانهای کریستال را پر از گلهای رز سفید کرده بود. بسمت پنجره رفت و

آن را گشود . باد ملایمی پرده حریر را به رقص دلفریبی واداشته و بوی رطوبت هوا که از نم

باران بهاری ایجاد شده بود در شامه اش پیچید . نفس عمیقی کشید و به سفره هفت سین که

روی میز بزرگ گوشه سالن چیده شده بود، نظر انداخت؛ همه چیز آماده بود ، آئینه ، قرآن

، سیب، سنجد ، سماق همه چیز زیبا در کنار هم چیده شده بود. سرعت بسمت

ضبط صوت رفت و آهنگ ملایمی گذاشت . حس خوشی داشت . یک هفته ای بود که رایکا

زودتر از قبل به خانه می آمد و بیش از پیش به او توجه نشان می داد . از بعد از آنشبی که به

خانه شان رفته بودند، رفتار رایکا کمی تغییر کرده بود . از شدت سردی نگاهش کاسته شده

بود و حس میکرد هرازگاهی مرکز توجه او قرار میگیرد . پس باید به مبارزه ادامه می داد

حالا دیگر امیدوارتر از گذشته بود. نگاه و رفتار ملایم رایکا امیدوارش کرده بود پس باید هر طور شده توجه او را بیش از این به خودش جلب میکرد. پرده را کنار زد و در کنار پنجره ایستاد. از بالا به باغ نظر انداخت؛ بوی یاسهای آویزان شده از دیوار باغ، مشامش را عطر آگین ساخت. بار دیگر لبخندی زد و بوی رطوبت زمین باران خورده را بلعید. در باز شد و اتومبیل او..... لبخندی بر لب راند و به آرامی خود را کنار کشید و نظری به ساعت انداخت. هنوز ده دقیقه تا سال تحویل مانده بود. با نگاهی همه جا را از نظر گذراند. با گامهایی آرام بسمت ضبط صوت رفت و و صدا را کمی ملایم تر کرد. بعد به آشپزخانه رفت و شربت بهار نارنجی آماده کرد. چند دقیقه بعد صدای ضربه‌ای آمد و در باز شد. چشمهایش را برهم گذاشت و نفسی کشید. هنوز هم حس نزدیکی او باعث می شد قلبش به تندی بتپد، پس مطمئن بود هنوز هم عاشق است، مثل دیروز و مثل تمام روزهای قبل. بسمت در چرخید. باید هرچه زودتر به استقبال او می رفت اما بلافاصله تا به پشت سر نگاه کرد از وحشت قدمی به عقب برداشت. رایکا لبخندی زد و گامی به جلو گذاشت.

- ترسوندت؟

- نه، فقط.....

- فقط ترسیدی!

لبخندی بر لب رزا نشست و لیوان بهار نارنج را بسمت او گرفت .

- بفرمایید

- شما به من خیلی لطف دارید!

- فقط وظایفم رو انجام می دم

- اما شما چنین وظیفه‌ای ندارید . شما به من لطف می کنید .

رزا سربزیر انداخت و رایکا به داخل آشپزخانه آمد و در حالیکه انگشتش را روی گلبرگهای

سفید گل می کشید ، پشت میز نشست و گفت:

- شما از کجا می دونستید که من عاشق رز سفید هستم؟

رزا که حسابی از سوال او جا خورده بود ، سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و با کلامی

ساده گفت:

- اتفاقی!

رایکا نگاه زیبایش را به صورت او دوخت:

- پس معلوم میشه شما هم به رز سفید علاقه دارید!

- دیدن رز سفید به من آرامش می ده

- مثل من که هر روز که رز سفید خونه ام رو می بینم به وجد می یام و تمام وجودم

لبریز از آرامش می شه!

رزا ابروهایش را درهم کشید و به صورت رایکا نگاه کرد، اما او کاملاً خونسرد لیوان شربت

را به دهانش نزدیک ساخت . پس بی گمان در جمله او قصد و تشبیهی وجود نداشت و منظور

او از ((رز خونه ام)) همان گل رز..... اما در باغ آنها که رز سفیدی وجود نداشت! یعنی این

امکان داشت که منظور او..... نه چه گمان مسخره ای! رایکا فقط جمله ای گفته بود. شاید رز

سفید استعاره از چیزی بود . شاید هم خاطره ای را به شکلی در ذهنش زنده میکرد.

بارها از دهان روناک شنیده بود که او عاشق رز سفید است . پس شاید رز سفید خاطره ای را

برایش زنده میکرد . هنوز با افکارش در ستیز بود که رایکا او را بخود آورد:

- داشت یادمون می رفت ، دو دقیقه دیگه سال تحویل

و بلافاصله از پشت میز برخاست و گفت:

- بهتره تلویزیون رو روشن کنیم

و سرعت از آشپزخانه خارج شد. رزا هم پشت سر او وارد سالن شد. رایکا تلویزیون را

روشن کرد و بسمت میز رفت :

- به به سالها بود که سفره ای به این زیبایی ندیده بودم!

رزا هم لبخندی بر لب راند و در کنار رایکا پشت میز قرار گرفت ، قرآن را از روی میز

برداشت و بوسه ای بر آن نهاد ، آن را باز ، و کلماتی را زیر لب زمزمه کرد . صدای شلیک

توپ سال نو به گوش رسید و بعد..... رزا چشمهای مرطوبش را به شمع سرگردان در کاسه

بلورین آب دوخت. سال گذشته در این لحظه در کنار خانواده اش بود و در چنین لحظه ای

شادمانه در آغوش پدرش جا خوش کرده بود . پدرش جعبه ای کادو پیچ به او هدیه داده بود

اما امسال!

چشمهای نمدارش را بسوی رایکا چرخاند و او دستش را به بسمت رزا دراز کرد:

- سال نو مبارک!

نظری به دست او انداخت؛ جعبه ای زیبا بسمتش گرفته شده بود.

- امیدوارم بیسندی!

رزا با حیرت به جعبه ای که با غنچه گل رز سفیدی تزئین شده بود نگاه کرد .

- مال منه؟!!

- من زیاد خوش سلیقه نیستم، برای قدر دانی از زحمات شما!

با اشتیاق جعبه را در میان دست گرفت و همان موقع آن را گشود. ساعتی با نگینهای قیمتی، چشمهایش را خیره کرد. همه چیز مانند یک رویای شیرین بود؛ رایکا برای او هدیه ای زیبا با سلیقه خود خریده بود، کاری که هیچوقت حتی انتظارش را هم نداشت. نه، شاید در خواب بود! بی اختیار ناخنش را کف دستش فشرد، نه، او بیدار بود. رایکا رو برویش نشسته بود و به رویش لبخند می زد. ساعت را به مچ دستش بست و به آن نگاه کرد. امروز از همیشه شادتر بود و سال نو را به بهترین نحو ممکن آغاز کرده بود.

همه جا پر از هیاهو و سرو صدا بود. از دو روز پیش همه در حال فعالیت بودند و بنا به پیشنهاد فتاح خان، جشن نامزدی روناک در روز تولد خود او، یعنی پنجم فروردین برگزار می شد. داخل باغ را ریشه کشیده بودند و میز و صندلیهای کرایه شده را در گوشه گوشه ان می چیدند. میز بزرگی هم که مخصوص چیدن میوه و دسرهای گوناگون بود، گوشه دیگری از باغ در نزدیکی استخر قرار گرفته بود. همه چیز برای یک ضیافت باشکوه آماده بود. رزا هم مانند بقیه در هیجان بسر می برد و تنها ناراحتی اش گوشه گیری مجدد رایکا بود.

آن روز هم دخترها برای خرید لباس رفتند و رزا هم بنا به اصرار شکوفه خانم با آنها همراه شد. درنا و روناک بسیار خوشحال بنظر می رسیدند و هراز گاهی بنخاطر موضوعی بی اهمیت قهقهه شان به هوا بلند می شد، اما او اصلا شاد نبود. دوست داشت مثل تمام زنان دیگر با همسرش برای خرید لباس می رفت و از او نظرخواهی میکرد، اما این آرزو بعید بنظر می رسید.

بعد از برخورد عید و هدیه ای که از او گرفته بود، باز هم روزها در سکوت سپری می شد. با آنکه شرکت تعطیل بود اما رایکا صبح ها زود از خانه خارج می شد و به اصرار خانواده هم برای دید و بازدید اقوام جواب مثبت نمی داد. از این رو او هم به اجبار روزهای تعطیل را در ساختمان و در کنار اتاق خالی رایکا می گذراند و حتی به پیشنهاد مادرش برای همراه شدن با آنها به یک سفر چند روزه هم جواب منفی داد. دلش نمیخواست اقوام او را تنها و مغموم ببینند پس بهتر بود در کنج ساختمان بزرگ و اشرافی آقای بهنود بماند و خود را از دید دیگران پنهان سازد.

آنروز بالاخره لباس مورد نظر را خریدند و بازگشتند. شب رایکا بازهم مثل شبهای قبل دیر آمد. حالش اصلا خوب نبود و چشمهایش شبنم زده و غمگین بنظر می رسید. رزا آرام برخاست و در کنار او قرار گرفت:

- سلام، خوش اومدید!

رایکا نگاهش را از کف سالن برگرفت و به صورت او دوخت.

- شما از اینهمه یکنواختی خسته نمی شید؟

رزا که از سوال او جا خورده بود شانه بالا انداخت .

- آدم به هر چیزی که بخواد می تونه عادت کنه!

- به چه قیمتی؟

- به قیمت بدست آوردن چیزهایی که دوست داره .

رایکا نگاه جذابش را به چشمهای او دوخت:

- آخه توی این خلوت و سکوت و تنهایی چه عایدت می شه غیر از انزوا

رزا بسمت اتاق کار او پیش رفت تا کیفش را روی میز بگذارد . رایکا هم با او همگام شد و بار

دیگر پرسید:

- نگفتید دنبال چی هستید؟

- آدمها گاهی نیاز به همین بقول شما انزوا و سکوت دارند!

رایکا مغموم روی مبل لم داد:

- چرا باید اینطور باشه؟

رزا منتظر به او نگریست و رایکا او را از این انتظار بیرون آورد:

- ما آدمها دنبال چیزهایی میگردیم که متعلق به ما نیست. نمی دونم شاید اگه دنبالشون

نگردیم خودشون پیدا می شن .

- شاید اگه برای بدست آوردنشون زحمت بکشی برات ارزش بیشتری داشته باشن و

برای پیدا کردنشون بیشتر شادی کنی .

- یعنی یه عمر غم خوردن به یه شادی زودگذر می ارزه؟

رزا شانۀ بالا انداخت و همان جا به دیوار تکیه زد.

- بستگی داره اون چیز چقدر برات پراهمیت باشه!

- اهمیت اونو خودمون تعیین می کنیم. ما خودمونیم که به هر چیز بها می دیم .

رزا که حسابی سر درگم شده بود با نگاهی پرسشگر به او خیره شد .

- من منظورتون رو نمی فهمم

رایکا لبخندی بر لب راند. لبخندش لحظه‌ای عمیقتر شد و تلخی اش چشمگیرتر! گویا گریه کرده بود زیرا چشمهایش همچنان مرطوب بود.

- منظورم عشقه! کاش می شد آدم هیچوقت عاشق نشه!

رزا دستش را پشت کمرش زد و آهسته گفت:

- در اینصورت زندگی یکنواخت و بی اهمیت می شه.

- یعنی شما معتقدید عاشق بودن و حس عشق واقعی به اینهمه عذاب می ارزه؟

- بستگی داره

رایکا ابروهایش را درهم کشید و با حالتی استفهام آمیز گفت:

- به چی بستگی داره؟

- به اینکه چقدر عاشق باشی؟

رایکا بازهم خندید و این بار خنده‌اش تبدیل به هق هق گریه شد.

- خاطرات عید پارسال مثل خوره همه وجودم رو میخوره

- خب بهش فکر نکنید

رایکا سری جنباند و به چشمهایش اجازه بارش داد.

- خنده داره اما از این که خودم رو عذاب بدم لذت می برم. احساس میکنم نیاز دارم فکر

کنم، تنها باشم، گاهی اوقات هم گریه کنم. با اینکه می دونم باید فراموش کرد اما مگه

میشه؟ من با اون لحظات، اون دقایق و اون ثانیه‌ها، زندگی کردم. من با تمام اون لحظات

..... فکر میکنم هیچکس جز شما نمیتونه حرفم رو بفهمه و درک کنه چون شما هم مثل یه

عاشق تنهائید! بارها دیدم که توی خلوت خودتون اشک می ریزید! گاهی شبها صدای هق

هق گریه تون رو شنیدم که تا سحر ادامه داشته. شما چرا فراموش نمی کنید؟ چرا خودتون

رو ملزم به این می دونید که مرتب گذشته رو مرور کنید؟ شاید حس می کنید آرامش می

گیرید!

رزا قطرات اشک را از روی صورتش زدود.

- ما آدمها همیشه باید در حسرت چیزی که نداریم غبطه بخوریم

- عسل آگه میخواست می تونست برای همیشه خوشبخت باشه. من ، من اونو خوشبخت میکردم . نمی داشتم حتی لحظه ای توی خونه قلبش احساس غم و تنهایی بکنه .

لحظه ای بعد نگاه نگرانش را به رزا دوخت و دستش را به شقیقه اش فشرد و زیر لب نالید:

- من همیشه شما رو با غم شریک می کنم ، متاسفم!

- خودتون رو ناراحت نکنید.

- دلم میخواد منم می تونستم سنگ صبور شما باشم . اما نمی دونم چرا شما از اینکه با

کسی حرف بزنید اینقدر گریزونید!

- بعضی حرفها باید توی دل آدم بمونه

لبخند بر لب رایکا نشست

- پس من آدم کم طاقتی هستم چون نمی تونم غم رو توی دلم فقط برای خودم نگه دارم

.من همیشه نیاز به سنگ صبور دارم . عسل منو نابود کرد ، گاهی خودم هم شک میکنم که

همون رایکای سابق باشم .خودم می دونم که خیلی تغییر کردم اما دست خودم نیست .وقتی

راه می رم عسل رو می بینم .وقتی چشمهام رو روی هم می ذارم اونو می بینم ، حتی

زمانیکه..... رزا.....

رزا نگاه ملتشمش را به او دوخت؛ چقدر نیاز داشت او را با نام کوچک بخواند: ((رزا، رزا!!))

ای کاش به سخنش ادامه می داد. ای کاش بازهم او با نام می خواند.

- می تونم شما رو به اسم کوچیک صدا بزنم؟ اینطوری راحت تر میتونم.....

رزا آب دهانش را فرو داد و با مکث کوتاهی جواب داد:

- هر طوری مایلید!

- روزی هزاربار احساس تهی بودن تمام وجودم رو در بر می گیره. من یه چیز کم

دارم و اون فقط وجود عسله. با تمام بدیهاش!

- ای کاش می شد از عشق گریخت!

رایکا لحظه ای با حالتی عجیب نگاهش کرد. جمله او سوز خاصی داشت که همه وجودش را

سوزاند. حسی غریب به سینه اش چنگ انداخت، چرا همه وجودش از یک حسادت بی دلیل

پر شده بود؟

رزا آرام سرش را بالا آورد؛ سنگینی نگاه او مستقیماً روی سینه اش فشار می آورد. متحیر

مانده بود، این چه زندگی مسخره ای بود که داشت؟ نگاههای رایکا چه معنایی داشت؟ او که

عاشق بود؛ عاشق عسل، پس نگاهش، این نگاه کشش دار و جذابش؟ این بار که چشمهایش

را بالا آورد رایکا از او دیده برگرفت و به پنجره نگاه کرد. بسرعت از اتاق خارج شد و به اتاقش رفت، در را محکم بست و خود را روی تخت انداخت. چشمهایش را به سپیدی سقف دوخت، قطره ای اشک از گوشه چشمش به پائین سر خورد و در پوست سفید بالش فرو رفت و در لا به لای تار و پود آن پنهان شد.

پس در این چند روز باز هم غسل و خاطراتش باعث دور شدن رایکا از او شده بود! با حرص دندانهایش را بهم سائید و به لباس آبی رنگی که کنار در کمد آویزان بود، نگاه کرد. دوباره فکری را که از صبح ذهنش را بخود مشغول ساخته بود، مرور کرد. از این حسادت احمقانه بدش می آمد. اما برای راه یابی به قلب او حاضر بود هر کاری را امتحان کند. شاید با این روش فقط لحظه ای می توانست توجه او را به خود معطوف کند. لبخند تلخی بر لبش نشست و با خود نالید: ((ببین مجبوری برای راه یابی به قلب مرد محبوبت..... همسرت، به چه کارهای خفت باری تن بدی! حتی حاضری به این قیمت مورد توجه اون قرار بگیری که خودت رو شبیه.....))

پتو را بسرعت روی سرش کشید و سعی کرد صدای حق حق گریه اش را در تار و پود آن خفه کند.

با صدای هیاهو از روی تخت برخاست. سرش درد میکرد و چشمهایش بنخاطر گریه شب قبل، ذوق ذوق میکرد. روبروی پنجره ایستاد. کارگران میوه‌های شسته شده را در ظروف نقره بر روی میزهای داخل باغ می چیدند. برای لحظه‌ای فراموش کرده بود امروز روز نامزدی روناک است. بسرعت پتویش را جمع و تختش را مرتب کرد، دست و صورتش را شست و از اتاق خارج شد. باز هم سالن در سکوت همیشگی فرورفته بود. ناامید خود را روی کاناپه انداخت، پاهایش را جمع کرد و در آغوش کشید و به فرش دستبافت کرم رنگ وسط سالن خیره شد.

- سلام، اتفاقی افتاده؟

رزا بشدت از روی کاناپه پرید و با ترس به روبرو نگاه کرد، رایکا تازه از اتاقش خارج شده و روبروی او ایستاده بود.

- ببخشید بازم ترسوندمتون؟

- نه، اما..... فکر میکردم شما منزل نیستید.

لبخندی متین روی لب رایکا شروع به بازی کرد.

- بالاخره امروز با روزهای دیگه تفاوت خاصی داره .من امروز برای روناک و دانیال خوشحالم و نمینخوام کاری کنم که روزشون خراب بشه .

- ممنون

رایکا با تعجب پرسید:

- شما چرا تشکر می کنید؟

رزا که تازه بخود آمده بود با لکنت زبان گفت:

- بالاخره امروز.....من.....من از طرف روناک تشکر کردم .

رایکا خندید .رزا که از خنده او دستپاچه شده بود دستهایش را درهم گزه کرد. او چقدر زیبا و باور نکردنی شده بود و خنده بر زیبایی شگرفش افزوده بود .رایکا که او را دستپاچه و نگران دید آهسته گفت:

- اگه شما نگران حضور من هستید، ناراحت نباشید .من خودم صبحانه میخورم و کارهای

شخصی ام رو انجام میدم .شما هم می تونید با خیال آسوده به آرایشگاه برید و برای شب

آماده بشید . روناک یکساعت پیش به دنبالتون اومد اما من بهش گفتم که شما خوابید و اونم

رفت .ولی من بهش قول دادم بمحض اینکه بیدار شدید شما رو پیش اون ببرم

- اما من.....

- اما نداره روناک اصرار داشت شما هم همراهش باشید

- الان صبحانه رو آماده میکنم .

رایکا راهش را سد کرد و باز هم لبخندی به صورتش پاشید:

- امروز صبحانه رو من آماده میکنم . شما زودتر آماده بشید

- اما.....

- بازم اما؟ شما از اینهمه مخالفت خسته نمی شید؟

رزا خندید و از کنارش گذشت . وارد اتاقش شد و دستش را روی سینه فشرد . باز هم قلبش

دیوانه شده بود . رایکا امروز رایکای دیگری بود؛ حس تصاحب چنین مردی تمام وجودش را

به شادی وصف ناشدنی وادار میکرد . این مرد با نگاهش ، با کلامش و با صدایش او را جادو

کرده بود . بسرعت لباس پوشید . مثل بچه‌ای که قرار بود بعد از مدت‌ها به پارک برود ، ذوق

زده شده بود و به سرعت لباس می پوشید . امروز قرار بود مسافتی را تنها در کنار او بنشیند و

حتی برای دقایقی احساس کند که این مرد متعلق به اوست . شتابان از در خارج شد و سرکی

به داخل آشپزخانه کشید. رایکا چایساز را خاموش کرد و دو فنجان چای ریخت. روی میز

همه چیز آماده بود! لبخند رایکا او را به وارد شدن دعوت کرد

- بفرمایید؛ صبحونه آماده‌اس!

قدم به داخل گذاشت، گویا هنوز در خواب بود. یعنی این مرد، همان رایکای بی حوصله و

غمگین دیشب بود؟ صندلی را کنار کشید و روبروی رایکا نشست. نگاه او بر روی صورتش

سنگینی میکرد و از شرم سر به زیر انداخت. رایکا اشاره‌ای به میز کرد و گفت:

- بفرمایید؛ روناک توی آرایشگاه منتظر تونه.

رزا لقمه‌ای گرفت و در دهان گذاشت، اما انگار راه گلویش مسدود بود و لقمه همانجا ماند

به کمک چای سعی کرد لقمه‌های کوچک را فرو دهد و خیلی زود از پشت میز بلند شد

.رایکا هم بلافاصله بلند شد.

- تا شما برید پائین منم می یام

و بعد بسرعت از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت. رزا نیشگونی آرام از گونه خودش

گرفت و خندید، ((آره دختر خانم! خیالت راحت، تو بیداری!))

و بعد خندان از آشپزخانه خارج شد و به طبقه پائین رفت. جنب و جوش در همه جای خانه به چشم میخورد. داخل سالن مبلمان در یکطرف چیده شده و در طرف دیگر خانمی مشغول تزئین سفره عقد به شکلی بسیار زیبا و رویایی بود. سقف سالن نیز با تورهایی که رویشان پر از گویها و بادکنکهای رنگی بود، پوشانده شده بود. همه چیز تکمیل بنظر می رسید. خاله پری که پارچه‌ای خوش رنگ در دست داشت بسمت او آمد:

- سلام عروس قشنگ من!

- سلام خاله جون! بهتون تبریک میگم

- مرسی عزیزم. راستی روناک و درنا توی آرایشگاه منتظر تو هستن

- بله، چشم الان می رم

خاله چشمکی زد و گفت:

- شیطون! چکار کردی که رایکا اینقدر هواتو داره؟

رزا شانه بالا انداخت و گفت:

- چطور مگه؟

- هیچی ، آقا نگران کسر خواب شما بودن ، به روناک هم قول داده که تو رو خودش

به آرایشگاه برسونه . اینکارها از رایکا بعیده!

لبخند نمکینی بر لبهای رزا نشست و گونه هایش از شرم رنگ ملایمی به خود گرفت . خاله

پری که متوجه خجالت او شده بود ، لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشین .

بعد از آنجا دور شد . رزا هنوز در افکارش سیر میکرد که رایکا از پله‌ها پائین آمد و با اشاره

به او گفت:

- بریم؟

رزا آهسته گفت:

- بله

و به همراه او روان شد . داخل حیاط ، رایکا با چند نفر صحبت کرد و بعد بلافاصله بسمت

اتومبیل حرکت کردند . چند دقیقه بعد در خیابان در کنار رایکا نشسته بود و او با سرعت

بسمت آرایشگاه می راند . آرام چشمهایش را بسمت رایکا چرخاند . او ساکت به روبرو می

نگریست . سخنان خاله پری در گوشش زنگ زد . آیا واقعا رایکا نگران او بود؟ بار دیگر

نظری به صورت او انداخت؛ آرامش رایکا به او ثابت کرد که خاله پری در اشتباه است . این
مرد مغرور.....

در هر حال از اینکه در کنار او بود احساس لذت و آرامش میکرد. چشمهایش را به آرامی
روی هم گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. بوی ادوکلن رایکا در فضای اتومبیل پیچیده و
او را مست خود کرده بود. صدای رایکا او را از خلسه‌ای که در آن فرو رفته بود بیرون
کشید:

- هنوز خوابت می یاد؟

- نه

- پس چرا چشمهات رو روی هم گذاشتی؟

رزا چشمهایش را گشود و خود را کمی بالا کشید و صاف نشست. رایکا لبخندی شیرین زد.

- آخه حیقم اومد از این همه زیبایی بهره نبری!

و بعد شیشه را از هر دو طرف ماشین پایین داد و گفت:

- نفس بکش، بوی بهاره می دونی چند روزه از خونه بیرون نیومدی؟ فکر کنم آخرین بار

روز اول سال نو بود که رفتی خونه تون!

رزا سرش را تکان داد. رایکا به اطراف نگاه کرد .

- من از پائیز و بهار چندان دل خوشی ندارم . شاید بهترین روزها و بدترین روزهای

زندگیم توی همین فصلها بوده، اما بازهم دلم برای بهار پر میکشه . این بوی لطیف و نم

خیابونهای بارون خورده آدم رو مست می کنه .

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- امروز سعی کن همه افکار عذاب دهنده رو از خودت دور کنی،

لااقل یه امروز

رو خوش بگذرون .

لبخندی کمرنگ بر لبهای رزا نشست و بار دیگر به روبرو نگاه کرد. رایکا با همیشه فرق

کرده بود . روبروی آرایشگاه ، اتومبیل را متوقف ساخت . رزا نظری به تابلوی آرایشگاه

انداخت؛ ای کاش دیرتر رسیده بودند! آنوقت می توانست بیشتر در کنار او بماند . اما باید

می رفت ، چاره‌ای نبود . در را گشود و از اتومبیل پیاده شد ، بعد سرش را خم کرد و از

پنجره به او نگریست :

- ممنون.

رایکا احم کرد.

- برای چی؟

- زحمت کشیدید و منو رسوندید .

- قرار نیست سنگ صبور من اینقدر خجالتی باشه!

تمام تن او لحظه‌ای داغ شد، صاف ایستاد ، امروز واقعا او رایکای دیگری بود! لحظه‌ای به

عسل غبطه خورد .او همیشه چنین مرد جذاب و مهربانی را با خود همراه داشت .رایکا

لبخندی زد و پایش را روی پدال گاز فشرد و با صدا خندید:

- عجب دختر خجالتی ای!

نزدیک ساعت چهار، خانم آرایشگر آیفون را برداشت و رو به روناک گفت:

- آقا داماد به موقع رسیدند، پاشو عزیزم که دل توی دل داماد نیست!

هر سه بلند شدند .روناک نظری به صورت آرایش شده رزا انداخت و لبخند زد:

- مثل ماه شدی عزیزم

- تو هم همینطور

- ممنون

اما لحظه‌ای بعد با حیرت به رزا نگاه کرد:

- برای امشب میخوای لنز آبی داشته باشی؟

- اشکالی داره؟

روناک با تردید سرش را تکان داد:

- نمی دونم، هر جور مایلی

و بعد همراه درنا از در خارج شد. رزا نظری دوباره به آئینه انداخت؛ چهره اش با آن لنز

سرمه‌ای بسیار زیباتر شده بود. لحظه‌ای تردید کرد، ((آیا کارم درسته؟))

اما بلافاصله حسادت در همه وجودش رخنه کرد. ((نه این لنز که آبی نیست، سرمه ایه و

فقط موجی از نور آبی داره))

و بعد بلافاصله از آرایشگاه خارج شد. دانیال در داخل اتومبیل به رویش لبخند زد و گفت:

- به به! هر کدوم یه رنگ شدید!

درنا با صدا خندید:

- می گن توی این شبها داماد فقط عروس رو می بینه.

- دروغ می گن عزیزم؛ مگه می شه توی این شبها از اینهمه دختر رنگ و وارنگ

گذشت؟!

روناک اخمی شیرین کرد و گفت:

- داشتیم دانیال؟

- ای وای عزیزم! ببخشید اصلا حواسم نبود که تو کنارم نشستی .

درنا دوباره قهقهه ای سر داد و گفت:

- روناک جان ، من بجای تو بودم همین الان حالش رو می گرفتم و می گفتم زنت نمی

شم .

دانیال اخمی تصنعی کرد و از آئینه به درنا نگریست .

- آسمون من با همه دخترها متفاوت ، به همین خاطر هم من عاشقش شدم . تو هم مطمئن

باش با این اخلاق گندت می ترشی و می مونی روی دست مامان بیچاره من!

درنا همانطور خندان گفت:

- حالا خوبه روناک بیچاره توی رودربایستی مامان به تو، چپل چلاق بله گفت و گرنه

تو رو هم کنار من باید ترشی می انداختن!

این بار دانیال به قهقهه خندید .

- ماسفم که توی فامیل پسر دیگه‌ای نداریم که توی رودربایستی مامان، تو رو به

خونه‌اش ببره!

روناک با لبخند به او نگاه کرد.

- نمیخوای این بحث رو تمومش کنی و زودتر راه بیفتی؟ الان عاقد می یاد .

دانیال بشکنی در هوا زد .

- می بینی تازه چقدر هم عجوله! می ترسه عقد کنون منتفی بشه و من پشیمون بشم!

روناک آرام به بازوی او کوبید.

- دانیال داری اذیت می کنی ها .

دانیال دستش را روی چشم گذاشت .

- به روی چشم عزیزم ، بریم تا عاقد نرفته .

و بعد پایش را روی پدال گاز فشرد، اتومبیل به حرکت در آمد و دقایقی بعد درست روبروی عمارت آقای بهنود متوقف شد . صدای هلهله و شادی همه جا به گوش می رسید و بوی اسپند در فضا پیچیده بود. رزا احساس کرد قلبش از کار افتاده . بیاد مراسم نامزدی خود افتاده بود ؛ آن روز چه احساسهای متفاوتی داشت و چقدر تنها بود!

حرکات شاد و شتابزده دانیال را از نظر گذراند و او را با رایکا در آنشب مقایسه کرد و آهی کشید . آنشب بود که با تمام وجود ، نگاههای سرد و بی تفاوت او را احساس کرد . دستهای سرد او را که مانند تکه ای یخ به دستش چسبید تا حلقه را در انگشتهایش فرو کند . قطره‌ای اشک بر روی برجستگی گونه‌های رنگ پریده‌اش سر خورد . آرام پشت به جمعیت کرد و قطره اشک را زدود . باید خوددار می بود . بغضش را به زحمت فرو داد و سعی کرد لبخندی کنج لبش بنشانند . مادرش با گامهای سریع به نزدیک او آمد، پس به زحمت لبهایش را به لبخندی آذین بخشید .

- سلام عروسک قشنگ من! امروز از همیشه ماه تر شدی.

و بعد بوسه‌ای روی گونه دخترش نهاد . یاسمن هم با گامهای بلند، خود را به او رساند .

- رزا، چشم آبی چقدر بهت می یاد!

و بعد با حیرت به صورت خواهرش خیره شد. رزا لبخند بر لب چشمهایش را به زیر انداخت

و بعد ناگهان با نگرانی پرسید:

- خیلی مشخصه؟

یاسمن نیشگونی آرام از بازوی او گرفت:

- اونی که باید متوجه بشه می شه عزیزم ، تو امشب حسابی دلبری میکنی و مطمئنم که

امشب دیگه رایکا دیوونهات می شه!

باز هم بغض سنگینی بر گلویش فشار آورد. صدای هلله و شادی به گوش می رسید و نقل

بود که به هوا پاشیده می شد. فتاح خان روی پله ایستاده بود و دسته‌ای اسکناس به هوا پرت

کرد. صدای هورا از همه جا بلند شد. یکی دو تا از جوانها جلوی عروس و داماد، پایکوبی و

آنها را بسمت سفره عقد هدایت می کردند. با خود زمزمه کرد، ((باید خوددار باشی، نباید

امشب رو برای خودت و بقیه خراب کنی.))

و بعد از آن نظری به اطراف انداخت. از رایکا خبری نبود. هرچه گشت کمتر یافت، پس به

ناچار همراه عروس و داماد وارد سالن شد. باز هم هلله کشیدند و صدای موزیک به پایکوبی

جوانها جلوه خاصی داد . شکوفه خانم، عروس و داماد را تا جایگاهشان هدایت کرد، پس از آن بسمت رزا آمد، دست او را کشید و بسمت بالای سالن برد و گفت:

- عزیزم امشب تو و درنا ساقدوش عروس هستید . پس دلم نمیخواه گوشه گیری کنی .
امشب باید همه چیز رو بدست فراموشی بسپاری .

رزا به نرمی خندید و خانم بهنود دست را با عشق فشرد . لحظه‌ای بعد او پشت سر عروس و داماد ایستاده و نظاره گر صورت شاد عروس در آئینه داخل سفره‌اش بود . آرام چشم از آئینه برگرفت و به اطراف نگاه کرد . صدای عاقد به گوش رسید:

- عروس خانم و کیلم؟

چشمهای او بر روی در ورودی متوقف شد؛ رایکا وارد شد، گویا روناک هم منتظر ورود او بود، لبخندی بر لب راند:

- با اجازه بزرگترها بله!

صدای هلهله بلند شد و این بار شکوفه خانم دسته‌ای اسکناس بر سر عروس و داماد ریخت .
رزا به رایکا نگاه کرد . او هم گویا به دنبالش می گشت ، برای لحظه‌ای بیاد چشمهای آبی خود افتاد و نگاهش را به کف سالن دوخت . نمی دانست چرا از اینکار خودش اصلا خشنود

نیست ، اما مرتب به خود دلداری می داد، ((نگران نباش ، اون اصلا متوجه نمیشه .چشمهای تو اصلا آبی نیست)) اما باز هم نگران بود .رایکا با گامهای بلند خود را به خواهرش رساند و در یک لحظه قلب رزا فرو ریخت .رایکا با آن قد و هیکل بی مانند با آن کت و شلوار خاکستری به مرد بی نظیری تبدیل شده بود .دلش نمی آمد چشم از او برگیرد اما باز هم نگاه او باعث شد چشمهایش را به زیر بیندازد . رایکا به عروس و داماد نزدیک شد و روناک با طنازی از روی مبل برخاست و برادرش را در آغوش کشید .بعد از آن رایکا انگشتر زمردی در انگشتهای کشیده او جای داد و باز هم همه کف زدند .رایکا، دانیال را هم در آغوش کشید ، بسته ای داخل جیبش گذاشت و خندید و آرام زمزمه کرد:

- بعد بازش کن.

- آخه نمی تونم!

- طاقت بیار پسر ، تو دیگه بزرگ شدی عزیزم .

و دانیال با صدا خندید:

- وقتی عزیزم صدام می کنی دلم قلقلک می ره!

صدای خنده رایکا هم بلند شد .

- دیوونه ! تو هیچوقت عاقل نمی شی.

و بعد گامی به عقب برداشت و نظری به صورت رزا انداخت؛ چشموهای او به کف سالن دوخته شده بود اما صورتش زیر نور لوسترها زیباتر شده بود. در یک لحظه محو صورت او شد. معصومیتی که در چهره‌اش بود، تا بحال در صورت هیچ دختری ندیده بود و او محتاج همین معصومیت بود. امروز دیگر با خودش کنار آمده بود؛ غسل رفته، با بی رحمی هم رفته و او را تنها گذاشته بود، اما این دختر آنقدر باوفا بود که هنوز از غم عشق از دست رفته‌اش می سوخت. او هم نیاز به چنین عشق پاک و دست نخورده‌ای داشت؛ عشق صادقانه‌ای که حالا وقتی فکر میکرد هیچوقت در رفتار غسل ندیده بود. او همیشه مسخ نگاه غسل و رفتار طناز او بود و غافل از اطراف خود! اما امروز این دختر به او فهمانده بود که بین غسل او و دخترهای اطرافش تفاوت فاحشی وجود دارد که از چشموهای او دور مانده بود. بارها شنیده بود عشق آدم را کور می کند اما باور آن برایش ممکن نبود، ولی امروز وقتی به گذشته باز می گشت زشتیهایی را در رفتار سرکش غسل می دید که تا بحال متوجه آن نشده بود. امروز صورت گلگون از شرم رزا با آن چشموهای معصوم و محجوبش نیازهای او را بیادش آورده بود، امروز.....اما غسل.....هنوز با خود درگیر بود. از صبح در همین برهوت دست و پا می زد. عقل و احساسش یک جا جمع نمی شدند. لحظه ای واله و شیدای غسل بود و لحظه‌ای دیگر آن عشق پوچ را به مسخره می گرفت. خودش هم نمی دانست در چه جهنمی

دست و پا می زند اما آنقدر با افکار متفاوت و خواسته های جورواجورش ستیز میکرد تا بالاخره پیروز از این مبارزه بیرون بیاید.

نظری به اطراف انداخت؛ باغ شلوغ شده بود و آسمان تاریک و درختان سر به فلک کشیده زیر نور ریشه های رنگی از همیشه زیباتر بنظر می رسید. آرام از پله ها پائین آمد ، همه پراکنده شده بودند و او هنوز در آن سالن کنار سفره عقد خواهرش ایستاده بود .بسرعت پله ها را طی کرد و وارد باغ شد .هنوز عده ای از جوانها مشغول شادی و پایکوبی بودند .بزرگترها هم گرد میزها نشسته و مشغول گفتگو بودند . به اطراف نگاه کرد ، چشمهایش به دنبال او می گشت .

- سلام رایکا خان، افتخار می دید؟

نظری به میز مجاور انداخت؛ هستی و راحله در کنار عده ای دختر غریبه نشسته بودند . آرام سری جنباند و به هستی گفت:

- مزاحمتون نمی شم فقط یه کم کار دارم که باید انجام بدم .

راحله از روی صندلی برخاست و رو به دوستانش گفت:

- بذارید پسر دایی خودم رو بهتون معرفی کنم، ایشون جناب مهندس رایکا بهنود هستند، اینها هم دوستای مشترک من و روناک؛ آذر، سحر، صبا، روشنگر و سپیده .

رایکا لبخندی متین بر لب راند و سرش را کمی خم کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشوقت شدم. انشا... فرصتی برای آشنایی بیشتر باشه. با اجازه!

و بعد بسرعت از میز آنها دور شد. حوصله حرافی های راحله و هستی را نداشت. می دانست

آنها منتظر فرصتی هستند که خود را به او نزدیک کنند. او هم حوصله این بچه بازیها را

نداشت، هیچوقت با آنها دمخور نشده و مدتها بود که کمتر به خانه عمه هایش می رفت. اما

آنها باز هم در جستجوی فرصتی مناسب بودند تا او را گیر بیندازند. از رفتار خود به خنده

افتاد و زیر لب زمزمه کرد: ((دنیا عوض شده!)) و باز هم نگاهش را چرخاند و در یک لحظه

چشمهای درخشید. دختری سرتاپا آبی پوش به رنگ آسمان نیلگون در کنار استخر ایستاده

بود و به موجهای کوچک داخل استخر نگاه میکرد. انعکاس نور مهتاب در استخر بزرگ باغ،

زیبایی شگرفی را بوجود آورده بود. آرام گامی به جلو برداشت. نمی دانست چطور تا به

حال متوجه زیبایی او نشده بود؟ باز هم خاطره ای مبهم به ذهنش فشار آورد، یک چشم

مشکی آشنا! اما هر چه بیشتر جستجو میکرد کمتر می یافت. نمی دانست او را قبلا کجا دیده

، اما خاطراتی از گذشته چهره ای را برایش زنده نگه می داشت . آرام گامی بسوی او

برداشت و با صدای آرامی او را صدا زد:

- خانم سرمدی، رزا!

رزا به پشت نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد. ساعتی بود که آنجا ایستاده بود و در ذهن خود

تجسم میکرد که او به دنبالش بیاید و حالا افکارش به حقیقت پیوسته بود. رایکا در کنار او

بود. نظری به داخل استخر انداخت. دو تا از دخترها داخل قایق کوچک بادی اینطرف و

آنطرف می رفتند، چندتا از پسرها هم سر به سر آنها گذاشته بودند و می خندیدند. رزا

نگاهش را از آنها گرفت و به رایکا که در کنارش ایستاده بود، دوخت:

- چرا تنها اینجا ایستادید؟

- زیاد حوصله شلوغی رو ندارم.

- درست مثل من! اما حیف شماست، شما هنوز جوونید و باید جوونی کنید .

لبخندی کمرنگ بر لب رزا نشست و نظری به صورت خوش فرم و زیبای او که به استخر

خیره شده بود انداخت و گفت:

- مگه شما جوون نیستید؟

رایکا لحظه‌ای بخود آمد. نه، در دل خود احساس جوانی نمی‌کرد. آهی کشید و آهسته گفت:

- حس جوانی باید توی دل آدم باشه!

- نیست؟

- نمی دونم.

- اما شما هم جوونید؛ خیلی جوون ، اما خودتون باور ندارید .

لبخندی تلخ کنج لبهای رایکا جا خوش کرد:

- شاید شما درست بگید اما دل من دل من خیلی غمگینه و تنها!

رزا همچنان به روبرو خیره بود. این بار رایکا بسمت او چرخید و صورت ظریفش را از نظر

گذراند. در یک لحظه چشمهای رزا بسمت او چرخید و انعکاس نور استخر در چشمهای

سرمه‌ای رنگ او ، رنگی زیبا و آبی آفرید اما رایکا ابرو در هم کشید و به صورت او خیره

شد. رنگش به وضوح پرید و بعد از آن انگشتهای سرد دست او، چون تکه ای یخ دور چانه

خوش فرم رزا حلقه شد .

آرام سرش را بالا آورد و در چشمهایش خیره شد و بعد نگاه سرزنش بار او بود که از پا درش آورد. از ابتدا هم نتیجه این بازی مشخص بود، اما چرا او خواست امتحان کند؟ چرا این آرامش را به همین راحتی برهم زد؟ دستهای سرد رایکا از دور چانه او کنده شد و نگاه سرزنش بارش چشمهای او را ترک کرد. رویش را برگرداند و رفت!

رزا ناامید همان جا ایستاد. باید کاری میکرد، باید حرفی می زد، شاید هم باید از این کار عذرخواهی میکرد، اما فقط صدا کرد:

- رایکا!

و او همچنان به راه خود ادامه داد و از کنار استخر دور شد. رزا زیر لب نالید:

- لعنت به تو رز! لعنت به تو که همه چیز رو خراب کردی!

زیر پلک چشمهایش را حرارت قطره‌ای اشک به سوزش واداشت.

تمام شب را تا صبح بیدار بود و چشم برهم نگذاشت. هنوز پشت پنجره نشسته بود که رایکا با عجله از عمارت خارج شد. با بی حوصلگی از جا برخاست. دلش گرفته بود. مدت‌ها بود که این بغض، مرتباً به گلویش فشار می آورد. دیشب تا سر حد مرگ تحقیر شده بود. رفتن

رایکا و نماندنش برای او آنقدر تکان دهنده بود که حتی لحظه‌ای نتوانسته بود چشم برهم بگذارد.

از اتاق خارج شد و بی اختیار بطرف اتاق روبرویی رفت. چشمهایش را بست و در را گشود، بعد به اطراف نگاه کرد، نمی دانست چرا امیدواری بیخود به خود داده بود. چقدر دوست داشت وقتی وارد اتاق می شد دیوار را خالی از عکسهای او می یافت. اما اتاق همچنان..... از اینکه او شبها در میان آنهمه عکس چشم برهم می گذاشت، اعصابش بهم ریخت. با اینکه غسل رفته بود اما حضورش در همه جای خانه احساس می شد. خسته بود و احساس رخوت و سستی همه وجودش را در بر گرفته بود. حس میکرد دیگر آن رزای سابق نیست! همان دختر جوان و شادابی که صدای خنده‌هایش در خانه طنین انداز می شد و همیشه می خندید. امروز چه غمگین در کنج این خانه به انتظار آینده‌ای نامعلوم نشسته بود!

صدای پدرش در گوشش زنگ زد، ((شاید رایکا تو رو تا آخر عمر بعنوان همسر نپذیره)) او برای دستیابی به قلب تنها مرد زندگی اش حتی حاضر شده بود نقش معشوقه‌اش، زنی که..... اما او بهر حال سعی کرده بود نقش او را بازی کند و رایکا حتی چشمهای آبی او را هم نادیده گرفته و رفته بود. او حتی مکثی هم نکرده و همان شبانه عمارت را ترک کرده بود. شاید نباید دست به چنین کاری می زد، آنوقت رایکا دیشب را در کنار او می گذراند.

چقدر وقتی که چشمهای نگران روناک و دستهای لرزان خانم بهنود را دیده بود، از خودش متنفر شده بود، نزدیکیهای سحر رایکا آمده و آنقدر خسته و درمانده بود که او حتی جرات نکرد از اتاق بیرون بیاید.

بغض باز هم راه نفسش را مسدود کرد. گوشه تخت نشست و با بیزاری به چهره عسل خیره شد. صدای زنگ تلفن او را از جا پراند.

- الو، الو.....

سکوتی ممتد و بعد از آن ارتباط قطع شد. رزا همچنان به گوشی تلفن نگاه میکرد که بار دیگر صدای آن، او را به خود آورد. این بار با تردید دست پیش برد و گوشی را برداشت.

- بله، بله!

صدای زنانه‌ای در گوشی پیچید:

- الو، شما؟

- شما با کی کار دارین؟

صدای خنده زن در گوشی پیچید:

- آهان یادم رفته بود که من تماس گرفتم ؛ اما انتظار نداشتم شما گوشی رو بردارید

رزا با تردید پرسید:

- ببخشید شما؟

- مهم نیست من کی هستم مهم اینه که شما توی خونه رایکا چکار می کنید؟

رزا گوشی را محکم روی دستگاہ کوبید و با هراس خود را کنار کشید. نام عسل در سرش

تکرار می شد. تا دیروز سایه منحوس او زندگی اش را ویران ساخته بود و امروز خودش

آمده بود تا شیپور پیروزی اش را در گوش او بنوازد. دستش را روی گوشه اش فشرد و

اشک از چشمه اش پائین چکید. باز هم صدای زنگ تلفن بلند شد. بسمت تلفن رفت و پریز

آن را کشید و صدای گریه اش به هوا برخاست. بسرعت شروع به قدم زدن کرد. به هیچ

قیمتی حاضر نبود او را از دست بدهد! رایکا همسر او بود، عشقش بود و تنها مردی بود که

می توانست در کنارش بماند. اما نه، او هیچگاه در کنار رایکا نبود، او فقط همسرش بود ،

همین! اما عشق یکطرفه او همیشه به بازی گرفته شده بود. همچنان گریه میکرد و طول سالن

را می پیمود و دستهایش را بهم می فشرد که صدای در به گوشش رسید. سعی کرد بر خود

مسلط شود، اما بی فایده بود. دیگر توان مقاومت نداشت. اشکهایش را از روی گونه پاک

کرد و در را گشود. خانم بهنود پشت در سالن به انتظار ایستاده بود.

- سلا عزیزم، چیه؟ تو گریه کردی؟

بغض به گلویش فشار آورد، اما سعی کرد خوددار باشد. خانم بهنود قدمی به جلو برداشت و دختر جوان را در آغوش کشید:

- عزیز دلم با خودت داری چکار می کنی؟

رزا که در آغوش او احساس آرامش کرده بود، با صدای زنگداری گفت:

- می ترسم مامان، می ترسم نتونم رایکا رو.....

- نگران نباش تو همسر اوونی

- اما عشق اون نیستم

- غسل رفته و به زودی فراموش می شه.

صدای بغض دار رزا در گوش او پیچید:

- نه اون نرفته ، اون هنوز اینجاست!

خانم بهنود بسرعت خود را کنار کشید و با حالتی عصبی به صورت رزا نگریست:

- منظورت چیه؟

- اون امروز اینجا تماس گرفت، من مطمئنم خودش بود، انگار بارها صداش رو شنیده

بودم

- پس برای همین جواب تلفن منو ندادی؟

رزا با صدای لرزانی گفت:

- فکر کردم اونمه.....

- خب چی می گفت؟

- می خواست بدونه من کی هستم.

خانم بهنود دستش را به سرش گرفت و گفت:

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی، تماس رو قطع کردم

- کاشکی بهش گفته بودی که همسر رایکا هستی.

رزا از او روی برگرداند و قطرات اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد. خانم بهنود قدمی به

جلو برداشت و مهربانانه دست او را در دست گرفت و گفت:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟

- من دلم نمینخواه اون فکر کنه من، من خودم رو..... خودم رو بهش تحمیل کردم

خانم بهنود با صدای بلند گفت:

- نه اینطور نیست

- اما این موضوع واقعیت داره؛ چه ما خوشمون بیاد و چه نه، اما من.....

خانم بهنود مستاصل سری جنباند:

- اون قول داده بود که از ایران بره..... باید حدس می زدیم؛ از اون مار خوش خط

وخال بعید نبود که باز هم بخواد به این بازی ادامه بده!

- اما من دیگه طاقت ندارم

- باید به فتاح بگم ، اون باید یه فکری کنه .چند روز..... چند روز بود که احساس میکردم حال رایکا بهتر شده ، اما دیشب باز هم بهم ریخته بود .من نمی دارم اون عفریته دوباره همه چیز رو خراب کنه
- رزا روی مبل نشست و با نگرانی به خانم بهنود نگریست . او که دختر جوان را این چنین پریشان دید دستهای یخ کرده او را در انگشتانش فشرد:
- عزیزم، بهتره تنها نمونی .پاشو بریم پائین همه چیز درست میشه .من مطمئنم
- اگه اجازه بدید بالا می مونم .خیلی کار دارم
- تنهایی برات خوب نیست
- خواهش میکنم، اینطوری راحت ترم
- هر طور میلته عزیزم .
- و بعد بلافاصله از در سالن خارج شد. رزا پاهایش را جمع کرد و در آغوش کشید و به روبرو خیره شد .باید راهی می یافت .

بسرعت میز شام را چید و سرکی به بیرون کشید. صدایی نمی آمد ، بسمت اتاق رایکا رفت ، صدای شیر آب قطع شده بود ، مطمئن شد او از حمام بیرون آمده . آهسته در زد و صدای رایکا چه دلنشین در گوشش نشست .

- بله

- میز شام رو چیدم ، لطف کنید تشریف بیارید

- بله، اومدم

به آشپزخانه برگشت ، باید از آماده بودن همه چیز مطمئن می شد ، بار دیگر به میز نگاه کرد . امشب بعد از شب نامزدی ، اولین شبی بود که رایکا زود آمده و قرار بود شام را با هم صرف کنند .

بعد از آنشب دیگر هیچ حرفی از لنزهای آبی و برخوردش نزده و رزا به امید آنکه او همه چیز را فراموش کرده، خودش را بدست تقدیر سپرده بود .

بشدت دلش شور می زد و نگران بود . این اولین شبی بود که بعد از آن ماجرا می توانست به آسودگی در کنار او بنشیند و تا دلش میخواهد در خاکستری چشمهایش گم شود .

صدای باز شدن در به گوش خورد، چشمهایش را بست و پشت به در آشپزخانه ، بسمت کابینتها چرخید .صدای گامهای او را شمرد،((یکدو.....سه.....)) او آمد و نزدیک شد و ایستاد .چشمهایش را باز کرد و به پشت سر نگریست .رایکا در کنارش ایستاده بود و صورت متبسم اش ، آرامش را به دل رزا بازگرداند .

- به به، چه بوی خوبی می یاد!

- مادرتون می گفتند باقالی پلو با گوشت خیلی دوست دارید

تمام صورت رایکا همزمان خندید.

- عالیه!

و بعد با هیجان دستهایش را بهم مالید، پشت میز نشست و به صندلی روبروی خود اشاره کرد و گفت :

- شما هم بفرمائید.

رزا آرام روی صندلی نشست .رایکا با اشتیاق بوی غذا را بلعید .

- به به، چه عطر خوشی داره!

لبخند روی لبهای رزا جا خوش کرد .

رایکا کف گیری برنج برداشت و داخل بشقابش ریخت، مقداری گوشت روی آن گذاشت،
بلافاصله قاشق را پر کرد و در دهان گذاشت و در همان حال گفت:

- به به، چه خوشمزه‌اس! از شما بعیده چنین دست پختی داشته باشید!

رزا اخم شیرینی کرد و گفت :

- چرا؟

هنوز لبخند شیطنت آمیز روی لبهای رایکا به چشم میخورد .

- فکر نمی کنم توی خونه شما به جز مستخدم منزل، کس دیگه‌ای آشپزی کنه!

رزا هم لبخند زد .

- اتفاقا برعکس؛ پدرم اصرار داشت مادرم آشپزی کنه ، چون می گفت فقط دست

پخت مادرم رو دوست داره

- اگه دست پخت مادرتون هم مثل شماست پدرتون حق داشتن!

لبخند رزا عمیقتر شد ، اما با صدای زنگ تلفن ، لبخند روی لبهایش ماسید . رایکا صندلی را

عقب کشید و آهسته گفت:

- ببخشید الان می یام .

و بلافاصله آشپزخانه را ترک کرد . رزا با هراس از آشپزخانه خارج شد و از همان جا به سالن

نگاه کرد . دلش گواهی بد می داد ، اگر باز هم غسل بود آنوقت چه؟

رایکا بسرعت گوشی را برداشت .

- بله،بله، الو.....

اما سکوت بود و سکوت.....فقط صدای نفسهایی آشنا!

ابروهای رایکا درهم گره خورد و پاهایش سست شد . آرام روی مبل کنار تلفن نشست

. صدای نفسها قطع شده بود و صدای بوق ممتد به گوش می رسید . آرام گوشی تلفن را

سرجایش گذاشت و در سکوت به روبرو خیره شد . پس از آن سرش را در میان دستها

گرفت و به کف سالن نگریست . دستهای رزا هم شل شده و دو طرفش آویزان شد . از حال

زار او متوجه همه چیز شده بود . باز هم سایه منحوس غسل! باز هم او آمده بود تا

کوچکترین دلخوشی او را هم بگیرد . آهسته به داخل آشپزخانه بازگشت و به میزی که با

تمام عشق چیده بود نظر انداخت. نگاهش روی بشقاب او خیره ماند. رایکا فقط یک قاشق

غذا خورده بود. او حتی حاضر نبود لحظه ای آرامش را

جسم خسته اش را روی صندلی انداخت و به در آشپزخانه خیره شد اما امید بی فایده و عبث

بود. رایکا همچنان گنگ و بی صدا در سالن نشسته و به کف سالن خیره شده بود. ساعتی

گذشت و بعد از آن برخاست و بسمت اتاقش رفت، بدون آنکه به او که همچنان منتظر نشسته

بود، نظری بیندازد. صدای در که پشت سر او بسته شد، بغض خفته رزا را بیدار کرد و اشک

راه همیشگی را پیمود .

صدای زنگ تلفن او را از خواب پراند. بسرعت چشمهایش را با دست مالید ، باز هم صدای

زنگ تلفن به گوش می رسید. بسرعت بطرف سالن رفت و گوشی را برداشت ، اما برای

لحظه ای بیاد شب قبل افتاد. اگر باز هم او بود؟ جرات نکرد حرفی بزند. باز هم صدای آشنای

دیروزی در گوشش نشست .

- چرا حرف نمی زنی؟

گوشی را بشدت روی دستگاه کوبید. تلفن دوباره زنگ خورد. با دستهایی لرزان گوشی را

برداشت و محکم به گوش خود فشرد .

- مگه من لولو هستم که ازم می ترسی؟ من فقط میخوام باهات حرف بزنم

- شما کی هستید؟

صدای خنده او در گوشی پیچید.

- قبلا هم بهت گفتم مهم نیست من کی هستم. فکر کن یه روح سرگردان که تو رو

همیشه زیر نظر داره

رزا با ترس گوشی را از گوشش جدا کرد، اما صدای او دوباره در گوشی پیچید:

- به نفعته که با من حرف بزنی. فرار کردن تو باعث میشه مجبور بشم سوالاتم رو از

خود رایکا بپرسم

- من اگه ندونم شما کی هستید با شما صحبت نمی کنم!

- حتما می دونی یه دختر خوشگل توی زندگی همسر عزیزت وجود داشته. درست می

گم دختره ترسو؟ اون منم؛ همون دختر چشم آبی جذاب!

- شما.....شما با من.....چکار دارید؟

- میخوام بهت ثابت کنم رایکا از سر تو زیاده دختر جون، قبل از هرکاری برو جلوی آئینه به صورتت نگاه کن. بعد هم توی صورت جذاب رایکا نگاه کن، خودت به حرف من می رسی. دختر یه کم عاقل باش، تو در کنار اون هیچوقت خوشبخت نمی شی. رایکا هنوز دنبال یه نشونی، هر چند کوچیک از من می گرده، می دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه تو فقط یه مزاحمی، یه مزاحم احمد.....

رزا با حالتی عصبی گوشی را روی دستگاه کوید. چانه اش به شدت می لرزید و حالش بسیار بد بود. صدای باز شدن در، باعث شد جیغ خفیفی بکشد. تلفن با صدا روی زمین افتاد. رایکا که از برخورد او متعجب شده بود، به طرفش آمد و با ابروهای درهم گره خورده به او نگاه کرد.

- معلومه داری چکار می کنی؟

- ببخشید، نمی دونستم شما هنوز منزلید

- کی بود تلفن کرد؟

رزا من من کنان گفت:

- نمی دونم، قطع کرد.

صدای فریاد رایکا چون آوار روی سرش خراب شد .

- کی به شما اجازه داده، وقتی من منزل هستم جواب تلفن رو بدید؟

- اما من فکر کردم.....

- بیخود توجیه از این به بعد تا من منزل هستم شما حق جواب دادن به تلفن ها رو

ندارید.متوجه شدید؟

رزا با چشمهای مرطوب به او نگریست و زیر لب با تمسخر زمزمه کرد:

- بله قربان!

و بعد زان بسمت اتاقش دوید .رایکا با حالتی عصبی طول سالن را پیمود و بعد از آن خود

را روی کاناپه انداخت . شب قبل حتی لحظه‌ای چشمهایش روی هم نرفته و تمام مدت با

افکار خود درگیر بود؛ او صدای نفسهای عسل را می شناخت و مطمئن بود که تلفن از جانب

او بوده .از طرفی هم فکر میکرد چطور ممکن است؟در این مدت هرجایی که به نظرش می

رسید میشود خبری از او بگیرد، رفته بود . اما او مانند قطره‌ای در زمین فرو رفته بود .ولی

این صدای نفسها آشنا چه؟

رایکا موهایش را در میان انگشتهایش چنگ زد. ((اون هنوز به فکر منه . پس شاید اتفاقی

افتاده! شاید عاملی باعث شده اون از من دلسرد بشه ، شاید..... شاید.....))

شاید ها اعصابش را برهم می زد . ساعتی همان جا نشسته بود که این بار صدای زنگ تلفن

باعث شد با عجله بسمت آن برود . بسرعت گفت:

- بله ، بفرمایید

- سلام ، تو هنوز خونه ای؟!

صدای روناک چون پتکی بر سرش اصابت کرد

- حوصله نداشتم

- یعنی نمیخواهی امروز بری سرکار؟

- نه ، گفتم که حوصله ندارم

- بهر حال نهار بیایید پائین دور هم باشیم

- میل ندارم

- آخه.....

- آخه نداره ، گفتم میل ندارم

- میشه گوشی رو بدی به رزا؟

رایکا ابروهایش را در هم کشید و با برهم زدن چشمهایش سعی کرد از شدت عصبانیتش

بکاهد. در همان حال بلند شد و بسمت اتاق او رفت و با ضربه‌ای به در، گفت:

- خانم سرمدی ، تلفن با شما کار داره .

نمی دانست چرا از دست او عصبانی است . نه، این بار او از دست خود دلخور بود ، چطور

در این مدت سعی کرده بود قاب چشمهای عسل را در پشت پستوی قلبش پنهان کند و

چشمهای همیشه مرطوب پرستار جوانش را جایگزین سازد؟ نه این امکان نداشت . عسل برای

او تمام معنای زندگی بود . پس چه راحت او را به کناری نهاده بود . از خودش بیزار بود و

خود را سرزنش میکرد .

رزا سرش را از روی میز توالت برداشت و به آئینه روبرو نگریست . سعی کرد صورتش را

با صورت نقاشی شده عسل مقایسه کند . او حق داشت، شاید رایکا برایش زیاد بود اما جواب

قلب عاشق او را چه کسی می داد؟ او اگر چه به زیبایی عسل نبود اما مطمئن بود چندین

برابر او عاشق است . آخرین نگاه را در آئینه به خود انداخت و از جا برخاست . باید خوددار

می بود و اجازه نمی داد او به مقاصد پلید خود برسد. نفس عمیقی کشید و از در خارج شد
رایکا هنوز در سالن نشسته بود و سیگاری گوشه لبش قرار داشت. باز هم دلش چون آن
سیگار به آتش کشیده شد اما به خود نهیب شد، ((باید خوددار باشی، باید خوددار باشی!))
بسمت تلفن رفت. صدای روناک کمی آرامش کرد.

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

- نه

- پس چرا رایکا نرفته شرکت؟

رزا صدایش را پایین آورد و گفت:

- دیشب بازم تماس گرفت اما حرفی نزد. از دیشب بهم ریخته.

- عسل؟!

- آره

- نمی دونم اون جادوگر کی میخواد دست از سر ما برداره. سعی کن راضیش کنی بیاد

پائین. شاید حال و هواش عوض بشه.

- باشه اگه شد حتما

- خداحافظ عزیزم

رزا گوشی را روی دستگاہ گذاشت. رایکا بدون توجه به او همچنان دود سیگارش را در فضا خالی میکرد. از بی توجهی او تمام بدنش سرد شد، اما باید بر خود مسلط می ماند. بسمت آشپزخانه رفت، میز شام دیشب دست نخورده مانده بود. بسرعت شروع به جمع آوری میز و آشپزخانه کرد. کارش تازه تمام شده بود که فنجان چای ریخت و به سالن برد، اما رایکا بدون آنکه به او بنگرد پشت به او بسمت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. سیگار لای انگشتانش، قلب رزا را می آزرده. فنجان چای را روی میز قرار داد و قصد خروج از سالن را داشت که صدای زنگ تلفن، پاهایش را به زمین میخکوب کرد. رایکا با قدمهایی بلند خود را به تلفن رساند و صدای دو رگه و بغض دارش او را از پا در آورد.

- الو، الو..... خواهش می کنم حرف بزن. می دونم خودتی، بیشتر از این عذابم

نده..... عسل، عسلم، عزیزم، لااقل بگو به چه جرم نکرده ای مجازات می شم.....

عزیزم فقط یه کلمه بگو..... فقط یه کلمه بگو و منو از این برزخ نجات بده. عسلم،

خوشگلم، خانومم..... می دونم خودتی، پس بیشتر از این منتظرم نذار.

رزا که دیگر پاهایش قدرت ایستادن نداشت، با زانو روی زمین افتاد. صدای گرفته و زنگدار رایکا در گوشش تکرار می شد، ((عسلم، خوشگلم، خانومم)) دنیایش پر از لحظه های تبادار شده بود، لحظه های دردناک و سخت! لحظه هایی از جنس بدترین لحظه ها! حالت تهوع داشت و سرش بشدت سنگین شده بود. بی اختیار دستهایش را روی چشمها گرفت و بعد از آن بیهوش نقش بر زمین شد. رایکا بسرعت گوشی تلفن را انداخت و بسمت او رفت. رزا در آرامشی باور نکردنی غرق شده بود. جسم بیهوش او را در آغوش کشید و به داخل اتاقش برد. آرام او را روی تخت خواباند و ملحفه ای رویش کشید و در کنارش زانو زد. گیج و منگ بود. صورت معصوم و زیبای پرستار جوانش، دیوانه اش میکرد. بی توجهی به این صورت فایده نداشت، آنقدر معصوم بود که او را از پا در آورد. به مژه های یکدست و بلند و سیاه رنگش خیره شد. او با عسل تفاوت های زیادی داشت، چهره سرد عسل با روح سردش تناسب داشت اما این دختر، همه وجودش گرما بود، گرمای آفتاب! و او می توانست در گرمای احساس او..... اما نه، عسل! باز هم عسل را دوست داشت. دست روی پیشانی دختر جوان کشید، او در تب می سوخت. باید بخاطر همه محبت هایی که در حقش کرده بود به او کمک میکرد. او نیاز به حمایت داشت. بسرعت بلند شد و ظرفی آب همراه چند دستمال به اتاق آورد و کنار تخت نشست. تصویر نگاه پر غم او حتی ثانیه ای رهایش نمیکرد. دستمال

را آرام روی لبهای تبار او کشید اما او همچنان آرام خفته بود بی آنکه هیچ عکس العملی از خود نشان دهد. رایکا در ذهن خود مرتب تکرار میکرد: ((چرا یکدفعه اینطوری شد؟!))

باز هم صدای زنگ تلفن برخاست. از اتاق خارج شد و تلفن را برداشت. باز هم صدای روناک به گوشش خورد:

- الو سلام، پس چرا نیومدین پائین؟

رایکا سعی کرد افکار مغشوش خود را انسجام بخشد و بعد از آن گفت:

- از شب قبل غذا مونده، منم خیلی کار دارم و ترجیح می دم امروز بالا بمونم

- هر طور مایلید ، خداحافظ

رایکا گوشی را روی دستگاہ گذاشت. نمی دانست چرا به خواهرش نگفت که حال او بهم

خورده. شاید خود را مقصر می دانست، اما چرا؟ بلند شد و باز هم به اتاق رزا رفت. رزا

هنوز در تب می سوخت ، باز هم دستمال خیسی روی پیشانی او گذاشت و پاهای ظریفش را

در ظرف آب قرار داد و پاشویه اش کرد .

وقتی تبش کمی پائین آمد، رایکا سرش را چرخاند و به میز گوشه اتاق نگاه کرد. کاغذی روی میز توجهش را جلب کرد. بلند شد و بسمت میز رفت. کاغذ را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. شعر آشنایی بود که او را به سالهای دور می کشاند:

تو را با اشک و خون از سینه راندم آخر هم

که تا در جام قلب دیگری ریزی شراب آرزوها را

به زلف دیگری آویزی آن گلهای صحرا را

مگو با من، مگو دیگر، مگو از هستی و مستی

من آن خودرو گیاه وحشی صحرای اندوهم

که گلهای نگاه و خنده‌هایم رنگ غم دارد

مرا از سینه بیرون کن ببر از خاطر آشفته نامم را بزن بر سنگ جامم را، مرا

بشکن، مرا بشکن!

کنون کز من بجا، مشت پری در آشیان مانده و آهی زیر سقف آسمان مانده

بیا آتش بزن این آشیان را این بال و پرها را رها کن این دل غمگین و تنها را

تو را راندم که دست دیگری بنیان کند روزی بنای عشق و امیدت ، شود امید جاویدت

تو را راندم

ولی هرگز مگو با من که اصلا معنی عشق و محبت را نمی دانی

که در چشمان تو نقش غم و دردت نمی خوانم

تو را راندم

ولی آن لحظه گویی آسمان می مرد! جهان تاریک می شد کهکشان می مرد!

درون سینه ام دل ناله می زد بازکن از پای زنجیرم که بگریزم به دامانش بیاویزم

به او با اشک و خون گویم مرو، من بی تو می میرم

ولی من در میان های های گریه خندیدم که تو هرگز ندانی

بی تو یک تک شاخه عریان پائیزم دگر از غصه لبریزم

و اینک دلا خو کن به تنهایی، که از تنها بلا خیزد

سعادت آن کسی دارد که از تنها پرهیزد!

خداوندا تو می دانی که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است

چه رنجی می برد آن کس که انسان است و از احساس سرشار است!!!

ر

رایکا اشکهایش را پاک کرد و به صورت آرام رزا نگرست . حسادت در تمام وجودش
چنگ انداخت، دختری مانند او این چنین عاشقانه، تنهایی ها و خلوت خود را با این کلمات
که حقیقتا او را به آتش کشیده بود، به زبان می آورد و آن پسر..... هر چه تصور کرد
نتوانست بفهمد چگونه مردی می تواند از چنین دختری ، از چنین عشقی و از چنین گرمایی
بگذرد. رزا بی نظیر بود!

او فقط باید حسرت میخورد چون اطمینان داشت تصاحب قلب چنین دختری تقریبا محال
خواهد بود. او آنقدر عاشق بود که هیچ کس و هیچ چیز را جز دو چشم محبوبش و وجود
مردی که او را تنها گذاشته بود ، نمی دید. همه وجودش در او خلاصه شده بود . لحظه ای با
خود اندیشید چقدر به چنین عشقی نیاز دارد! زنی که این چنین دوستش بدارد! او هیچ گاه
چنین عشقی را درک نکرده بود. عسل فقط به او می خندید و کلمات عاشقانه ای را هم که
هراز گاهی به کار می برد بیشتر همراه با لوندی و خودنمایی بود و نمی شد در عمق نگاهش
به صداقت حرفهایش پی برد . با خود اندیشید، ((چطور من به چنین دختری دل بستم؟ چطور

عاشقش شدم؟ چطور صدای نفسهایش هنوز هم منقلبم می کنه؟ عسل به من چی داد؟

عشق؟!))

نه او همیشه تظاهر کرده بود و خودش هم می دانست. او با خودخواهی همیشه خودش را به

عسل چسبانده بود و در واقعیت برای بدست آوردن او دست به گدایی زده بود! اما این دختر

این همه دور از محبوب، باز هم به او وفادار بود و لحظاتی را با فکر او می گذراند. باز هم

روی میز را برانداز کرد و بعد داخل کتو به دنبال مطالب دیگری گشت. نیاز داشت کلمات

عاشقانه او را بخواند و در حسرت شنیدن چنین کلماتی اشک بریزد. باز هم تکه ای کاغذ!

((سلام ، این منم ، غریب آشنایی که تو سعی می کنی ازش فاصله بگیری. این منم همون

دختری که در کنارت ، همیشه در کنارت ، اما تو اونو نمی بینی چون نمیخوای ببینی .اما

بازهم این منم ، یه عاشق در به در که هر چه اونو می رونی باز هم دیوانه وار بسراغت می یاد

. اما بدون دیگه خسته ام! دلم میخواد چشمت برای من باشه و اون صدای گرمتم ! من تنهام ،

کمکم کن ، تو رو میخوام ، وجود تو رو میخوام و عشقت رو که متعلق به من نیست!))

رایکا کاغذ را داخل کتو گذاشت و باز هم به کنار تخت او رفت ، به صورتش نگاه کرد

. گونه هایش از شدت تب به سرخی می زد . باید دکتر خبر می کرد . بلند شد و بسرعت

شماره دکتر عابدی را گرفت . ساعتی بعد دکتر او را معاینه و داروهایی تجویز کرد . شتابان

برای خرید داروها رفت و وقتی بازگشت ، همه در طبقه بالا جمع شده بودند .چشمهای نگران مادر و صورت پر اضطراب روناک بسمت او چرخید .با شرمندگی داروها را روی پاتختی گذاشت و همان جا ایستاد .دکتر درجه را داخل دهان او گذاشته بود و لحظاتی بعد بار دیگر آن را در آورد و نظری به آن انداخت .صدای گرفته روناک غم محیط را بیشتر کرد.

- آقای دکتر علائم سرما خوردگی داره؟

دکتر عابدی سری تکان داد و در حالیکه درجه را در لیوان آب فرو میکرد، پاسخ داد:

- متأسفانه خیر! علت این تب غیر منتظره، برای من هم نامفهومه . فکر می کنم یه جور..... آقای بهنود ، خانم سرمدی دچار استرس عصبی و یا یه جورایی شوک عصبی شدند؟

رایکا که نگاههای سنگین همه را روی صورتش احساس می کرد، چشمهایش را بالا آورد و در همان حال گفت:

- من اطلاعی ندارم چی شده ، ما فقط صبح.....

- صبح چی؟

- فقط ازشون خواستم وقتی من منزل هستم جواب تلفن ها رو نندن ، فقط همین!

دکتر با اشاره خانم بهنود از جا برخاست و گفت:

- بهر حال مواظب این دختر باشید، ایشون دست شما امانته!

- بله حتما

خانم بهنود بسمت پسرش برگشت و گفت:

- من دکتر رو همراهی می کنم و بر می گردم. رزا نیاز به مراقبت شدید داره

- نه مادر، ممنون. من خودم هستم

- آخه.....

خانم بهنود با اشاره دکتر ساکت شد و در حالیکه به راهش ادامه می داد اضافه کرد:

- فراموش نکن این دختر، عزیز دردونه آقای سرمدیه ، اونا دختر جگر گوشه شون رو

دست ما به امانت سپردن .

رایکا به صورت دختر جوان نگاه کرد و دلش ریش ریش شد. میان دو راهی عجیبی گیر

کرده بود. لحظه ای عشق عسل در تار و پودش می پیچید و لحظه ای دیگر چشمهای پر از غم

او از پا درش می آورد. سر دو راهی میان رفتن و ماندن اسیر شده بود. بار دیگر در کنار

تخت نشست و به خطوط صورت تب آلود او نگریست ، غم در تمام وجودش رخنه کرد. باز هم صدای تلفن به گوش رسید ، اما این بار بدون هیچ عجله‌ای بسمت تلفن رفت . گوشی را برداشت، باز هم سکوت و او خسته از اینهمه سکوت و بازیهای زنانه، گوشی را محکم روی دستگاه کوبید و زیر لب نالید:

- خسته نشدی؟ واقعا بعد از دو سال بازی خسته نشدی؟ تا کی میخوای به این موش و گربه بازیها ادامه بدی؟

بعد مانند کسی که با شخصی رو در رو حرف می زند ، با صدای بلند فریاد کشید:

- هان، عسل، چرا جواب نمی دی؟ من دیگه کم آوردم ! باور کن عجیب نیست؛ آدمهای عاشق هم می تونن کم بیارن .حالم داره از این عشق یکطرفه و بی ثمر بهم میخوره، می فهمی ؟ خسته شدم اینقدر به دنبال او مدم و تو با دست پس زدی و با پا پیش کشیدی! خسته‌ام از اینهمه کلمات دروغین که پشت هم بافتی! خسته شدم از اینکه هیچ وقت صداقت رو توی چشمهای آبت ندیدم! نه، دیگه نه، حالا دیگه نه .اگه منو میخوای با شهامت برگرد و بگو که چرا رفتی و این بازیها از کجا آب خورده و یا دیگه دیگه نمیخوام.....

چشمهای شبق رنگ رزا در برابر دیدگانش جان گرفت و لبخند بی جانی را روی لبش نشانند .

- من میخوام شانس خودم رو امتحان کنم؛ میخوام این بار تلاش کنم دو تا چشم شبق رنگ
رو مالک بشم! دلم میخواد گرمای وجود اون به بدن یخ زده‌ام گرما بده و از عشق سیر آب
بشم.

باز هم صدای تلفن برخاست. رایکا دست پیش برد و سیم را از پریز خارج کرد، باید غسل
عشقش را به او ثابت میکرد، ولی نه با این بازی مسخره‌ای که در پیش گرفته بود. لحظه‌ای
نظری به اتاق رزا انداخت؛ باید بسراغ رزا می رفت، او نیاز به کمک داشت و رایکا نیاز را
در نگاهش خوانده بود.

نیمه‌های شب بود که به خواب رفت و با طلوع دوباره خورشید چشم گشود. خورشید نور بی
جان خود را رهسپار اتاق کرده بود و از میان پرده‌های تور اتاق به داخل سرک می کشید
رایکا خمیازه‌ای کشید، دستهایش را از هم باز کرد و کش و قوسی به اندامش داد. دیشب تا
صبح روی صندلی کنار تخت به خواب رفته و بدنش حسابی درد میکرد. چشمهایش را مالید و
به صورت آرام رزا نگریست. دستش را دراز کرد و روی گونه او گذاشت. از حرارت شب
پیش خبری نبود و دمای بدنش طبیعی بنظر می رسید. لبخندی بر لبهایش نشست. از روی
صندلی بلند شد و به صورت ملیح او نظر انداخت:

- دختر خانوم! مثلاً شما او مدید از من پرستاری کنید!

و بعد از اتاق خارج شد قبل از هر کاری حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت. بعد از آن صبحانه‌ای تدارک دید و شیر داغ کرد و به اتاق رزا برد، در کنارش نشست و با لحنی آرام او را صدا زد:

- رزا، رزا!

رزا به آرامی مژگان بلندش را از هم گشود و به او نگریست. گمان برد که در خواب به سر می‌برد و لحظه‌ای با خود اندیشید مرده است و در آن دنیا..... اما نه، این خود رایکا بود؛ با آن چشمهای خاکستری و آن نگاه گیر!

به زحمت خود را از روی تخت بالا کشید.

- ببخشید من نفهمیدم کی صبح شده

- مهم نیست

- اما شما.....

و لحظه‌ای بعد از حضور او در اتاقش متعجب شد، ابرو در هم کشید و گفت:

- با من کاری داشتید؟

- نه، حال شما دیروز بهم خورد و دیشب تا صبح در تب می سوختید!

رزا دیگر ادامه صحبت او را نمی شنید. بیاد وقایع دیروز افتاد و صدای رایکا در گوشش

زنگ زد: ((عسلم، خوشگلم ، خانومم!))

و بعد زیر لب نالید:

- نه، من دیگه تحمل ندارم، من دیگه.....وای خدایا!

رایکا که نگران حال او شده بود، دست دراز کرد و دست او را در میان دستهای مردانه‌اش

فشرده، اما رزا با شتاب دست خود را کنار کشید و رایکا که از برخورد تند او متعجب شده

بود، پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط خواهش میکنم اتاق منو ترک کنید، من نیاز به سکوت دارم

- اما.....

- خواهش می کنم

رایکا از روی صندلی برخاست اما هنوز ابروهایش بهم فشرده بود. صورت رزا اصلا آرامش لحظات پیش را نداشت و او معنی آنرا نمی فهمید. لحظه‌ای از رفتن پشیمان شد و به پشت سر نگریست و پرسید:

- شما از من دلخورید؟

رزا زیر لب نالید:

- فقط میخوام تنها باشم.

رایکا بسرعت اتاق را ترک کرد. رفتار او متحیرش می ساخت. رزا به سینی صبحانه کنار تختش نگاه کرد و با دست به لیوان شیر کوبید. لیوان بشدت به دیوار خورد و شکست و با صدای گریه او همصدا شد. رایکا هنوز پشت در ایستاده بود، لحظه‌ای دست پیش برد تا در را بگشاید اما بعد از این کار منصرف شد. رزا خودش خواسته بود تنها باشد و او حق نداشت خلوتش را بهم بزند. همانطور که در این شرایط بحرانش خودش به هیچ کس اجازه این کار را نمی داد. بسمت آشپزخانه رفت و زیر لب زمزمه کرد:

- این شبهای طولانی هم سحر می شه. باید لحظات تبادار رو بگذرونی تا صبح فردا خورشید رو به شکل واقعی خودش ببینی؛ گرم و سوزنده و به رنگ زرد!

آنشب اصلا از اتاقش خارج نشد و رایکا هم بسراغش نرفت و اجازه داد او به خلوتش ادامه دهد. شاید او هم به نتایجی چون نتیجه‌ای که خودش رسیده بود، می‌رسید. فردای آن روز هم قبل از اینکه او از اتاق خارج شود، رایکا به شرکت رفته بود. رزا بسختی از روی تخت برخاست و از اتاق خارج شد. نظری به در بسته اتاق رایکا انداخت، اما دیگر هیچ رغبتی به آن اتاق نداشت. از خودش بدش می‌آمد که به اینهمه خفت تن داده بود. بارها سعی کرده بود به خود بقبولاند که رایکا فاقد قلب و احساس است، اما با کلماتی که آنروز از او شنیده بود، دیگر همه آمال و آرزوهایش همچون آواری بر سرش هوار شده بود. او به یک زن خیابانی التماس میکرد. اما حاضر نبود زنش را به رسمیت بشناسد و او مجبور بود مانند یک پرستار در خانه بزرگ و مجلل او.....

نه، این دیگر بی انصافی بود! جوانی اش را به پای مردی می‌ریخت که حتی کوچکترین محبتی به او نداشت. با خود نجوا کرد:

((مردی که من عاشقش هستم! و این ها بهای گزاف عشق است، من باید به جرم عاشق شدن شکنجه شوم!))

و با دست، اشکهایش را پاک کرد. صدای ضربه‌ای که به در خورد او را به سالن کشاند و در را گشود. روناک پشت در به انتظار ایستاده بود.

- سلام عزیزم، امروز حالت بهتره؟

- بله ممنون

- دیروز چند بار به دیدنت اومدیم، اما رایکا اجازه نداد بیایم داخل. گفت تو نیاز به

استراحت داری

- ممنون

- چیه، از من دلخوری؟

- نه، چطور مگه؟

- حس می کنم یه جووری شدی. رزا فکر نمی کنی رایکا هم یه جور دیگه شده؟ احساس

میکنم نگاهش، حرف زدنش، حتی.....

- بخاطر تلفنهای عسله، شاید هم با هم حرف زدند .

روناک سربزیر انداخت و سکوت کرد . باز هم صدای زنگ تلفن بلند شد . رزا به دست

روناک چنگ انداخت . روناک که نگرانی را در چشמהای او خوانده بود، بلند شد و بسمت

تلفن رفت .

- چرا اینقدر نگرانی؟ شاید یکی دیگه باشه!

رزا چشمهایش را بست و زبانش را روی لبهای تبارش کشید. حس میکرد قلبش دارد از دهانش بیرون می زند. صدای تپش شدید قلبش را بوضوح می شنید. روناک گوشی را برداشت و بعد از آن که جوابی نشنید گوشی را سر جایش گذاشت. بار دیگر صدای زنگ تلفن به گوش رسید و این بار او با پاهایی لرزان بسمت تلفن رفت.

- بله بفرمایید.

- چیه، حال خوشی نداری؟ چرا صدات می لرزه؟ از من می ترسی؟

رزا محکم دست روناک را فشرد. نفسش در حال بند آمدن بود. بله، حقیقتا از او می ترسید. در حقیقت از دست دادن رایکا بود که ترس را به وجودش راه داده بود. این زن قدرتش را داشت، آری او می توانست همسر او را از آن خود کند.

- چرا جوابم رو نمی دی؟ من میخوام بهت کمک کنم. میخوام بهت بفهمونم داری دنبال

سراب می دوی! اینو بفهم، دستیابی به رایکا یه سرابه، رایکا همیشه متعلق به منه و تا من

نخوام.....

بسرعت گوشی را سر جایش گذاشت و به صورت روناک نگریست ، اما لحظه‌ای بعد کویر صورتش خیس از قطرات اشک شد. روناک آغوش باز کرد و او سرش را روی شانه های وی گذاشت و با صدای بلند گریست .

- قربونت برم ، تو اصلا چرا به حرفهای اون گوش می دی؟

- اون راست می گه؛ بخدا همه حرفهایش راسته!

- تو داری خودت رو از بین می بری.

رزا بی حال روی مبل افتاد و باز هم گریه کرد؛ با صدای بلند .

فتاح خان با حالتی عصبی طول سالن را بالا و پائین می رفت . خانم بهنود نظری به او انداخت

و گفت:

- حالا چرا اینقدر راه می ری؟

- این دختر معلوم نیست چی از زبون ما میخواد؟ اونکه هرچی میخواست گرفت و

رفت!

خانم بهنود دستهایش را درهم گره کرد و خطوط چهره اش را درهم کشید.

- من بیشتر از همه نگران رزا هستم . اون تو این میون از همه بیشتر لطمه میخوره

.زنیکه داره با حرفاش، اونو افسرده می کنه

- باید تلفن بالا رو جمع کنیم

خانم بهنود با اخم گفت:

- بچه شدی؟ اونوقت به رایکا چی بگیم؟

- اینطوری پیش بره این دختره دیوونه میشه!

خانم بهنود دستش در میان موهای مجعدش کشید و گفت:

- فتاح تو رو خدا یه فکری بکن!

فتاح خان خود را روی مبل انداخت، پپیش را از گوشه جاسیگاری برداشت و در حالیکه

داخل آن توتون می ریخت، گفت:

- باید یه سفر ترتیب بدیم، اصلا خانواده سجاد رو هم دعوت می کنیم باهامون بیان. من

توی تهرون یکی رو مامور می کنم این زنیکه رو پیدا کنه..... و بعد بلام چه دماری از

روزگارش در بیارم!

- دیوونه شدی مرد؟!!

- نترس، نمیخوام بکشمش، اما کاری میکنم که از زندگی سیر بشه . بلند شو خانم شما هم با منزل مهندس تماس بگیر و قرار شمال رو برای آخر هفته بذار.

رزا خواب آلود از روی تخت برخاست . ساعت هفت صبح را نشان می داد . بسرعت بسمت دستشویی رفت و بعد از شستن صورتش، از اتاقش خارج شد و بسمت آشپزخانه رفت . باید صبحانه را آماده میکرد و رایکا را صدا میزد . قرار بود ساعت هفت و نیم بسمت شمال حرکت کند . تا همین جا هم حسابی دیر شده بود . هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که چراغ روشن آن توجهِش را جلب کرد . آهسته به آنجا نزدیک شد و به داخل نگاه کرد . رایکا میز صبحانه را چیده بود و بوی عطر چای چه خوش بر مشامش نشست . رایکا که متوجه حضور او شده بود، لبخند ملایمی بر لب راند:

- صبح بخیر!

- صبح شما هم بخیر، ببخشید دیر خوابیدم ، به همین خاطر نتونستم بموقع بیدار

بشم.....

- مثل هر شب!

رزا سرش را با شرم به زیر انداخت.

- ببخشید من.....

- قصدم تویخ شما نبود ، بفرمایید صبحانه حاضره .

رزا شرمگین وارد آشپزخانه شد . همه چیز آماده و مهیا بود. به طوری که اشتها را تحریک میکرد و او بدون تعارف با ولع شروع به خوردن کرد . رایکا که حرکات تند رزا او را به خنده انداخته بود، رفتارش را زیر نظر داشت . اما رزا بی توجه به او، لقمه ها را پی در پی در دهانش می گذاشت و وقتی به خود آمد که چشمهای خندان رایکا را نظاره گر خود دید. با عجله لقمه را بلعید، اما لقمه در گلویش گیر کرد و او به سرفه افتاد . رایکا که همچنان با سماجت لبخند را روی لب حفظ کرده بود، از پشت میز برخاست و لیوان آبی به دست او داد و گفت:

- کسی که دنبالت نکرده ، یه کم آهسته تر!

رزا خجالت زده سر به زیر انداخت و رایکا لقمه ای نان و پنیر گرفت و در دهان گذاشت و گفت:

- حالا چرا دیگه نمیخوری؟

- ممنون ، سیر شدم.

- بخور تعارف نکن؛ راه طولانیه ، ضعف می کنی!

رزا نگاهش را به او دوخت .محبتهای رایکا در باورش نمی گنجید، یعنی این رایکا بود که در

کنارش پشت میز نشسته و نگران ضعف او بود؟

ضربه ای به در خورد و بعد از آن روناک خندان وارد شد و یگراست بسمت آشپزخانه آمد:

- تنبها ! چرا هنوز نشستید؟ همه آمادهان

رزا به پشت سر نگاه کرد و رایکا پرسید:

- مهندس سرمدی و خانواده هم تشریف آورده

- نه ، قرار شده توی راه به اونها پیوندیم .

رزا از پشت میز بلند شد .رایکا دست دراز کرد اما قبل از آن که دستش را روی دست او

بگذارد ، آن را متوقف ساخت و گفت:

- کجا با این عجله؟ هنوز وقت داریم

- ممنون سیر شدم، باید آماده بشم

و بلافاصله آنجا را ترک کرد. رایکا هم از پشت میز بلند شد و با لبخند به روناک نگاه کرد.

- پس حالا که تو حاضری، خودت زحمت جمع کردن میز رو بکش!

روناک به لبخندی اکتفا کرد. کمتر از نیمساعت بعد همه آماده پائین در کنار اتومبیلها

ایستاده بودند. باز هم دانیال مثل همیشه سر و صدا به راه انداخته بود.

- آسمونم باید پیش من بشینه

خاله پری ریز ریز خندید و گفت:

- خجالت بکش پسر! باز هم به جوونهای قدیم که حداقل یه ذره شرم و حیا سرشون می

شد!

- خب مگه حرف بدی زدم؟ زنمه، دوستش دارم و دلم میخواد کنارم باشه.

- خیلی خب، حالا کسی نخواست ازت جداش کنه.

همه به سخن خاله پری خندیدند. خانواده شهبازی به اضافه روناک در اتومبیل آقای شهبازی

جا گرفتند و خانواده بهنود هم با اتومبیل رایکا حرکت کردند. آقای بهنود، جلوی اتومبیل و

رزا همراه خانم بهنود روی صندلی عقب نشسته بودند. با دست تکان دادن دانیال، اتومبیل ها به حرکت در آمد و کمتر از نیمساعت بعد به میدانی که قرار گذاشته بودند، رسیدند. آقای بهنود همانطور که به روبرو می نگریست لبخندی بر لب راند:

- اوناهاشن، اونجان

رایکا نگاه پدرش را تعقیب کرد و روی اتومبیل نقره‌ای رنگ آقای سرمدی ثابت ماند. این بار خانم بهنود لب به سخن گشود:

- مثل اینکه مهمون داریم..... آهان انگار خانواده دایتون هستن رزا جون!

رزا با تعجب به طرف آنها نگریست و مشاهده میلاد در اتومبیل آنها بر شدت تعجبش افزود. خانم بهنود که تعجب بیش از اندازه او را دید، دستهایش را روی دستهای همیشه گرم دختر جوان گذاشت:

- اون پسر و دختر جوون که همراهشونن کی هستن؟ تا حالا ندیدمشون!

رزا به رایکا که از آئینه او را زیر نظر گرفته بود، نگاهی کرد. رنگش بوضوح پریده بود و لرزشی در صدایش موج می زد که از چشمهای تیزبین و دقیق رایکا دور نماند.

- مژگان و میلاد خواهر و برادر زن دائمی هستن

با شنیدن نام میلاد، رایکا بسمت آنها چرخید و چهره پسر جوان را از نظر گذراند اما هر چه دقت کرد چیز خاصی در او ندید که دختری چون رزا را شیفته خود سازد. با این حال بخود نهیب زد، ((پسر، تو حسود شدی، فقط همین و این حسادت تو نمی ذاره محسنات اونو ببینی!!))

بار دیگر ناامید از آئینه به صورت گرفته و در هم رزا نظر انداخت. لحظه‌ای بعد پسر جوان با گامهای تند بسمت اتومبیل آنها آمد و ضربه‌ای به شیشه سمت رزا زد. او که گویا از خواب عمیقی پریده بود، با چشموهای نگران به او نگاه کرد و آرام شیشه اتومبیل را پائین داد. میلاد خنده دندان نمایی کرد و گفت:

- خانم با ما قهری؟ پیاده نمی شی حداقل یه سلام بگی!

رزا به اضطراب به اطراف نگاه کرد:

- ببخشید، الان میخوام پیاده بشم.

این بار میلاد با صدا خندید و به دیگران نگاه کرد:

- ببخشید سلام عرض شد. من میلادم برادر منیر خانم!

رایکا که از اتومبیل پیاده شده بود، با او دست داد و رزا به سرعت در را گشود و بسمت

مادرش رفت و همانطور که او را در آغوش می کشید، با صدای گرفته‌ای پرسید:

- مامان، اینا اینجا چکار می کنن؟

مادر بوسه ای روی گونه‌اش نواخت و آرام گفت:

- من چه می دونم! دیشب دائیت مهمونمون بود وقتی پدرت گفت ما عازمیم، اونها هم

گفتن می یان، امروز صبح که او مدن دم خونه، دیدیم مژگان و میلاد هم باهاشونن

رزا زیر لب نالید:

- مامان، من زندایی منیر رو به زحمت تحمل میکنم، حالا چطور..... وای که اولین

سفر زندگیم خراب شد!

یاسمن که در کنار او ایستاده بود دستش را فشرد:

- از الان نفوس بد نزن! شاید حالا که تو شوهر کردی عوض شده باشن

- فکر نمی کنم ؛ ندیدی چطوری او مد طرف ماشین ما؟ اصلا ملاحظه نکرد که چند نفر

غریبه همراه ماست

و بعد لبخند بی رنگی بر لب راند. مژگان بوسه‌ای نرم بر گونه‌اش نواخت و گفت:

- چه عجب ما شما رو زیارت کردیم! ترسیدی عرویت دعوتمون کنی یه بشقاب غذا

بخوریم؟

رزا با ابروهای درهم به مادرش نگریست. مادر هم با باز و بسته کردن چشمها او را به آرامش

دعوت کرد. مژگان که همیشه به او حسادت میکرد، ادامه داد:

- نکنه اونا که انقدر ادعای ثروتمندیشون میشه حتی جرات خرج دادن یه عروسی رو هم

نداشتن! اما دختر خوب تو نباید اینقدر خودت رو دست کم می گرفتی، باید می

داشتی.....

یاسمن که دیگر از کوره در رفته بود دست خواهرش را کشید و گفت:

- بسه مژگان، اگه به تو اجازه بدن میخوای تا یه ساعت دیگه یه ریز حرف بزنی!

و بعد کمی آرامتر ادامه داد:

- دختره انگار سر صبح کله پاچه خورده!

رزا با حالتی عصبی مژه هایش را بهم زد، مادر دست او را نوازش داد و گفت:

- بخدا اون داره از حسادت می میره و همه حرفهایش هم از همونه. اون همیشه سعی

کرده با تو رقابت کنه.

- اما مامان.....

خانم سرمدی قطره اشک سرگردان بر روی گونه دخترش را با سرانگشت زدود و گفت:

- برو سوار شو! نذار از همین اول راه حالت گرفته باشه

- بهناز خانم اجازه می دید دختر گلم توی ماشین ما بشینه؟

خانم سرمدی به خانم بهنود لبخندی زد .

- خواهش میکنم ، هر طور مایلید .

رایکا که با دقت رزا را زیر نظر گرفته بود بعد از احوالپرسی با دیگران، سوار اتومبیل شد

. تمام ذهنش را سوالاتی پر کرده بود که مرتب تکرار می شدند. رنگ پریده و صورت

غمگین او تمام شک و تردیدش را تبدیل به یقین کرد . پس میلاد همان عشق اسطوره‌ای رزا

بود! اما اصلا از همان ابتدا از میلاد خوشش نیامد .

بار دیگر همه سوار اتومبیلها شدند و بسمت جاده پر پیچ و خم و سرسبز چالوس حرکت کردند. رزا از پنجره به بیرون خیره شده و نگاهش را به طبیعت دوخته بود. چشمهایش آنقدر غمگین و صورتش به حدی اندوهگین بنظر می رسید که انگار تمام غم عالم در دلش جا خوش کرده بود. آنقدر در خود و افکار درهم و درد آلودش غرق بود که حتی متوجه نگاههای گاه و بیگاه رایکا به خود نمی شد. از اینهمه نگرانی او دل رایکا هم به غم نشست. در دل نسبت به پسر بی عاطفه‌ای مانند میلاد احساس نفرت میکرد. او حق نداشت با دختری مثل رزا اینچنین بازی کند. رایکا بی اختیار زیر لب زمزمه کرد: ((بی لیاقت!!)) و به صورت میلاد که خندان پشت فرمان اتومبیل آقا بهزاد نشسته بود نگاه کرد.

چند ساعت بعد به ویلای بزرگ آقای بهنود رسیدند، بدون آن که کلامی از دهن رزا خارج شده باشد. رایکا هم که از صبح، سر حال از خواب بیدار و آماده سفر شده بود، حالا کسل و عصبی اتومبیل را بسمت در می راند. در با صدای ممتد چند بوق باز و اتومبیل وارد ویلای وسیع و پر از درخت های پرتقال و نارنج شد. بوی نارنج در مشام او خوش نشست. نظری به درختهای سر به فلک کشیده انداخت. اتومبیل در مقابل ساختمانی بسیار زیبا و یکدست سفید ایستاد. همه بلافاصله از اتومبیلها پیاده شدند اما رزا هیچ رغبتی به پیاده شدن نداشت. دلش آشوب بود و می دانست حضور میلاد و مژگان بدون دردسر نخواهد بود. صدای رایکا او را از افکارش جدا ساخت:

- خانم سرمدی نمی خوایت پیاده بشین؟

میلاذ که تمام حواسش به آنها بود بسرعت بسمت او نگریست . رزا که متوجه نگاه او شده بود خود را جمع و جور کرد . رایکا که متوجه دلیل تغییر حالت او نشده بود برداشتهای ذهنی خود را کرد و با اخم به آنطرف اتومییل رفت . همه وارد ساختمان شدند و هرکس مشغول کارهای خود شد . خیلی سریع نهار هم آماده شد و ناهید خانم همسر سرایدار ویلا همه را به سر میز دعوت کرد . بعد از صرف نهار دوباره هرکس به کار خودش مشغول شد و مردها در اتاقی به استراحت پرداختند . رایکا که از نگاههای گاه و بی گاه میلاذ عصبی شده بود به ظاهر خود را با خواندن کتابی مشغول کرد ، اما در اصل تمام توجهش به میلاذ بود و حال دگرگون رزا! مژگان که تا آن لحظه مشغول سوهان کشیدن ناخنهایش بود ، از روی مبل برخاست و رو به یاسمن گفت:

- می یای بریم کنار دریا؟

خانمها از پیشنهاد او استقبال کردند و منیر خانم قبل از همه گفت:

- فکر میکنم بهترین فکر ممکن باشه!

مژگان این بار به رزا نگاه کرد و با طعنه گفت:

- شما هم اگه آقاتون اجازه می دن تشریف بیارید!

رنگ از روی او بوضوح پرید و لبهایش به سفیدی گرائید. یاسمن برای آنگه مژگان را از آنجا دور کند، دست او را کشید و گفت:

- بیا بریم دیگه

و بعد از در خارج شد. خانمها هم از جا برخاستند که منیر خانم بسمت رزا نگاه کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- شما تشریف نمی یارید؟

- نخیر، شما تشریف ببرید. من باید چمدونم رو خالی کنم

منیر خانم بار دیگر لبخندی معنی دار بر لب راند و این بار با صدایی آهسته پرسید:

- رابطه تون با هم خوب نیست؟

رزا ابرو در هم کشید و گفت:

- چطور مگه ؟

- همینطوری، یه همچین احساسی داشتم

بهناز خانم به پشت سر نگاه کرد:

- اشتباه می کنی .

رزا با عجله از روی مبل برخاست و قصد رفتن بسمت اتاقش را داشت که میلاد راهش را سد کرد . خون، خون رایکا را میخورد و بدون دلیل حالش بد شده بود . خودش هم علت را نمی دانست اما توجه میلاد به رزا ، حالش را دگرگون می ساخت . بی اختیار از روی مبل بلند شد و کتاب را محکم روی میز کوبید . احساسی ناشناخته به او می گفت که رزا متعلق به اوست و

میلاد یک متجاوز بیشتر نیست . نه، او نباید اجازه می داد ، رزا مال او بود و چشمهایش

..... آری، او قول داده بود سیاهی چشمهای این دختر را به اسارت خود در آورد و در

عمق نگاه او گم شود . اما میلاد چه راحت آمده بود تا آرزوهای او بر دست باد تشییع کند!

نه، او اجازه نمی داد . نباید اجازه می داد این مرد غریبه وارد حریم خصوصی آنها شود

. آنشب که رزا تا صبح در تب سوخته بود، او به خود قول داد که نگذارد پسری که او را

اینچنین به بازی گرفته، بار دیگر قلب کوچک این دختر را اسیر و در بند خود کند . نه، اصلا

رزا متعلق به او بود . پرستارش نه، عشقش شده بود . یعنی باید باور میکرد حالا که

دختری چون او را پیدا کرده، پسری به این راحتی او را از دستش در بیاورد؟ نه، نباید اجازه

می داد . اصلا نباید به رزا هم اجازه می داد که او را دوست بدارد . رزا همان دختری که بارها

تا صبح بالای سر او نشسته و تب او را پائین آورده بود دختری که ساعات حضور او در خانه را پر از آرامش ساخته بود.....

چشمهایش را بست و سعی کرد چشمهای محجوب او را در مواقعی که خجالت می کشید تجسم کند. زیر لب زمزمه کرد، ((به هیچکس اجازه نمی دم رز مرا، گل رز خوشبوی مرا دوست بدارد. اون فقط و فقط باید منو دوست داشته باشه و فقط یه اسم رو بیاد داشته باشه ، اونم رایکاست!!))

بسرعت بسمت اتاقی که او رفته بود، رفت. رزا در کنار کمد ایستاده بود و با میلاد صحبت میکرد، اما صورتش از خشم قرمز شده بود .

- بین میلاد، دوست ندارم توی کارهای خصوصی من دخالت کنی ، اینومی فهمی؟
- من دخالتی نکردم فقط حس کردم تو همه ما رو بازی دادی! اون از اینکه یکدفعه شنیدیم نامزد کردی و بعدش بدون عروسی در مدت کمی رفتی خونه شوهرت و امروز که اون اینقدر رسمی با تو رفتار می کنه ، چی رو ثابت میکنه؟
- اینو ثابت میکنه که تو یکبار جواب خودت رو گرفتی، پس برو دست از سر من

زندگیم بردار

- فقط به شرط اینکه بگی اون چرا به تو میگه خانم سرمدی!

- خب، خب.....

مانده بود چه جوابی بدهد ، اما باید چیزی می گفت تا میلاد برود و دست از سرش بردارد.

- ما باهم قهر هستیم . یکی دو روزی می شه .

میلاد از او روی گرداند و در حالیکه اتاق را ترک میکرد، زیر لب گفت:

- پسره بی لیاقت احمق!

رایکا خود را از پشت پنجره کنار کشید . صحبت‌های آنها را نشنیده بود اما حال دگرگون هر دو نشان می داد تنشی بینشان وجود داشته . بشدت عصبانی بود، باید به میلاد ثابت میکرد که نباید به هیچوجه متعرض رزا شود. با خود تصمیم گرفت قلب رزا را به اسارت خود در آورد و زیر لب زمزمه کرد، ((حتی اگه مجبور باشم سالها در خونه‌ام زندانش کنم بازم بهش اجازه نمی دم کسی غیر از منو دوست داشته باشه!))

میلاد بدون آنکه متوجه حضور او شود بسرعت از راهرو گذشت .

چشمهایش را بست و سعی کرد آرامش بیابد. اما فایده ای نداشت، همچون گلوله‌ای آتش بسمت در رفت. رزا سر به زیر داشت و لباسهای داخل چمدانش را جا بجا میکرد. در باز شد، به پشت سر نگاه کرد. رایکا شتابان به داخل اتاق آمد و با ابروهای درهم گره خورده، درحالیکه رگهای پیشانی اش متورم شده بودند، به او نگاه کرد. رزا با صدای لرزان پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

رایکا با حالتی عصبی در اتاق را بست. رزا لباس‌ها را رها کرد و همان جا ایستاد. از رفتار عجولانه و عصبی او سر در نمی آورد، به همین دلیل با چشمهای حیران به او خیره شد. رایکا گامی بلند به سمت او برداشت و وقتی کاملاً به او نزدیک شد بازوهایش را محکم گرفت و او را بسمت خود کشید. دستهایش زیر پنجه‌های قوی او بی حس شده بود اما قدرت پرسیدن سوالی را نداشت و همچنان متحیر به او نگاه میکرد. رایکا که از شدت عصبانیت می لرزید، با لحنی کاملاً عصبی و صدایی که لرزش محسوسی در آن حس می شد، گفت:

- اون پسره کیه که با نگاه و رفتارش سعی داره منو دیوونه کنه؟

- منظورت رو نمی فهمم؟

- نمی فهمی؟ یعنی تو متوجه نگاههای خیره این پسره نمی شی؟ یعنی نمی فهمی که

اون سعی داره تو رو.....

- شما اشتباه می کنید

رایکا بازوهای او را محکمتر فشار داد:

- من اشتباه نمی کنم..... باور کن اگه، اگه حس کنم تو هم.....

ناگهان بازوهای او را رها ساخت و دستش را به پیشانی فشرد . رزا تعادلش را از دست داد و

قدمی به عقب رفت . از رفتارهای غیر عادی و غیر منتظره اش دیوانه شده بود . او لحظه ای

پیش در سالن نشسته و به فکر عسل فرو رفته بود و اکنون اینچنین آشفته! زبانش بی اختیار

چرخید و گفت:

- شما نمیخواه مواظب من باشید، عسل بیشتر به وجودتون احتیاج داره!

رایکا دندانهایش را بهم فشرد . در کنار غضب چشمهایش، ابری منتظر بارش نشسته بود و با

همان صدای لرزان گفت:

- قسم میخورم.....قسم میخورم که اگه حس کنم تو به این پسره دل بستنی.....

صدای ضربه‌ای که به در خورد هر دو آنها را به خود آورد . بلافاصله به در نگرستند . رزا

گامی به آنسو برداشت و در را گشود. میلاد پشت در ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت:

- ببخشید مثل اینکه بی موقع مزاحم شما شدم!

رزا سرش را تکان داد و به رایکا نگاه کرد. میلاد که سکوت آن دو را دید بار دیگر به سخن

در آمد:

- میخواستم بگم بریم کنار دریا اما مثل اینکه اوضاع زیاد رو به راه نیست!

رزا بدون آنکه به پشت سر نگاه کند ، از در خارج شد و گفت:

- نه، اتفاقا به موقع اومدی!

میلاد همان جا ایستاد و لبخندی به صورت رایکا که همچنان خشمگین بود، زد.

- شما تشریف نمی یارید جناب بهنود؟!

- شما بفرمایید، چند دقیقه دیگه بهتون ملحق می شم .

- پس با اجازه .

میلاذ از کنار در رد شد .رایکا بسمت در رفت و آن را بست . بار دیگر به انتهای اتاق بازگشت و روی صندلی کنار پنجره نشست و به آسمان آبی خیره شد . لکه‌های سفید و خاکستری نقش و نگار زیبایی روی آسمان یکدست آبی رنگ آفریده بود و انسان را به وجد می آورد. اما با مشاهده آن لکه ها، غم بیشتری به دل رایکا چنگ زد . علت اینهمه بی قراری اش را نمی فهمید. چرا از برخوردهای میلاذ عصبانی می شد؟ چرا بی توجهی های رزا تا این حد برایش غیرقابل تحمل بود؟ مگر غیر از این بود که او عاشق عسل بود و رزا فقط پرستاری بیش نبود؟ پس چرا وقتی که میلاذ با او در اتاق صحبت میکرد، و هر بار که قصد داشت خودش را به او نزدیک کند، به حد انفجار می رسید و رنجیده خاطر می شد؟ چرا نگاههای کشنده رزا این انقلاب را در وجودش به وجود می آورد و اینچنین آشفته اش میکرد؟

سرش را میان دستها فشرد . تحمل وجود میلاذ، برایش ناممکن بود . ای کاش به تهران باز می گشت و بار دیگر به خلوت و سکوت اتاقش پناه می برد و باز هم رزا فقط به او توجه داشت و محبتش را نثار او میکرد. ضربه ای که به در خورد او را از افکارش جدا ساخت .

- بله

در باز شد و دانیال در آستانه در ظاهر شد.

- آقا پسر قصد نداری به این گوشه گیری خاتمه بدی؟

- حوصله سر و صدا رو ندارم

دانیال وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست .

- اما ما بیشتر بخاطر تو به این سفر اومدیم . گفتیم شاید این سفر بتونه کمی روحیه ات

رو تغییر بده

رایکا با تغییر نگاهش کرد .

- با این همسفرهای کسل کننده؟!

دانیال ابرو بالا انداخت و گفت:

- منظورت کیه؟

- تحمل اون پسره غیر ممکنه!

- منظورت میلاده؟

رایکا فقط سر تکان داد. لبخندی بر لبهای دانیال نشست.

- من نمی فهمم حضور اون توی این جمع چه لزومی داشت؟
- لوس بازیها و رفتار اون با رزا. اصلا نگاهش..... منو عذاب می ده. نمی فهمم اون چرا باید توی جمع ما باشه!
- رایکا، میلاد از اقوام خانواده سرمدیه. اونم سرزده اومده و اونا نمی تونستن عذرش رو بخوان
- اما رفتارش یه جوریه . من فکر میکنم رابطه بیشتری بین اوناست!
- دیوونه نشو!
- بهر حال تحملش برام سخته
- خوشحالم!
- چرا؟ چون عذاب می کشم؟
- نه برای اینکه فهمیدی رزا چه جواهریه!
- رایکا اعتراض کنان از جا برخاست و گفت :
- نه دانیال خان، اشتباه نکن، من فقط.....

- فقط دلت لرزیده!

رایکا با قاطعیت فریاد زد:

- نه!

دانیال دستش را دراز و او را به سکوت وادار کرد.

- خیلی خب عصبی نشو ، من قصد بدی نداشتم .

رایکا بار دیگر روی صندلی نشست و به پنجره خیره شد . اما به یکباره بسمت دانیال برگشت

و گفت:

- راستش رو بگو چه رابطه‌ای بین اون و رز وجود داره ؟

دانیال از بیم دلخوری او سعی کرد لبخند خود را مخفی کند و به زحمت گفت:

- اون فقط متعلق به توئه!

رایکا بار دیگر از کوره در رفت . باید در مقابل دانیال خوددار می بود .

- فقط یه زن توی زندگی من وجود داشته اونم عسله و من تا زنده‌ام منتظرش می مونم

دانیال که حصوله جرو بحث نداشت بسیار خونسرد گفت:

- خیلی خوب، بلند شو بریم کنار دریا

رایکا از جا برخاست و دانیال با تردید پرسید:

- می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

رایکا سرش را تکان داد.

- یه کم بیشتر به رزا توجه کن. نذار میلاد از این غفلت تو سوء استفاده کنه!

رایکا سکوت کرد. دانیال می دانست که او به چه چیزی می اندیشد. باهم از ویلا خارج شدند

.رایکا روی پله های جلوی ویلا ایستاد و به دریا نگاه کرد، اما دانیال بازوی او را کشید و

گفت:

- میخوای با ماشین بریم؟

رایکا سرش را بعلافت نفی تکان داد و با او همگام شد .

در طول مسیر هیچ توجهی به زیبائیهای اطراف نداشت و فقط ذهنش پر بود از نام او! رزا با

ظرافت زنانه ای که داشت، او را دیوانه میکرد. به ذهنش فشار آورد، در انتهای خاطرات مبهم

خود به دنبال نام‌آشنای او می‌گشت ، اما هرچه بیشتر می‌اندیشید کمتر به نتیجه می‌رسید .
خاطرات مبهم و پیچ در پیچ ، ذهنش را می‌آزرد و از پا درش می‌آورد. برایش مهم بود بداند این دختر که مدتیست در کنارش راه می‌رود و نگاه غم‌گرفته‌اش دل او را به درد می‌آورد کیست؟ این دختر کجای خاطرات گذشته او بود که نگاهش این چنین آشناست و دلش را می‌لرزاند؟ هیچوقت باور نمی‌کرد دختر دیگری به جز عسل بتواند لرزه بر دل سختش اندازد، اما امروز که میلاد سعی داشت با بی‌توجهی‌هایش او را در چشم این دختر کوچک کند دلش میخواست او را بکشد . وقتیکه رزا در آن اتاق با او به آرامی صحبت میکرد، گویا دنیا بر سرش ویران شد. اما چرا؟ این چراها چه وقت تمام می‌شدند؟ او چگونه می‌توانست بار دیگر به دختری دل‌بازد؟ اصلا او کیست ؟ از کجا آمده، چرا خانواده اش با این شرایط مالی اجازه دادند دخترشان از او پرستاری کند؟ چرا فتاح خان، پدرش با او مثل عسل بدرفتاری نمی‌کرد؟ ذهنش آنقدر خسته و درمانده بود که سرش به درد آمد . با دست شقیقه‌هایش را فشرد .

- حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم

- یه کم کم خواب شدی، تو نباید زیاد فکر و خیال کنی

- گفتم که خوبم ، نگران نباش راستی روناک کجاست؟

- حتما با بقیه رفته کنار دریا. طفلکی آسمونم دیگه داره از تو ناامید میشه

رایکا با بهت به او نگاه کرد

- چرا؟

- چون تو دیگه برادر دوست داشتنی و مهربون اون نیستی . خیلی وقته که تغییر کردی و همین تغییرات تو، اونو افسرده و پژمرده کرده .

رایکا سکوت کرد و هیچ نگفت . دانیال هم ناگزیر به سکوت شد . کم کم به ساحل دریا نزدیک شدند . رایکا کمی چشمهایش را ریز کرد تا بهتر بتواند آنها را ببیند، نگاهش را در میان آنها به گردش در آورد تا به رزا رسید ، او روی تخته سنگی نشسته و به امواج خروشان دریا خیره شده بود . رایکا بلافاصله نگاهش را به دنبال میلاد جستجو در آورد و نفس راحتی کشید . او در کنار منیر خانم نشسته بود و با او صحبت میکرد .

عرشیا که از دور آنها را دیده بود . به سمتشان دوید .

- مامان، عمو رایکا و عمو دانیال هم اومدن

همه بسمت عرشیا نگریستند. عرشیا دوید و خود را به پاهای دانیال چسباند. او هم خم شد و کودک را در آغوش کشید و بوسه‌ای نرم بر گونه‌اش نواخت. روناک دستهایش را بهم کوبید و با هیجان گفت:

- خوبه حالا جمعمون جمع شد!

- آره وا..... بدون حضور رایکا خان زیاد خوش نمی گذره!

میلاذ به دایی بهزاد نگاه کرد و لبخند تمسخر آمیزی بر لب راند. مژگان گفت:

- آقا رایکا که با خودش هم قهره!

رزا چشم غره‌ای به میلاذ رفت اما او بی خیال دست خواهرش را فشرد و به دنبال صحبت او افزود:

- مژگان جون زیاد تعجب نکن، رایکای عزیز، جزو از ما بهترون هستند، به این خاطر

یه کم سرسنگین بنظر می رسند!

مهندس سرمدی به دفاع از رایکا برخاست:

- اصلا اینطور نیست. رایکای عزیز همیشه با همه یکرنگ و همدل بوده ، فقط این بار

یه کم کسالت دارن

- میلاد همیشه مغرضانه در مورد همه صحبت میکنه !

میلاد بسمت منیر خانم خم شد و با لبخند گفت:

- منیر جون شما هم؟! شما که مدافع من بودید ! اشکالی نداره در هر صورت من که

کوچیک شما هستم .

منیر خانم لبخندی زد و یاسمن شکلکی در آورد و در گوش روناک زمزمه کرد:

- همه‌اش بهم طعنه می زنن، اه! از آدمهای اینطوری متنفرم

- خودت رو اذیت نکن عزیزم، بذار هر چی دلشون مینخواه بگن .

رزا بار دیگر به دریا نگاه کرد. هنوز به برخورد رایکا فکر میکرد. کاش میلاد به این سفر

نیامده بود، اما کاری هم از دست او بر نمی آمد. اگر قبل از سفر می فهمید او و خواهر لوس

و خودخواهش هم به این سفر می آیند ، هرگز با آنها همراه نمی شد . هیچ دلش نمیخواست

در برابر او احساس شکست کند . دلش نمیخواست میلاد بداند که نه تنها به رویاهای به قول

او دست نیافتنی اش نرسیده، بلکه چون مرغی بال و پر شکسته در زندانی که رایکا برایش

ساخته، اسیر و زندانی است. او دیگر آن پرنده آزاد و شاد نبود که بال و پر بگشاید و آسمان آبی را زیر پا بگذارد. امروز بال و پرش شکسته و آنقدر مجروح و بیمار و غمگین بود که دیگر توان حرکت و پرواز نداشت. امروز یک دختر غمگین بود که چشم به آینده ای نامعلوم و مبهم دوخته بود. امیدی که بی گمان به ناامیدی مبدل می شد. در این شش ماه هنوز مانند روز اول با رایکا و احساسش فاصله داشت. هنوز همان مهمان غریبه خانه او بود. مستخدمی بی جیره و مواجب و دایه ای بی توقع! رایکا بارها در کنارش نشست و برایش درددل کرده بود. بارها گفته بود که همیشه چشمهای افسونگر عسل با او همراه است. و شبهایی که دچار کابوس می شد بارها برایش گریه کرده و از او کمک خواسته بود. اما این تمام آرزوی او بود؟ رایکا در کنارش بنشیند و او همدم مهربان و گوش شنوایش باشد؟ نه، نه! از خودش بدش می آمد. چطور اینهمه فاصله بین او و محبوبش قرار داشت؟ چطور نتوانسته بود به او بفهماند که واله و شیدای مردیست که دل به دختر دیگری باخته؟ ای کاش توانسته بود به او بفهماند که میتواند جانش را پیشکش عشقش کند اما صد افسوس که فاصله آن دو آنقدر زیاد بود که او حتی خجالت می کشید به عشقش اعتراف کند! حتی خجالت می کشید به چشمهای او خیره شود و به او اجازه دهد در نگاه هم گم شوند. نه، او آنقدر غریبه، و فاصله شان آنقدر زیاد شده بود که همچنان گمان میکرد همان دختر خجالتی است که یک

سال پیش در شرکت او استخدام شد؛ دختری که هنوز کلامی از عشق، گونه هایش را گلگون می ساخت و باعث خجالت و عرق ریختنش می شد .

نگاهی ثابت باعث شد چشم از دریا بردارد و بسمت دیگر بنگرد وای این امکان نداشت .رایکا بود که بعد از مدتها به او می نگریست؛ درست مثل.....اما نه، او هیچوقت چنین نگاهی را از جانب او ندیده بود و باور این نگاه و حس آن برایش بسیار سخت بود .درست مثل حالا که باز هم از او دیده برگرفته و به ساحل دریا چشم دوخته بود و با انگشت دستش روی ماسه های نرم، حروفی را می نوشت .رزا از روی سنگ برخاست .دلش میخواست از آن حروف سر درآورد. هرچند می دانست با چه نامی روبرو خواهد شد .اما بازهم با احساس خود لجبازی میکرد. علت اینگونه عذاب دادن خود را نمی دانست .چرا با آنکه می دانست او چه نوشته، باز هم خود را زجر می داد؟ برخاست و در ساحل شروع به قدم زدن کرد .رایکا همچنان مشغول نوشتن روی ماسه ها بود. نگاهش را به ماسه ها دوخت، باز هم عسل! وای که این اسم نفرین شده چقدر برایش شکنجه آور بود! باید خود را از اینهمه فشار و عقده خلاص میکرد . بی اختیار بسمت او رفت و از روی عمد پایش را روی نام عسل فشرد و با بی خیالی از کنارش گذشت .رایکا سرش را بالا آورد و بات مشاهده صورت بی تفاوت او متعجب شد .اما رزا کاملاً بی تفاوت از کنارش دور شد . رایکا به پشت سر نگاه کرد . در این مدت چنین برخوردهایی از او ندیده بود، پس چرا امروز او..... با افکارش درگیر بود و علت این رفتار

او را نمی دانست. باید علت آشفتگی خود را می فهمید. باید می فهمید این دختر چه نقشی در زندگی اش ایفا می کند. اگر دوستش داشت پس چرا باز هم بی اختیار نام غسل را روی ماسه ها می نوشت؟ آیا این فقط یک عادت بود یا همان حسی که همیشه در مورد عشق اول از آن صحبت می کنند؟ از جا برخاست، باید به دنبالش می رفت، باز هم نیاز به صحبت داشت، باید با دایه مهربانش صحبت میکرد و مانند همیشه آرامش می گرفت.

رزا روی ماسه های ریز و نرم که زیر پایش فشرده می شدند، راه می رفت. خنکای ماسه ها آرامش را به دلش باز می گرداند و نوعی حس خودش را در وجودش زنده میکرد. آیا او همچنان با خاطرا گذشته زندگی میکرد؟ رایکا چند گام عقب تر از او راه می رفت. آقای بهنود نظری به مهندس انداخت و لبخندی زد و هر دو با نگاهشان آنها را تعقیب کردند.

- من، من میخوامستم.....

رزا به پشت سر نگاه کرد. رایکا در چند قدمی اش ایستاده بود. بار دیگر به راهش ادامه داد و لحظه ای گمان برد در خواب است. امروز او چه رفتارهای عجیب و باور نکردنی ای در پیش گرفته بود! یعنی باید باور میکرد که او به دنبالش آمده؟

- رزا!

بار دیگر ایستاد. رایکا به کنارش رسیده بود. بسمت دریا چرخید و درست کنار او قرار گرفت. رایکا به پشت سر نگاه کرد، از دیگران فاصله گرفته بودند، پس راحت می توانست حرفهایش را بزند. به همین خاطر با تردید لب به سخن گشود:

- شما از دست من دلخورید؟

رزا بدون آنکه به او نگاه کند، قدمی به جلو برداشت. موجی از آب به پاهایش جان دوباره بخشید و از گرمای وجودش کاست.

- دوست ندارید جوابم رو بدید؟

- چرا باید دلخور باشم؟

رایکا شانههایش را بالا انداخت و روی ماسه‌های ساحل نشست و به اندام باریک و دلفریب او نگریست.

- برای اینکه.....برای اینکه رفتار شما اینطور نشون می ده

رزا ابروهایش را درهم کشید:

- خوبه بازم متوجه.....

- میشه جمله تون رو تموم کنید؟

رزا با قاطعیت گفت:

- نه

- پس میتونم از تون خواهش کنم این حالت خصمانه رو از خودتون دور کنید و یه

لحظه کنار من بشینید؟

رزا به پشت سر نگاه کرد، لبخندی روی لبهای رایکا نشست.

- خواهش میکنم

قلبش ناگهان فرو ریخت ؛ یعنی او توانایی مقاومت در برابر خواهش او را داشت؟ چشموهای

رایکا قادر بود او را برای همیشه نشست . آفتاب کم کم از آسمان خارج می شد و غروب

دلتنگ دریا جای آنرا می گرفت . رزا به رنگ قرمز خورشید که در انتهای افق می رفت تا

چادر سیاهش را بسر بکشد . نگاه کرد . چقدر نیازمند این لحظه بود که در کنار او روبروی

این امواج خروشان دریا بنشیند و غروب دلگیر دریا را تماشا کند . دلش میخواست این دقایق

به اندازه یک عمر بطول می انجامید و مجبور نبود ساعتی دیگر با سرخوردگی تمام به تنهایی

اتاقش پناه ببرد و دور از چشم دیگران اشک بریزد. دلش نمیخواست میلاد ناظر زندگی

نافرجام او باشد و زندگی اش را تمسخر بگیرد. بازهم رایکا بود که سکوت را شکست:

- تو خیلی تغییر کردی! بارها به خودم گفتم کاش به این سفر نمی اومدیم

- شما اشتباه می کنید!

- نه، اشتباه نمی کنم، این رفتارت در کنار ساحل.....

رزا با تغییر نگاهش کرد اما رایکا که متوجه دلیل رفتار او نشده بود بار دیگر ادامه داد:

- چرا از غسل بیزاری؟

رزا آنقدر عصبانی بود که ترجیح داد جوابش را ندهد، اما رایکا ادامه داد:

- البته اگه با اون روبرو شده بودی بهت حق می دادم. اون دختری بود که در عین حال

که دیگران رو وابسته خودش میکرد، خیلی هم دشمن داشت. توی زبونش یه جور تلخی بود

که همه رو از خودش می رنجوند.

- غسل برای من مهم نیست. لطفا دیگه در اینمورد صحبت نکنید.

- قبلا که اینطور نبود!

- از امروز دیگه تمایل ندارم با شما هم صحبت بشم.

- چرا؟ به این دلیل که اغلب حرفهای ما در مورد عسله؟

رزا دندانهایش را بهم فشرد؛ عسل، عسل! از تکرار این نام داشت دیوانه می شد. از روی ماسه‌ها برخاست و قصد داشت از آنجا دور شود که او دستش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند. رزا با بهت به صورت او نگاه کرد و آرام روی ماسه‌ها نشست. صورت رایکا بازهم رنگ خشم به خود گرفته بود.

- خب، پس بیا موضوع صحبتمون رو عوض کنیم که زیاد برات کسل کننده نشه.....تو انتخاب کن، درباره کی صحبت کنیم؟ هان؟ روناک خوبه؟ نه یاسی خوبه؟ نه، نه، بنظرم از همه بهتر میلاد خانه! فکر می کنم اون برات از همه جالبتر باشه! خب تو شروع کن، یه چیزی بگو.

رایکا مستقیم به صورت شریف و زنانه او خیره شد

- خب منتظرم حرفی بزنی! نمیخواهی چیزی بگی؟ یا مایلی من شروع کنم؟ خیلی خب، بذار من شروع کنم، بنظر من اون یه دلک بامزه‌اس که او مده اینجا ما رو بخندونه، نظرت چیه، هان؟

- تو نباید اینطور صحبت کنی

- چرا؟ خوشت نمی‌یاد؟ مگه اون کیه؟

- اون فقط یه فامیل دوره، همین!

- و علاقه‌ای بین شما نبوده، درست حدس زدم؟

رزا با عصبانیت به او نگاه کرد. رایکا ابرو بالا انداخت و گفت:

- البته قبل از اینکه اون بذاره و بره!

رزا ابروهایش را درهم کشید و چانه‌اش از شدت بغض لرزید.

- من می‌دونم یه روزی عشقی بین شما وجود داشته و اون تو رو تنها گذاشته و رفته.....

اما در تعجبم تو چطور می‌تونی هنوز دوستش داشته باشی؟ تو چطور می‌تونی بازم بهش

فکر کنی و چشمات اونو طلب کنن!

رزا با بغض از جا پرید، خشم درون چشمهایش خیمه زده بود. بسختی میخواست بر اعصابش

تسلط یابد و صدایش را همانطور آرام نگه دارد.

- تو حالت خوب نیست!

- جدا؟ شاید درست بگی اما من فکر میکنم میلاد یه بازی مسخره رو شروع کرده که من

اصلا خوشم نمی یاد. تو نباید گدایی عشق کنی، شخصیت تو این اجازه رو بهت نمی ده!

قطرات اشک بی محابا از چشمهای غمگین و به اشک نشسته رزا پائین چکید. او ضربه آخر را

برپیکر احساسش زده بود. دیگر چگونه می توانست کمر راست کند؟ چرا فرار نمیکرد و

برای همیشه نمی گریخت؟ با صدایی که گویا از فرسنگها دورتر به گوش می رسید، آهسته

نالید:

- انتقامت رو گرفتی؛ پس دیگه تنهام بذار!

- من برای گرفتن انتقام نیومده بودم؛ این حرکت تو نه تنها حس انتقام رو در من زنده

نکرد؛ بلکه..... بلکه.....

- حس دلسوزیت بیدار شد، نه؟

سکوت رایکا نیشتری عمیق بر قلب او فرود آورد. ابروهایش را بهم فشرد و چینی به پیشانی

انداخت. حالتش نشان می داد قصد دارد بگرید، اما به اشکهایش مجال پائین آمدن نداد و فقط

صدای لرزانش حاکی از غم درونش بود.

- حتما فکر می کنی دختری که برای پرستاری از تو او مده عاشق سینه چاکت شده و قصد داره پاش رو بذاره جای پای دلبر فراریت! ای وای بر من! رایکا، به دل سنگی تو لعنت و نفرین می فرستم که با من اینچنین می کنی!

رایکا تصمیم داشت از خود و احساسش دفاع کند. رزا حق نداشت او را سنگدل بنامد. او حق نداشت دل او را محکوم کند باید به او می گفت که با حالتی غریب دست به گریبان است و اکنون دیگر توان مقاومت در برابر رفتارهای زنانه و نگاههای عمیق او را ندارد اما رزا به او فرصت نداد و بسمت دیگران دوید .

جای پاهای او را تا آنجا که چشمهایش می دید، تعقیب کرد و یاد دل بندخورده اش آه کشید. ای کاش همه چیز به عقب بر می گشت، ای کاش او می دانست کجاست و اینها که اطرافش را گرفته اند، در حقیقت کیستند. ناامید و غمگین گریست . موجهای کف کرده دریا خود را بسوی او می کشیدند و پاهایش را مرطوب می ساختند، اما او توجهی به محیط اطراف نداشت. دلش میخواست می توانست ساعت را به عقب برگرداند. دلش میخواست هنوز رزا آنجا مانده بود تا از او بخواهد برای فراموش کردن خاطرات تلخ یاری اش کند. اما رزا دیگر از دست او و بهانه گیری های بی موردش خسته شده بود! به او حق می داد که از بیزار باشد. تا سرحد مرگ دخترک معصوم را آزار داده بود .

وقتی سرش را از روی زانو بلند کرد، چادر سیاه شب بر پهنه آسمان افراشته شده و پولکهای
نقره‌ای رنگ آسمان را به نمایش گذاشته بود. از جا برخاست و بسمت ویلا رفت، اما نور
آتشی که آن نزدیکیها به چشم میخورد به او فهماند هنوز همه در کنار دریا اطراق کرده اند
. تصمیم داشت راه خود را بسمت ویلا کج کند که یاسمن متوجه حضورش شد و با صدای
بلند گفت:

- اوناهاش او مد!

همه بطرف او نگاه کردند. میلاد بار دیگر لبخند طنزآلودی بر لب آورد

- چه عجب از عالم خلسه بیرون آمدید! رایکا خان چرا مثل پیرمردها گوشه گیری می
کنید؟ جای تعجب داره، مگه شما چند وقته عروسی کردید که اینقدر از هم دوری می
کنید؟

مهندس سرمدی به فتاح خان نگاه کرد، دانیال که متوجه سخن او شده بود، حرفش را قطع
کرد و گفت:

- رایکامیشه عاشق سکوت دل انگیز دریا بوده و ترجیح می ده از سکوتش استفاده کنه
تا اینکه.....

- به پر حرفی های آدم حرفی مثل تو گوش بده!

همه به سخن دایی بهزاد خندیدند. فتاح خان که هنوز نگران حال پسرش بود، خطوط صورت او را می کاوید. اما رایکا آنقدر آرام بود که او حتم پیدا کرد که متوجه طعنه آنها نشده. رایکا بی صدا کناری نشست و به آتش زل زد. شعله های آتش رقص دلفریبی می کردند و صدای قهقهه همه بلند بود. نگاهش را از روی شعله های آتش گرفت و به صورت رزا در سایه روشن آتش چشم دوخت. زیر این نور نارنجی رنگ، صورتش زیباتر از همیشه جلوه میکرد و نگاهش چه معصومانه به زمین دوخته شده بود! نگاه او را دنبال کرد و روی چوب خشکی که بر ماسه های می کشید، ثابت ماند. چقدر دلش میخواست بدانند چه چیزی را بر روی ماسه ها نقاشی می کند، اما اینکار محال بود. لحظه ای با خود اندیشید او نام میلاد را به نقش در آورده، دلش میخواست از جا بلند شود پایش را روی نام او بکوبد؛ کاری که ساعتی پیش رزا انجام داده بود. اما او همچنان با صورتی گرفته به ماسه های نرم روی زمین خیره بود. رایکا به صورت سرخ از نور آتش او نگریست، زیر نور قرمز رنگ آتش، صورتش از معصومیت بیشتری برخوردار شده بود و حالت چشمهایش.....لحظه ای اندیشید؛ نه، او تا بحال دختری به این زیبایی ندیده بود. به ذهن خود فشار آورد، پس اگر اینچنین بود، چرا در برخورد اول، چنین احساسی نداشت؟ خطوط صورت او را در کنار خطوط صورت عسل ترسیم کرد، اما این بار حقیقتا به دور صورت سفید و یکدست عسل، خط بطلانی کشید

زیبایی رزا آسمانی بود .حقیقتا آسمانی بود! پس با زیبایی بت زمینی اش قابل قیاس نبود .این فرشته با این صورت معصوم و نگاه مهربان او، نه.....نه، حقیقت این بود که او این بار واقعا عاشق شده بود؛ یک عشق زیبا و آسمانی! عشق به دختری که از چشمهایش نجایت می بارید و از رفتارش متانت.دختری که عشق در آسمان شب رنگ چشمهایش جا خوش کرد و به همین دلیل او را اسیر خود ساخته بود. چقدر دلش میخواست بلند می شد و در کنارش می نشست و با دست، خطی بر روی نام میلاد که به گمانش روی ماسه ها نقش بسته بود می کشید .بعد تارهای پریشان مو را از صورت محبوبش کنار می زد و آنگاه سیر نگاهش میکرد .اما افسوس که باید باز هم خوددار می بود .هنوز از برخورد پدرش بیم داشت ، اگر باز هم می فهمید که پسرش این بار به پرستارش دل بسته چه قشقرقی به راه می انداخت و شاید او را از خانواده طرد میکرد، رابطه آنها آنقدر تاریک و سیاه می شد که مجبور بود برای همیشه از او هم مثل عسل دور بماند . پس باید پا روی دل خود می گذاشت و برای حفظ او از ابراز علاقه اش خودداری میکرد، یا لااقل به ظاهر خود را عادی نشان می داد، هرچند این دختر با نگاه گاه و بی گاهش آتشی به پا کرده بود که به هیچ طریقی خاموش نمی شد .چاره ای جز سکوت و تحمل نبود!

هنوز در افکارش غرق بود که همه یکی یکی از اطراف پراکنده شدند اما او دوست داشت همچنان بنشیند و به خطوط صورت او بیندیشد و در جواب مادرش که پرسیده بود به ویلا نمی آیی، فقط با لحنی آرام جواب داد:

- چند دقیقه دیگه می یام

و باز به آتش خیره شد. همه از او دور شده بودند که بیاد نوشته روی ماسه‌ها افتاد. بسرعت بلند شد و چند گام آنطرفتر به ماسه‌های کنار دریا خیره شد، اما دیگر اثری از نوشته روی زمین نبود. مایوس کنار آتش نشست، چقدر آرزو داشت که نام خود را روی ماسه‌ها ببیند! لحظه‌ای به افکار خود خندید، چقدر رویا پرداز بود، به خصوص بعد از مشاجره امروز این فکر دیگر کاملاً غیر منطقی بنظر می رسید!

با خستگی از جا برخاست و بسمت ویلا حرکت کرد. نزدیک که شد، صدای هیاهو به گوشش خورد. از شلوغی بیزار بود اما چاره‌ای نداشت، باز هم باید تظاهر به آرامش میکرد و خود را خشنود نشان می داد. با گامهای سنگینی بسمت در سالن رفت. برای آخرین بار بوی نارنجها را بلعید و در را گشود. صدای خنده بلند دانیال به گوشش رسید:

- این زنها همیشه و همه جا مستبدند!

روناک با اعتراض گفت:

- اصلا اینطور نیست دانیال خان. این شما مردهایید که همیشه دوست دارید علایق و

خواسته‌ها تون رو به ما زنها تحمیل کنید!

- این حرفها مال گذشته‌هاست نه حالا، یادش بخیر قدیما حرف مردها حرف بود و زنها

حق جیک زدن نداشتند!

- نخیر آقا؛ خیلی دلتون میخواست الان هم همینطور بود؟

فتاح خان لبخند بر لب به همسرش نگاه کرد.

- وا... ما که بدمون نمی اومد

- اونوقت سردیتون می شد!

این بار باز هم دانیال به صدا در آمد:

- خاله جون، چطور شما زنها از اینهمه حکمرانی سردیتون نمیشه؟

مژگان گفت:

- ما زنها این تاج حکومت و فرمانروایی رو دیگه هیچوقت به شما بر نمی گردونیم!

- آسمون من، تو چه نظری داری؟ تو هم میخواهی مستبدانه این تاج رو محکم روی سر خودت نگه داری؟

روناک قیافه بامزه‌ای از خود در آورد و گفت:

- نه باور کن اینطور نیست. من دو دستی، اونم با منت تاج رو به شما می‌بخشم!

صدای قهقهه همه بلند شد. رایکا نگاهش را به گردش در آورد. اما رزا را نیافت. او هم حوصله حضور در آن جمع پر سرو صدا را نداشت. بهمین خاطر آرام بسوی اتاقش رفت. تازه وارد راهروی کوچک منتهی به اتاق خوابها شده بود که چشمش به پنجره اتاق او افتاد. پرده اتاق را کمی کنار رفته بود. آرام بسوی پنجره رفت و به داخل نگاه کرد. رزا در نور کم‌رنگ چراغ خواب نشست و روی میز خم شده بود و مطالبی را یادداشت میکرد. با دقت بیشتری نگاه کرد و برق اشک را روی گونه‌های برجسته او دید. باز هم نوعی حسادت به تمام وجودش چنگ انداخت و به سرعت از پنجره دور شد و به اتاقش رفت. در تاریکی اتاق، تخت را پیدا کرد و روی آن دراز کشید.

ساعتی نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد و لحظه‌ای بعد قامت مادرش در آستانه در ظاهر شد.

- خوابی پسرم؟

- نه مامان، بیاتو

خانم بهنود گامی به داخل اتاق گذاشت و دستش را برای روشن کردن چراغ، روی دیوار کشید.

- مامان، لطفا چراغ رو روشن نکن .

خانم بهنود کورمال کورمال خود را به تخت پسرش رساند و گوشه آن نشست و با بغضی سنگین گفت:

- چرا پسرم؟ تا کی میخوای خودت رو عذاب بدی؟ تا کی باید تاریکی و غم مهمان دلت باشه؟

خسته تر از آن بود که جواب مادرش را بدهد، اما چاره‌ای هم نداشت، مادر منتظر جواب او بود .

- مادر، من غمگین نیستم.

- نگو که این گوشه گیری از شادیه!

- شما توقع دارید من چکار کنم؟

خانم بهنود دست نرمش را روی دستهای مردانه پسرش کشید:

- آرزو دارم توبشی همون رایکای سه چهار سال پیش

بغضی سنگین در گلوئی او هم چنگ انداخت و بی اختیار گفت:

- امکان داره؟

اشکهای خانم بهنود روی گونه‌هایش سر خورد.

- یعنی من باید در حسرت بمیرم؟

- این حرف رو نزنید!

- تعارف که نداریم. قلب مریض من هر لحظه ممکنه از ضربان بایسته، اما من هنوز

خیلی آرزوها دارم که به هیچکدومشون نرسیدم

رایکا دستهای گرم مادر را فشرد.

- من دوست دارم آرزوی شما رو برآورده کنم!

- آرزوی من لب خندون توئه، نه ظاهری بلکه دوست دارم خوشی از عمق صورتت

فریاد بزنه

رایکا چشمهایش را روی هم گذاشت .

- این خواسته.....

- نه، خواسته خودخواهانه‌ای نیست

- من منظورم این نبود

- می دونم اما من یه مادرم ، دوست دارم تو رو خوشبخت ببینم ، دوست دارم ببینم در

کنار زن و بچه‌ات خوشبختی.

لبخند تلخی روی لبهای رایکا نشست و مادر ادامه داد:

- مادر جون، تو هنوز خیلی فرصت داری! عسل رفت اما تو باز هم میتونی زندگی

کنی، دخترهایی....

رایکا سخن مادرش را قطع کرد و با صدایی گرفته گفت:

- مامان، تمومش کنید ، من حوصله ندارم

- پس من کی باید با پسرم درددل کنم؟

- همین الان، اما خواهش میکنم دیگه در مورد اون صحبت نکنید!

- باور کن پسرم، پدرت خیر تو و زندگیت رو میخواهه .

رایکا با تمسخر گفت:

- می دونم، می دونم

- اما عسل به درد تو نمیکورد

- حالا که رفت، پس این حرفها چه لزومی داره؟

- نمی دونم؛ اما شاید کمی آرام می شم. شاید اگه یه روزی بذاری ما در مورد عسل حرف

بزنیم مطمئن می شم که فراموشش کردی و میشه به آیندهات امید داشت

رایکا روی تخت نشست و در تاریکی اتاق به صورت مادرش خیره شد.

- شما از من چی میخواید؟ از میخواید فراموش کنم که کی بودم، کجا بودم و زنم کی

بود؟

- خودت هم می دونی که اون زنت نبود!

- بله شما درست می گید!

خانم بهنود پنجه های پسرش را فشرد.

- پسرم، خواهش میکنم ما رو درک کن، بخدا قسم عسل دختر خوبی نبود.

- مامان، من میخوام فراموش کنم

- اما این راهش نیست. توداری خودت رو نابود می کنی

رایکا سرش را به زیر انداخت و به موهایش چنگ زد.

- اما من نیاز به فرصت دارم. مادر، هیچکس نمیخواد بفهمه پدر با قلب من چه کرد، من

انسانم، اما مثل اینکه همه فراموش کردند! من یه مردم؛ یه مرد سی ساله، اما انگار شما هم

اینو فراموش کردید!

خانم بهنود بسوی پسرش چرخید و انگشتهای ظریف خود را روی صورت او کشید.

- عزیزم، زندگی با عسل یه کابوس بود، اما تو فقط چشمات گرم شده بود و تا خواب

عمیق و این کابوس وحشتناک فاصله داشتی..... پدرت از مدتها پیش با هرمز شوهر سابق

اون حرف زده بود، اون زن اونقدر پسته که حتی پسرش سهیل رو توی اون شرایط تنها

گذاشت، اون به جگر گوشه خودش هم رحم نکرد، پس چطور می تونست به تو رحم کنه؟

اون زندگی تو رو به آتیش می کشید

رایکا لحظه ای رزا را با عسل مقایسه کرد . حالا دیگر سخن خانواده اش را می فهمید . عسل

واقعا زن ایده‌الی نبود ، اما رزا چه؟ او که دیگر هیچکدام از خصلتهای عسل را نداشت، با این

حال مطمئن بود خانواده اش باز هم با او مخالفت می کنند. ناامید سرش را تکان داد:

- مادر، خودتون رو عذاب ندید . من به شما قول می دم به زودی همه چیز رو فراموش کنم .

خانم بهنود هرچند می دانست پسرش فقط قصد دارد موضوع بحث را عوض کند ، با این

حال بسمت در رفت و گفت :

- امیدوارم پسر، امیدوارم!

و اتاق را ترک کرد. رایکا بلند شد و روبروی پنجره رو به دریا ایستاد؛ صدای برخورد

امواج خشمگین دریا از دور به گوش می رسید . کمی با دقت نگاه کرد، کف امواج، محکم به

ساحل کوبیده می شدند، دریا هم خشمگین بود، اما چرا؟

ساعتی کنار پنجره ایستاده و به روبرو خیره بود، اما خودش هم نمی دانست در آن تاریکی

در جستجوی چیست ؟

سالن ساکت شده بود، گویا همه به خواب رفته بودند، اما او اصلا احساس کسالت نمیکرد.

فقط سردرد امانش را بریده بود. باید با خود کنار می آمد، باید حقیقت را آنطور که بود

باور میکرد. خاطرات گذشته مانند بریده‌های فیلم از مقابل دیدگانش عبور میکردند. عسل با

تمام بی مهری‌هایش..... حالا می فهمید که چرا عسل او را ترک کرده، چون مطمئن او مرد

ایده آلی برایش نبود. او به دنبال مردی بود که با آزادیهایش به مبارزه برنخیزد، مردی که با

میهمانیهای شبانه و ارتباط صمیمانه با مردها مشکلی نداشته باشد! مردی که..... اما نه، رایکا

چنین مردی نبود. با تمام عشقی که همیشه به عسل داشت باز هم نمی توانست رفتار دور از

شان او را تحمل کند و غالبا دعوایشان هم بر سر همین موضوعات بود! سردرد همچنان

آزارش می داد. با دست، شقیقه‌هایش را فشرد، اما از درد آن کاسته نشد، به همین خاطر

برخواست و به امید یافتن قرصی، راه آشپزخانه را پیمود. همه جا در سکوت فرو رفته بود

.یکراست بسمت یخچال رفت و قرص مسکنی یافت و بلافاصله با یک لیوان آب آن را بلعید

، اما هنوز از درد سرش کاسته نشده بود. به همین خاطر بسمت در رفت. شاید اگر هوای آزاد

به سرش میخورد، حالش بهتر می شد! بهر حال خواب که بسراغش نمی آمد، پس چه بهتر که

شب را در کنار دریا و در آن تاریکی مطلق به صبح برساند. باز هم بوی بهار نارنج مشامش را

عطر آگین کرد. نفس عمیقی کشید ، باید به خود فرصت می داد که به زندگی جدید سلام کند، باید راه را برای رزا می گشود و تنها راه آن، یادآوری گذشته بود . او باید عسل را فراموش میکرد و بعد از آن.....مادرش راست می گفت، او بارها در مورد سهیل، پسرش هم با بی مهری حرف زده بود .بیاد روزی افتاد که هرمز به در خانه شان آمده بود .او بنا به خواسته عسل در را گشوده بود و هرمز با رنگی پریده و دستهایی لرزان که به زحمت سیگاری را لای انگشتهايش حفظ کرده بود، با او روبرو شده و با صدای لرزانی پرسیده بود:

- بخشید ، عسل خونه نیست؟

- نخیر، امرتون!

- بخشید که سوال می کنم ، شما همسرش هستید؟

و رایکا با افتخار، بادی به گلو انداخته بود:

- بله

و هرمز ناامید بسمت اتومبیل خود نگاه کرد .

- راستش راستش پسرش خیلی بی تاب می‌کنه، من بهش گفتم که مادرش ازدواج کرده اما اون فکر می‌کنه که من.....من.....دروغ میگم. میگه که دلتنگ عسل شده و منم گفتم برای اینکه یه کم حالش بهتر بشه، اگه شما اجازه بدید مادرش رو ببینه!

رایکا بی اختیار خود را کنار کشیده بود. از خودش بدش می‌آمد. به چه چیز فخر می‌فروخت. با نگاهی شرمسار به هرمز نگاه کرد، اما هیچ نشانه‌ای از توضیحات عسل راجع به هرمز در وجود آن مرد ندید. یک مرد ساده و معمولی مثل تمام مردها با این تفاوت که شکسته‌تر از سنش نشان می‌داد، اما او باز هم آنقدر عاشق عسل بود که در هرمز بدنبال عیبی می‌گشت.

- همیشه بهش بگید سهیل می‌خواه اونو ببینه؟

رایکا که تازه به خود آمده بود کمی خود را جمع و جور کرد و با عجله گفت:

- بله، بله، حتما

و بسرعت بسمت در سالن رفت. عسل پشت به در و رو به آئینه ایستاده بود و رژ لب قرمز رنگش را تجدید میکرد، در آئینه به او لبخند زد.

- رفت عزیزم؟

- نه اون.....یعنی سهیل میخواد تو رو ببینه!

عسل با ابروهای در هم گره خورده بسمت او چرخید:

- که چی؟

رایکا با تعجب ابرو بالا انداخت:

- خب معلومه ، برات دلتنگ شده

عسل با بی تفاوتی بسمت اتاق خواب رفت .

- این براش بهتره؛ اگه منو ببینه هوایی میشه!

رایکا هم بدنبالش روان شد:

- خب بشه، مگه چه اشکالی داره؟ اگه بخاطر من میگی من کاملا راحتم . تازه یه جورایی

ترجیح می دم تو با پسرت ارتباط داشته باشی. دلم نمیخواد وقتی اون بزرگ شد فکر کنه من

تو رو ازش گرفتم .

عسل مانند گرگ درنده‌ای که قصد حمله دارد، بسوی او چرخید و با صدای زنگدار فریاد

زد:

- سهیل حاصل یه اشتباهه! در اصل نباید من از هر مز بچه‌ای بدنیا می آوردم. بارها هم

خواستم بندازمش ، اما اون نداشت ، پس خودش هم باید جورش را بکشه!

رایکا منگ و گیج به حرکات عصبی عسل خیره شد. رفتار او و بی مهری‌اش در مورد

فرزندش ، در باور رایکا نمی گنجید.

- اما عسل ، اون بچه توئه، اینو می فهمی؟ اون پسرته و الان پشت در چشم انتظارته.

عسل شدت از او روی گرداند ، بطوریکه موهای لختش در هوا پرواز کرد و محکم روی

شانه‌هایش نشست . رایکا هنوز بهت زده همان جا ایستاده بود . باید برای دل کوچک آن

پسر، کاری میکرد . به همین خاطر به پشت در اتاق رفت و ضربه‌ای به آن کوبید .

- عسلم، عزیزم، خانمم، لجبازی رو بذار کنار، پسرت چشم به راهته؛ اون هیچ گناهی

نداره!

فریاد عسل مجال اصرار بیشتر به او نداد.

- بگو بره بمیره! هم اون و هم پدرش..... تو هم دیگه هیچوقت حرف اونو پیش من

نزن!

رایکا هنوز به در خیره بود. مگر او مادر نبود؟ آن چیزهایی که تا به حال در مورد مهر و محبت مادر شنیده بود، در هیچ کجای جملات عسل یافت نمی شد. یعنی حقیقتا او مادر بود؟ اما در هر حال او باز هم عاشق بود. با خجالت و سرافکنندگی بسمت در بازگشت. هرگز همچنان آنجا ایستاده بود و قدم می زد، با مشاهده رایکا گامی بسوی او برداشت و پرسید:

- برم بیارمش؟

- متأسفانه عسل حال خوبی نداره، بهتره برای یه روز دیگه سهیل کوچولو رو بیارید تا مادرش رو ببینه .

هرمز سری جنباند و سیگارش را زیر پاله کرد .

- باید حدس می زدم، اون زن اونقدر بی عاطفه اس که حتی حاضر نیست پسرش رو بعد از اینهمه مدت ببینه. این خنده داره، خنده دار!

و بسوی اتومبیلش رفت و در همان حال جملاتی را زیر لب می گفت که رایکا نشنید. به اتومبیل نگاه کرد؛ پسری با چشمهای آبی که شباهت بی حدی به عسل داشت، داخل اتومبیل نشسته بود و از پشت شیشه به آنها نگاه میکرد. دل رایکا لرزید. نگاه پسر چقدر نگران بود! وقتی که هرمز داخل اتومبیل نشست ، بسمت او چرخید و چیزی گفت که

اشکهای پسرک بی محابا از چشمهای آبی اش جوشید و روی گونه‌های صورتی رنگش سر خورد. رایکا با حالتی عصبی، گامی به درون کوچه گذاشت اما اتومبیل حرکت کرد.

پسرک دستش را روی شیشه گذاشته بود و همچنان اشک می ریخت. از مشاهده این صحنه آنقدر دلش به درد آمد که محکم در حیاط را بست و سوار اتومبیلش شد و بسوی شرکت راند. یعنی باید باور میکرد در سینه این زن زیبا قلبی وجود ندارد؟

چشمهایش را روی هم گذاشت؛ نسیم خنکی به صورتش میخورد که صورت تبادارش را قلقلک می داد و موهای خوش حالتش را به رقص در می آورد. بار دیگر چشمهایش را گشود و سیگاری از جیب در آورد و آن را روشن کرد. نسیم خنک دریا که با بوی بهار نارنج درهم آمیخته بود، او را در خلسه فرو برد. پکی به سیگارش زد و بسمت دریا حرکت کرد.

صدای موجها، این بار همراه با نسیم، آرامش را به دلش راهنمایی میکرد. لبخندی تلخ روی لبش نشست، یاد آخرین سفری که با عسل آمده بود در ذهنش چرخید. آن روز در همین ویلا.....نه، دلش نمیخواست آن روز را بیاد بیاورد. تمام آن سه روز همراه با تشنج و قهر و آشتی بود! و باز هم عسل مسبب تمام این قهر و آشتی ها بود! ساعتها با موبایل، کنار ساحل حرف زده و او صدای مردی را شنیده بود ولی عسل اصرار داشت که با فریبا دوستش صحبت میکرد! آنروز رایکا بارها سعی کرد که سخن عسل را بپذیرد، اما مگر می شد؟ خودش شنیده بود! پس باید در مقابل او می ایستاد و می گفت اجازه نخواهد داد او بیش از

این.....سعی کرد خاطرات تلخ را از خود دور کند. بهر حال غسل بلد بود. در طول مسیر آنقدر دلربایی کرد که تمام دلخوری‌ها برطرف شد. اما رایکا هنوز هم وقتی که به آن روز می‌اندیشید اطمینان داشت که پشت خط..... اما حالا رسیدن به این نتایج چه سودی داشت؟

رایکا پکی محکم به سیگارش زد و دود آن را در فضا خالی کرد.

باد بازم صورتش را قلقلک می‌داد و موهایش را به بازی گرفته بود. چشمهایش در تاریکی شب، روی جسمی در کنار ساحل دریا ثابت ماند، درست می‌دید، او بود که زانوهایش را در آغوش گرفته و به امواج دریا زل زده بود. همان جا ایستاد، دلش نمیخواست سکوت او را برهم بزند، اما نیاز به در کنار او بودن و درددل کردن به دلش چنگ انداخت. دوست داشت باز هم در کنار او بنشیند و از غسل حرف بزند و او صبورانه گوش دهد. البته این بار نه! این بار میخواست از خود او صحبت کند، از چشمهای جذاب و از طنازی بی‌مانندش!

آهسته بطوریکه سکوت اطراف را بهم نریزد، گفت:

- می‌تونم کنار تون بشینم؟

رزا به پشت سر نگاه کرد. مشاهده صورت به غم نشسته و جذاب رایکا باز هم بی قرارش کرد. از بعد از ظهر آنقدر آشفته بود که لحظه‌ای آرام نمی شد. اما با وجود این باز هم صدای او، قلبش را می لرزاند و برق نگاهش آتش به جانش می کشید.

بارها با خود تکرار کرده بود، ((این بازی رو تمام کن، تو هیچوقت جایگزین عسل نخواهی شد. اون تو رو دوست خواهد داشت!))

صدای زنگدار عسل در گوشش زنگ می زد، ((تو یه بچه‌ای که باور کردی می تونی مردی مثل رایکا رو عاشق خودت کنی. اصلا تو وقت کردی خودت رو توی آئینه ببینی؟!)) و از آن روز دل او شکست، آری دلش شکسته شده بود و رفتار رایکا بر درد دلش می افزود.

- یعنی اینقدر از دستم عصبانی هستی که حاضر نیستی لحظه‌ای وجودم رو کنارت تحمل کنی؟!

رزا تازه بخود آمد، کمی خود را کنار کشید و همچنان به امواج خروشان دریا خیره شد.

- بفرمایید.

رایکا در کنارش نشست و دستهایش را مانند او به دور زانوهایش گره زد.

- تو هم بی خوابی زده به سرت؟

رزا بدون کلامی سرش را تکان داد و رایکا زمزمه کرد:

- من بابت برخورد بعد از ظهر معذرت میخوام .

رزا همچنان به روبرو خیره بود و بغضی سنگین مانع از صحبت کردنش می شد. رایکا که با

سکوت او مواجه شده بود بار دیگر به صدا در آمد:

- دلم نمیخواد صورت غمگینت رو ببینم، هرچند این غم آشنای همیشگی چشماته!

رزا صورتش را بسمت او چرخاند ، اما خیلی زود دیده از او برگرفت و باز هم به امواج

خروشان دریا چشم دوخت .

- صحبت‌های شما درست بود؛ زشت‌ترین کار ممکن همین.....همین گدایی عشقه که

شما منو به اون متهم کردید!

- اما من منظوری نداشتم و اگر ناراحت شدی ازت عذرخواهی میکنم .

- نه صبر کن؛ تو درست گفتی .من دل‌باخته پسری بودم خودخواه و مغرور که جز خودش

هیچکس رو نمی دید. قلب یخی و سرمازده اون ، دل هر دختری رو یخزده میکرد اما باز هم

من دیوانه نگاهش بودم .نمی دونم توی عمق چشمه‌اش چی بود که منو به خودش زنجیر

میکرد، دنیا رو دیگه به رنگ چشم‌اش می دیدم و نگاهش همیشه باهام بود .من مجنون وار

عاشق اون مرد مغرور شده بودم و زندگیم فقط در وجود اون خلاصه می شد. شما درست می

گید من برای به دست آوردن مهر اون دست به گدایی زدم ؛ کارهایی کردم که وقتی به

گذشته برمبگردم از خودم بدم می یاد. بارها و بارها توی ذهنم تکرار میکنم آیا اون ارزش

اینهمه.....اما بازهم وقتی که چشمام رو می بندم و چشماش در برابر دیدگانم جون می

گیره اونقدر دیوونه میشم که باز هم با تمام بی مهری هاش مجنون وار بسمتش می رم !

رایکا به نیمرخ صورت غمگین او نگاه کرد و از مشاهده قطره اشکی که در گوشه چشمش

لنگر انداخته بود، دلش لرزید. صورت او زیر این نور مهتاب ، دیوانه اش میکرد. باید حرفی

می زد و وقتی که سکوت او را دید لب به سخن گشود:

- باورم همیشه که مردی اینهمه زیبایی رو نبینه و قدر این عشق آسمونی رو نفهمه!

رزا که صدایش از شدت بغض می لرزید ، به زحمت گفت:

- اما اون عشق منو نمی فهمه، اون دلباخته دختر دیگه ایه ؛ دختری که اونو تنها گذاشته و

رفته ، دختری که هیچوقت دوستش نداشته ، هیچوقت ! اما اون بازم عاشقه!

رایکا با ابروهای گره خورده، به او نگاه کرد:

- پس اون یه احمق به تمام معناست!

رزا چشمهای خیسش را به او دوخت و لحظه‌ای بعد رایکا لرزشی در وجود خود احساس کرد

اما غسل.....نه من.....من.....

و بعد از روی ماسه‌ها برخاست . سیگاری روشن کرد و در ساحل دریا قدم زد. موجها یکی بعد از دیگری به پاهایش کوبیده می شدند اما او همچنان در افکارش غرق بود. منظور رزا از آن صحبتها چه بود؟ یعنی به عمد میخواست به او یادآور شود که او هم گدایی محبت می کند؟ آری، او درست می گفت و چه خوب با نگاهش همه چیز را گفته بود! لبخندی تلخ روی لبهای رایکا نشست . او میلاد را احمق نامیده بود، پس خودش چه بود؟ حالا وقتی به گذشته باز می گشت می دید حق با رزاست . او هم یک احمق به تمام معناست، او هم نمی توانست نام غسل را با آرامش بر لب براند و هنوز گاهی اوقات چشمهای او در مقابل دیدگانش حرکت می کند .

پکی محکم به سیگارش زد و زیر لب نالید:

تو کجایی رایکا؟ تو کجایی؟ تو را چه شده؟ چرا اینطور با این کمر خمیده و غرور شکسته..... تو که....

از خودش بدش می آمد! عسل همه چیزش را ربوده بود، حتی غرورش را! باید رزا را می یافت و به او می گفت مدتهاست قصد کرده که او را فراموش کند. او هیچوقت برای عشق گدایی نمیکرد.

و لحظاتی بعد باز هم لبخند تلخی رو لبهایش نشست. عشق رزا آنقدر زیبا و دست نیافتنی بود که حتی ارزش داشت برای بدست آوردن آن دست به گدایی بزند.

بر سرعت گامهایش افزود اما لحظه‌ای بعد بر جا خشکش زد. او رفته و جای خالی آتش روی ماسه‌ها مانده بود. خسته و ناامید همان جا روی ماسه‌های خنک نشست و به عمق دریا چشم دوخت.

سه روز از اقامتشان در ویلای شمال می گذشت اما بعد از آن شب، دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشده بود. رایکا حس میکرد رزا به عمد شرایطی به وجود نمی آورد که او بتواند حرفهایی را که بارها تمرین کرده بود بر زبان براند. دلش میخواست به عشقش اعتراف کند و از او بخواهد حتی ذره‌ای او را دوست بدارد اما.....

رایکا از ویلا خارج شد. بعد از ظهر بود و همه به خواب فرو رفته بودند. اما او دیده بود رزا از ویلا خارج شده. به امید یافتن او به سمت ساحل حرکت کرد. با آنکه هوا گرم بود، اما قطرات ریز باران هم از آسمان می بارید و هوا را مرطوبتر کرده بود. آنروز قرار بود به

تهران بازگردند و او قصد داشت تا قبل از بازگشت، حرفش را بزند تا بلکه بتواند دل این دختر استثنایی را بدست بیاورد. دختری که بی گمان تصاحبش آرزوی هر مردی بود!

نظری به اطراف انداخت اما هیچ خبری از او نبود. به روی ماسه هانگام کرد، جای پاهای او بر روی ماسه‌ها نقش بسته بود. راه جای پاها را در پیش گرفت. حال رزا در این دو روز خیلی بدتر شده بود و او حس میکرد بخاطر وجود میلاد است. او حالا کاملاً کم حرف و منزوی شده بود و چهره‌اش مدام در هاله‌ای از غم مخفی می شد و دوری گزیدنش از چشمهای هیچکس دور نمانده بود. او باید کمکش میکرد، با خود عهد بست تا وقتی که او را به زندگی عادی برنگردانده و لبخند را مهمان لبهایش نکرده، ناامید نشود. به این امید جای پاها را دنبال کرد و کمی آنطرفتر او را دید که پشت به او ایستاد و با نوک کفشهایش، روی بدنه نرم ساحل، اشکالی را ترسیم میکرد. رایکا قدمهایش را آرامتر کرد، لحظه‌ای ایستاد و اندام او را نظاره کرد و در سکوت نیمرخش را که در لابه لای موهای پراکنده شده روی شانه‌اش گم شده بود نگریست. حال به این نتیجه رسیده بود که خداوند تمام قدرت خود را در طراحی صورت بی مانند او بکار گرفته، اما چرا تا بحال متوجه آن زیبایی خیره کننده نشده بود؟

همان جا ایستاد و نگاه کرد. باد به زیر موهای او می زد. صورتش زیباتر و بی مثال تر از همیشه شده بود. رزا نگاهش را چرخاند و بر روی صورت رایکا ثابت ماند. او که از برخورد خود خجل شده بود لبخندی بر لب راند و قدمی به جلو گذاشت و در همان حال گفت:

- بیخشید من نمیخواستم خلوتت رو بهم بزنم .

رزا در سکوت بسمت دریا چرخید . رایکا در کنارش ایستاد ، سنگی از روی زمین برداشت و به داخل دریا پرتاب کرد و گفت :

- می دونم از اینکه اومدم اینجا و خلوتت رو بهم زدم ناراحتی اما..... اما حرفهایی بود که باید به تو می گفتممن،من.....

اما هرچه تلاش کرد جمله مناسبی نیافت به همین خاطر سعی کرد افکارش را انسجام بخشد . لحظه ای چشم روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- شجاع باش مرد! تو دیگه اون پسر خجالتی بیست ساله نیستی، تو دیگه سی سالته، پس حرفت رو محکم بزن!

و بعد چشمهایش را باز کرد و صورتش را بسمت او چرخاند:

- ببین عسل.....

اما دهانش قفل شد. او چه گفته بود؟ رزا دستش را روی گوشه‌هایش فشرد و با حالتی عصبی بسمت ویلا دوید.

رایکا به پشت سر نگرست، باز هم همه چیز را خراب کرده بود! چرا، چرا باید نام غسل در چنین موقعیتی به زبانش می‌آمد؟ وای، او که همه چیز را خراب کرده بود!

وقتی بسمت و بازگشت، همه عزم رفتن کرده بودند. دانیال با هیجان بسمت او آمد:

- معلومه تا حالا کجا بودی؟ قرار بود بذاریمت و بریم!

اما رایکا آنقدر غمگین بود که بی هیچ کلامی بطرف ویلا رفت، لباسهایش را داخل چمدان

گذاشت و از در خارج شد، اما در کمال تعجب، رزا را سوار بر اتومبیل مهندس سرمدی

دید. لحظه‌ای همان جا خشکش زد اما بعد از آن به خود نهیب زد، ((هی پسر، چی فکر

کردی؟ فکر کردی دیگه مالک اون شدی و می‌تونی هر خواسته‌ای رو بهش تحمیل کنی؟

نه، حالا خوب نگاه کن. اون فقط نقش یه پرستار رو توی زندگی تو ایفا می‌کنه، همین و

بس! و شاید هم.....))

افکارش را در ذهن، خط خطی کرد. رزا نباید تنهایش می گذاشت. او هنوز نیاز به همدمی مانند او داشت. حالا که فکرش را میکرد، نمی توانست حتی یک روز بدون وجود او به این زندگی یکنواخت ادامه دهد.

صدای مادرش او را از افکارش جدا ساخت.

- رایکا جون، نمیخواهی بیای؟

رایکا بسمت رزا نگریست که سرش را به صندلی تکیه داده و چشمهایش را بسته بود. ناامید بسمت اتومبیلش گام برداشت و تا موقعی که به تهران رسیدند، حتی لحظه‌ای از فکر کردن به او دست نکشید. در مقابل در منزل آقای سرمدی ایستادند. مهندس با اصرار می خواست آنها را به داخل خانه دعوت کند اما آقای بهنود از پذیرفتن این دعوت سر باز زد و مهمانی را به روزهای بعد موکول کرد. بالاخره هم او در این تعارفات پیروز بیرون آمد و بار دیگر سوار بر اتومبیلش شد. رایکا به اتومبیل مهندس سرمدی نگاه. رزا با سماجت روی صندلی عقب نشسته بود.

فتاح خان به صدا در آمد:

- حرکت کن دیگه پسر، حواست کجاست؟

رایکا بزحمت لب گشود.

- خانم سرمدی با ما نمی یاد؟

- نه انگار تمایل داشت یه مدتی.....

- اما این امکان نداره .

فتاح خان به صورت در هم فشرده رایکا نگاه کرد و چیزی در دلش به غلیان در آمد.

چشمهای رایکا رنگ دیگری داشت ، یعنی او باید باور میکرد که پسرش عاشق شده؟ لبخند

روی لبهایش نشست و بسرعت از اتومبیل خارج شد. یگراست به سمت رزا حرکت کرد و

دست او را در میان دستهایش گرفت:

- دخترم، می شه ما رو تنها نداری؟

رزا چشمهای پر غمش را بالا آورد و به صورت پدرشوهرش نگریست .

- اما.....

- می دونم اما با وجود همه اینها باز هم بهت اصرار می کنم. عزیزم امروز نگاه رایکا یه چیزی رو فریاد زد که زیاد برام نا آشنا نیست. اون نگران رفتن توئه و از من میخواد که مانع رفتنت بشم.

- درسته ، اون دنبال یه گوش شنوا و یه همدم مهربون و دلسوز می گرده!
فتاح خان شرمگین سر به زیر انداخت. شاید او راست می گفت و رایکا فقط به پرستارش عادت کرده بود. دستش را آرام بالا برد و روی گونه او گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:
- هر طور مایلی ، فقط عزیزم ، ما رو زیاد تنها نذار ، همه به وجودت عادت کردیم.

رزا به او که با قامت خمیده بسمت اتومبیلشان حرکت میکرد، نگریست. او چه تقصیری داشت؟ تمام خانواده بهنوود همیشه به او محبت کرده بودند، پس نباید آنها را می رنجاند. بی اختیار دستش را بسمت دستگیره در اتومبیل پیش برد. رایکا که پدرش را تنها یافت ناامید سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را برهم گذاشت. او رزا را از دست داده بود.
صدای برهم خوردن در اتومبیل باعث شد چشم بگشاید. به پشت سر نگریست ؛ رزا روی صندلی عقب نشسته بود. بی اختیار لبخندی بر لب راند و صدای مادرش در گوشش پیچید:
- دخترم، تو همیشه ما رو شرمنده خودت می کنی!

گویا در طول مسیر در آسمان پرواز میکرد. بار دیگر تنها گل خوشبوی زندگی اش در کنارش می ماند. این بار قصد داشت از تمام لحظات بنحو احسنت بهره ببرد. به خانه که رسیدند رایکا بلافاصله به طبقه بالا رفت و همان جا منتظر او نشست. رزا هنوز پائین بود و با روناک حرف می زد. تلفن به صدا در آمد؛ رایکا به سمت آن نگاه کرد. تصمیم نداشت شبش را خراب کند، اما باز هم چیزی در وجودش وادارش میکرد که گوشی را بردارد.

- بله، الو.....

سکوت و سکوت! قصد داشت تلفن را قطع کند که صدایی، نفسش را به شماره انداخت.

- سلام، منو نمی شناسی؟

حالش آنقدر بد شده بود که نمی توانست جواب دهد. اما بالاخره باید چیزی می گفت.

- تو تا حالا کجا بودی؟!

- از من می پرسی؟

- پس از کی باید بیرسم؟ هان..... چرا ساکت شدی؟ چرا همیشه با سکوت میخوای

همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی؟

- من خیلی حرف دارم اما پشت تلفن نمی شه گفت .
- اما من میخوام همین الان همه چیز رو بدونم . باید بدونم به چه جرم نکرده ای ، اینطور مجازات شدم .
- صدای غسل بعد از مکث کوتاهی ، دوباره به گوش رسید.
- توی این دوری، من هیچ تقصیری نداشتم
- پس کی مقصره؟
- فقط بدون عزیزم، همیشه عاشقت بودم و هستم .همین و بس!
- اما من حالا میخوام همه چیز رو بدونم .اصلا.....اصلا باور نمی کنم که حتی ذره ای به من فکر کنی .
- من قول می دم دوباره باورهای رو بهت برگردونم .به شرط اینکه فردا راس ساعت ۲ بیای همون رستوران همیشگی! اونجا رو که فراموش نکردی؟
- رایکا شقیقه اش را فشرد .حالش اصلا خوب نبود .بعد از مدت ها غسل آمده بود! آن هم حالا که او تصمیم گرفته بود همه چیز را تمام کند .درست وقتیکه قصد داشت اعتراف کند شیفته

چشمهای منتظر رزا شده، اما..... چشمهایش را بهم فشرد. باز هم صدای عسل بین او و

افکارش فاصله انداخت .

- چیه؟ فردا همون جا منتظرت بمونم؟ رایکا صدام رو می شنوی؟

رایکا که انگار تازه به خود آمده بود، بلافاصله گفت:

- چرا، حتما می یام.

- پس من از الان تا اونوقت، لحظه‌ها رو می شمرم؛ شب بخیر عزیز دلم .

و بعد تماس قطع شد. هنوز گوشی تلفن در دستش بود و به در ورودی می نگریست که در

باز شد و رزا پا به درون گذاشت و با حیرت، صورت درهم او را از نظر گذراند. آنچه را که

باید، دریافته بود. بی هیچ پرسشی از کنارش گذشت و به اتاقش رفت و در را از پشت بست .

با صدای بسته شدن در ، رایکا به موهایش چنگ زد و به کف سالن خیره شد.

رزا هم کنار پنجره نشست. از زیر تخت بلوز سفید رنگ او را بیرون کشید و آن را بوئید و به

سینه‌اش فشرد. عطر تن رایکا در تاروپودش نفوذ کرد و او را به خلسه برد اما پشت پنجره در

تاریکی شب، دو چشم دریایی به او می خندید و لبی آرام تکان میخورد. به لب خیره شد و

کلماتی را شنید: ((تا همیشه فقط باید لباسش رو بو کنی بغیر از اون دیگه هیچ. رایکا به تو
تعلق نداره!!))

رزا بلوز را به اشکهای صورتش مالید و آن را بوسید و بوئید و بار دیگر به آن دو چشم نظر
انداخت. ((من به همین هم راضی ام.....نذار همین رو هم از دست بدم! بهت التماس می
کنم، برو بذار زندگیم.....))

هنوز چشمها به او می خندیدند، رزا به نور قرمز رنگ چراغ خواب خیره شد و لحظه‌ای بعد
خود را روی تخت انداخت و صدای هق هق گریه‌اش را در بالش خفه کرد .

صبح با طلوع آفتاب و تابش نور ، روی صورتش چشم گشود .خورشید به وسط آسمان رسیده
بود .کش و قوسی به اندامش داد و از روی تخت پائین آمد . بی اختیار روبروی آئینه قرار
گرفت .صورت رنگ و رو پریده‌اش لاغرتر از همیشه بنظر می رسید و احساس میکرد
استخوان گونه‌اش بی اندازه بیرون زده است .از چهره خودش در آئینه بدش آمد و دستش را
با بیزاری روی صورتش در آئینه گذاشت و زیر لب نالید:

- کاشکی خدا چشمهای منم آبی می آفرید!

بعد با عصبانیت از اتاق خارج شد . ساعت حدود یک بود. آرام در اتاق رایکا را گشود؛ تختش هیچ تغییری نکرده بود، مطمئن شد که رایکا تا صبح نخواهییده . قدم به داخل اتاق گذاشت و با بیزاری به اطراف نگاه کرد . سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت . از اینکه علت بی خوابی دیشب رایکا را می دانست و باز هم آنجا مانده بود از خودش بدش می آمد . بلند شد و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد . احساس گرسنگی میکرد، اما بدنش کرخ شده و حالش اصلا خوب نبود . بارها با خود تکرار کرد، ((یعنی اون کجاست؟ نکنه.....)) اما تمام تلاش خود را برای خط خطی کردن افکارش به کار بست . صدای زنگ تلفن باز هم در گوشش طنین انداخت . با صدای بلند نالید:

- نه، دیگه نه!

اما زنگ تلفن تمامی نداشت . به ساعت روبرو نگاه کرد . یک ربع به دو بود ، یک لحظه به خود آمد ، ممکن بود مادرش و یا شاید هم رایکا پشت خط باشد . بسمت تلفن دوید و گوشی را برداشت، اما باز هم صدای زنگدار و مشمئز کننده عسل در گوشش پیچید :

- دیگه داشتم ناامید می شدم! گفتم شاید تمایل نداری صدای رایکای عزیزت رو در

کنار محبوبش بشنوی !

رزا تلفن را محکم به گوشش فشرد، درد را حس نمیکرد و گوشش بی حس شده بود .

- تو دروغ میگی!

- دروغ؟ واقعا تو فکر میکنی من مجبورم دروغ بگم؟ عزیزم، رایکا منتظر یه اشاره از طرف من بود، فقط همین! زیاد کار سختی نبود، فقط یک اشاره!

دستهای رزا شروع به لرزش کرد، بطوری که تلفن محکم به گوشش میخورد. حالا دیگر از شدت عصبانیت زانوهایش هم می لرزیدند. احساس خفگی همه وجودش را در بر گرفته و نفس کشیدن را برایش مشکل میکرد. دستش را روی زانو گذاشت، اما لرزش آن غیرقابل کنترل بود. صدای نفرت انگیز غسل مانند سوهان روی اعصابش کشیده می شد.

- پنج دقیقه دیگه مونده و به تو قول می دم راس ساعت ۲ صدای اونو بشنوی. رایکا همیشه خوش قول بوده. آهان، الان چهار دقیقه شد. اونطرف خیابون رو نیگا کن، داره از ماشینش پیاده می شه.

رزا چشمهایش را بست و زیر لب دعا خواند که غسل دروغ بگوید اگر صدای او را می شنید، دیگر همه چیز برایش تمام می شد. آنوقت او دیگر با اینهمه حقارت چه میکرد؟ نه، این امکان نداشت، یعنی بعد از این مدت، بعد از اینهمه محبت، باز هم رایکا به راحتی، با یک تلفن از او گذشته بود؟ اشک روی صورتش خط می کشید. اشکهایش را پاک کرد و دستش

را بر بینی اش که ریزش آب، آن را کاملاً خیس کرده بود، کشید و در دل نالید: ((چرا گریه می کنی دیوونه؟ اون داره بلوف می زنه! حتما دروغ میگه، رایکا..... رایکا نمیتونه.....))

اما خودش حرفش را باور نداشت، تمام وجودش می لرزید و تعادل رفتارش در اختیارش نبود. از روی صندلی بلند شد، اما پاهایش توان نداشتند، دستش را روی زانو گرفت و ایستاد و شروع به راه رفتن کرد، اما نه، نمی توانست. محکم با زانو روی زمین افتاد. انگار تمام بدنش فلج شده بود. بازهم به میان موهایش چنگ انداخت.

- حالا گوش کن؛ خوب گوش کن! اون داره بسمت من میاد. حالا در رستوران رو باز کرد و حالا..... داره به اطراف نگاه می کنه، منو دید..... چشمه‌هاش هنوز مثل سابق گیراست. داره می یاد بسمت من، حالا خوب گوش کن!

رزا گوشی تلفن را به گوش فشرد و زیر لب نالید:

- نه، نه، نه، چیزی نگو، تو رو خدا چیزی نگو، تو رو خدا!

عسل سلام کرد و صدای رایکا.....

- سلام

- مثل همیشه سرساعت! حالت خوب نیست!

- انتظار داری با این اوضاع حالم چطور باشه؟ تو.....

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید ، رزا نالید، تلفن را بسمت دیگری پرت کرد و به فرش ابریشمی زیر پایش چنگ انداخت:

- لعنت به تو رایکا! لعنت به تو!

به زحمت روی پاهایش ایستاد؛ باید می رفت . باید می رفت تا فراموش کند چه بلایی بر سر احساسش آمده . از مقابل اتاق رایکا گذشت، در اتاق همچنان باز بود، بسرعت داخل شد، چشمهای عسل به او می خندیدند . مثل همیشه و این بار پرچم پیروزی را در هوا می چرخاندند . دیوانه وار بسمت عکسها خیز برداشت و همه آنها را پاره پاره کرد و بر زمین ریخت . قاب عکس بزرگ بالای تخت را برداشت و روی تخت او کوبید . قاب عکس شکست و تکه های خرد شده شیشه به اطراف پراکنده شد . بی اختیار فریاد میزد و اتاق را بهم می ریخت . آباژور را برداشت و روی آئینه بزرگ میز توالت کوبید . همه چیز در عرض چند دقیقه بهم ریخت . به سرعت بسمت کمد لباسها رفت و لباسهای رایکا را با خشم به اطراف اتاق پرت کرد . اتاق دیگر اتاق سابق نبود . همه چیز شکسته و پاره و در هم بود . ناامید روی زمین نشست و به اتاق خیره شد . او در این اتاق چه رویاهایی که نبافته بود! او بارها رایکا را در کنار خود دیده که دست در لابه لای موهای بلندش فرو کرده و او را غرق در عشق خود

کرده بود. اما کجا بود آنهمه رویا و آنهمه وهم و خیال؟ ساعتها همان جا نشست و به وسایل شکسته اتاق نگریست.

رایکا هنوز روبروی او نشسته و به میز خیره شده بود. غسل صدایش را کمی نازکتر از همیشه کرد و با عشوه گفت:

- یعنی اونقدر از من بیزار می که حتی حاضر نیستی به صورتم نگاه کنی؟

رایکا آرام چشمهایش را بالا آورد.

- دلم میخواد بدونم این شش ماه کجا بودی؟

- مگه مهمه؟

- نه، الان دیگه نه!

غسل ابروهای نازکش را درهم کشید و خود را دلخور نشان داد:

- حرفهات به آدم حس بدی رو تلقین میکنه، اما من نمی تونم باور کنم.

- بهتره باور کنی!

عسل ناخنهای بلندش را با حرص در کف دست فرو در دل زمزمه کرد: ((من نمی دارم اون

نیم و جیبی پیروز بشه!))

و بعد صدایش را لرزان کرد و گفت:

- نکنه که دیگه دوستم نداری؟

رایکا با حالتی عصبی به چشمهای آبی او نگاه کرد .

- من مدتهاست که دیگه آبی دریا رو فراموش کردم و ترجیح می دم به سیاهی شب

زل بزنم!

- طعنه می زنی؟

- نه، فقط دیگه نمیخوام گذشته برام تکرار بشه

- اما من همیشه تو رو دوست داشتم

- درسته؛ اما توی این شش ماه کجا بودی؟ نکنه کنج خونهات افتاده بودی و زانوی غم

بغل گرفته بودی!

عسل دندانهایش را بهم فشرد. ناز و کرشمه زنانه‌اش دیگر اثری در رایکا ایجاد نمی‌کرد.
رایکا هم عمیقا به صورتش نگاه کرد. همیشه از روبرو شدن با او می ترسید و حتم داشت
وقتی با او روبرو شود باز هم دلش به لرزه در خواهد آمد و همه بدیهایش را فراموش می
کند، اما این بار نه صدایش و نه دوباره دیدنش اقری در او ایجاد نکرد و در تمام لحظات، دو
چشم سیاه رنگ، به او قدرت مقاومت می داد. از پشت میز برخاست، عسل هم بسرعت از
روی صندلی جهید.

- کجا داری می ری؟

- ظاهرا تو حرفی برای زدن نداری!

- خیلی حرفها داشتم اما برخورد بد تو منو ناامید کرد

رایکا بسرعت بسمت در رفت، از رستوران خارج و سوار اتومبیلش شد. لحظه‌ای بعد در دیگر
اتومبیل هم باز شد و عسل در کنارش لم داد.

- تو دیگه رایکای سابق نیستی!

رایکا لبخند تلخی زد و به انگشتهای کشیده و ناخنهای لاک زده عسل که سیگاری را از داخل
پاکت بیرون می کشید، نظر انداخت و گفت:

- اما تو کاملاً مثل او روزهایی؛ همون عسل همیشگی
- تو اون موقع ها عسل رو با همین مشخصات دوست داشتی
- رایکا ناامید سرش را تکان داد و بعد همانطور که به روبرو خیره بود، پرسید:
- کجا میخوای بری؟
- میخوام بریم خونه مون، من دلم برای.....
- متاسفم، کار دارم
- یعنی دعوتم رو رد می کنی؟ رایکا تو فراموش کردی من کی هستم؟
- رایکا با ابروهای گره خورده، تقریباً فریاد زد:
- نه فراموش نکردم، تو عسلی، همون عسلی که اونقدر شیرین بود که منو مدت ها مست خودش کرد. یه روز ته نگاه هرمنز، چیزی رو دیدم که دلم رو لرزوند. وقتی که ضجه های پست رو شنیدم، قلبم از بی مهربی تو به درد اومد، با این حال بارها به خودم تلقین کردم این عاقبت من نخواهد بود! اما وقتی که توی بیمارستان داشتم جون می کندم تو کجا بودی؟
- من مدت ها افسرده گوشه خونه افتاده بودم، باز هم خبری از تو نبود! حالا اومدی که چی

بگی؟ هان؟ چی میخوای؟ چرا نمی ری و نمی داری با تنهایی هام کنار بیام؟ البته خوشحالم ، شاید اگر تو رو دوباره نمی دیدم همیشه فکر میکردم عاشقتم، اما امروز فهمیدم حتی ذره‌ای مهر تو در دلم باقی نمونده

عسل نگاهش را بسمت او چرخاند:

- تو اینقدر بی مهر نبودی! منم برای رفتنم دلایلی دارم..... پدرت منو تهدید به مرگ کرد! اینو می فهمی ، اون از من خواست که خودم رو گم و گور کنم!
- و تو هم از خدا خواسته رفتی تا بتونی با رفقات خوش بگذرونی! حالا چی شده که برگشتی؟ پولی که بهت دادم تموم شده یا فکر دیگه‌ای توی سرت داری؟
- حرفهات بهم القا میکنه که عاشق شدی!
- خب شش ماه گذشته!
- یعنی چی؟ تو میخوای بهم بفهمونی از اون دختره پرستار شکست خوردم؟!
- تو فقط به فکر پیروزی هستی
- اما اون پرستار بی لیاقتت.....

رایکا با غضب بسمت او چرخید و نگاه خشم آلودش را به عسل دوخت و با لحنی پر از

تهدید، گفت:

- مواظب حرف زدنت باش، من به تو اجازه نمی دم در مورد اون با این لحن حرف

بزنی!

عسل که رفتار جدی و سرد رایکا در باورش نمی گنجید ، خنده ای عصبی سر داد.

- تو یه دیوونه ای! تو منو.....منو.....منو.....تو لیاقت عشق منو نداری! وقتی شنیدم رفتی

خواستگاری اون دختره که فقط مترجم شرکت بوده ازت متنفر شدم، تو لیاقت عشق منو

نداشتی!

رایکا با حیرت به او نگاه کرد.

- مترجم.....تو راجع به کی صحبت می کنی!؟

عسل با نفرت هر چه تمامتر، سیگارش را روشن کرد و پکی محکم به آن زد .

- رزا سرمدی! همون پرستار و هم خونوات؛ همون دختر آب زیرکاهی که با زرنگی

خودش رو به تو نزدیک کرد .

رایکا دیگر چیزی نمی شنید و همه چیز آرام آرام در ذهنش نقش می بست. رزا وارد دفتر کار شده و همان روز اول بخاطر حواس پرتی او را سرزنش کرده بود. تقویم خاطرات، بعد از شش ماه در مقابل دیدگانش باز شده بود. حالا می فهمید چرا همیشه چشمهای او برایش آشنا بود. سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. حالا معنی نگاههای غمگین و همیشه منتظر او را درک میکرد. پس میلادی در کار نبوده و آن مرد خائن که همیشه چشمهای او را با اشک پیوند می داد، خودش بوده! از خود متنفر شد و زیر لب نالید:

- رزای فداکارم، رز صبور من، عزیز دلم!

و اشک ریخت. عسل که نقشه‌اش را بر باد رفته یافته بود، سیگارش را در جاسیگاری ماشین خاموش کرد و پیاده شد و گوشه خیابان به انتظار اتومبیلی دیگر ایستاد. اما رایکا همچنان پشت فرمان نشسته بود و خاطرات گذشته در ذهنش جانی دوباره می گرفت.

بعد از دو ساعت به خود آمد. باید به دیدن رزا می رفت و او را در آغوش می کشید و تمام محبتش را نثار او میکرد. باید به او ثابت میکرد.....نه، قبل از همه باید چشمهایش را از انتظار بیرون می آورد. باید لبهایش را به خنده باز میکرد و به او می فهماند که عسل رفته و دیگر هیچ بازگشتی در کار نخواهد بود. لحظه‌ای با خود می خندید و زمانی از اینهمه غفلت دلش می گرفت و اشک می ریخت.

جلوی عمارت ایستاد و سرعت داخل آن پیچید. روبروی پله‌ها اتومبیل را متوقف کرد و

شتابان از پله‌ها بالا دوید. همه جا سوت و کور بود و فقط بهجت خانم تند تند مشغول

گردگیری بود. رایکا از پله‌ها بالا رفت اما لحظه‌ای ایستاد و از بهجت خانم پرسید:

- مادرم و روناک کجا رفتن؟

بهجت خانم دستمالش را در دست فشرد و گفت:

- سلام آقا، خانم و روناک همراه خاله‌تون برای خرید لباس عروسی رفتن، خانم دیشب از

رزا خانم هم خواستند که باهاشون بره، اما ایشون نپذیرفتن.

رایکا پله‌ها را با عجله طی کرد و در همان حال گفت:

- بله، بله ممنون.

پشت در سالن نفس عمیقی کشید و کلید را داخل قفل در چرخاند. همه جا در سکوت فرو

رفته بود. کمی جلوتر رفت؛ گوشی تلفن شکسته شده روی زمین افتاده بود. با حیرت به

اطراف نگاه کرد. در اتاقش باز بود، آرام بسمت اتاقش رفت و به داخل نگاه کرد، رزا وسط

اتاق نشسته و همه وسایل درهم و شکسته...

عکسهای روی دیوار به همراه رنگ دیوار کنده و روی زمین پخش شده بودند. هیچ سر در نمی آورد. رزا نگاه غریبه‌اش را به او دوخته بود. قدمی به داخل اتاق گذاشت، هیچ چیز در باورش نمی گنجید. او را چه می شد؟ چرا خانه را.....

لحظه‌ای بر خود لرزید. نکند او هم از قرار امروز خیر داشت؟! بله، حتما همین موضوع باعث چنین اوضاعی شده بود. قصد داشت لب باز کند اما رزا انگار که از خواب عمیقی پریده باشد، از جا پرید و عمیقا به صورت رایکا خیره شد. بیش از سه ساعت او کجا بود؟ آیا باز هم به خانه غسل رفته بود؟ این افکار چون خوره وجودش را می آزرده و حالا دیگر جانی در بدنش نمانده بود. باز هم به رایکا خیره بود دیگر او را نمی شناخت! نه، او رایکای خودش نبود. همان مردی که روزی تمام عشقش را با صداقت به او تقدیم کرده بود! او رایکای خودش نبود! چه غریبه و ناآشنا شده بود! بسرعت از او روی گرداند و با تنه محکمی از کنار او گذشت. رایکا با حیرت به رفتار عصبی او نگاه کرد و به او که بسمت اتاق می دوید، گفت:

- رزا، رز، کجا داری می ری؟

رزا بسرعت داخل اتاقش شد و در را از پشت قفل کرد. به دیوار تکیه داد و با درد گریست. رگهای گردنش بشدت بیرون زده و صورت استخوانی اش لاغرتر بنظر می رسید. دستش را

روی دهانش فشرد تا صدایش را در گلو خفه سازد. دیگر تاب مقاومت نداشت، این سه ساعت افکار گوناگونی از ذهنش گذشته بود و بلایی بر سر دلش آورده بود که این بار دیگر توان ایستادن نداشت. رایکا سرش را میان دستها فشرد. درد جانکاهی، دوباره به سراغش آمده بود. از اتفاقی که افتاده بود سر در نمی آورد. هنوز صدای عسل در گوشش زنگ میخورد، ((وقتی شنیدم رفتی خواستگاری اون دختره که فقط مترجم شرکت بود، ازت متنفر شدم!!))

او در تمام لحظاتی که با عسل حرف می زد به صورت معصوم و چشمهای نگران رزا می اندیشید و گاهی جملات او را هم نمی شنید. ساعتی آنجا نشست و به در اتاق او خیره شد. چرا رزا اینطور شده بود؟ چرا آنقدر گریسته بود؟ چرا اتاق را به این روز در آورده بود؟ یعنی او از ملاقاتش با عسل مطلع بود؟ نه، نباید اینطور باشد. درمانده تر از آن بود که از جا برخیزد و به سراغ او برود. به همین خاطر همان جا نشست و پیشانی اش را به دستش تکیه داد.

ساعتی بعد، در اتاق باز شد، رایکا بسمت او نگریست، اما با کمال ناباوری او را چمدان به دست در کنار در دید. بلافاصله از جا برخاست، طوری که صندلی به زمین افتاد. رزا بسمت در سالن دوید و از آنجا خارج شد و باز هم شروع به دویدن کرد. رایکا لحظه ای به خود آمد

رزا می رفت و او باز هم تنها می شدنه، این بار اجازه نمی داد او از پیشش برود. نه، او

به رزا و محبتهایش محتاج بود. بسمت در دوید و فریاد زد:

- رزا، ایستا، تو رو خدا یه دقیقه گوش کن!

ام او از پله ها پائین رفته بود و بسمت در سالن می دوید. لحظه ای بعد از در خارج شد و از کنار اتومبیل او گذشت. کمی آن طرف تر در میان سنگفرش کف باغ، چمدانش باز شد و لباسهایش روی زمین پخش شدند. بسختی لب زیرینش را گزید و همراه با بغض، بسرعت شروع به جمع آوری لباسها کرد. اما همین چند ثانیه باعث شد که رایکا به او برسد. روبرویش قرار گرفت و آرام نشست، بازوی او را در میان دستهای محکم و مردانه اش گرفت و بلندش کرد. لحظه ای مات و مبهوت به چشمهای او خیره شد. در چشمهای این دختر حسی وجود داشت که او را به آتش می کشید. رایکا لبهایش را به صورت او نزدیک کرد، اما رزا سرش را تکان داد، سعی در گریز داشت، دلش نمیخواست بیش از این غرورش را در مقابل این مرد مغرور به حراج بگذارد، دوست نداشت باز هم اشکهایش را به رایگان به نمایش بگذارد. رایکا او را محکمتر به آغوش خود فشرد و صورتش را بوسه باران کرد اما همه چیز بی فایده بود. رزا دیگر هیچ چیز را باور نمیکرد. رایکا بارها او را از خود رانده و حالا که از سلامت رایکا اطمینان پیدا کرده بود، باید خود را از این قفس طلایی آزاد می

ساخت و فرار میکرد. باید می رفت و سالها سعی میکرد غرور خرده شده‌اش را پیوند بزند و سالها با دل داغدار و سوخته‌اش مدارا کند، شاید التیام یابد.

رایکا بار دیگر بوسه‌ای بر گونه او نواخت اما رزا در یک لحظه خود را از آغوش او بیرون کشید و شروع به دویدن بسمت در عمارت کرد. رایکا همانطور ایستاد و به دویدن او نگاه کرد. چشمهایش باز هم خیس از اشک شد. اما این بار رزا بود که چشمهایش را با اشک پیوند می داد. نام غسل در ذهنش چرخید، از او بیزار بود، او به چه آسانی عشق آسمانی رزا را از دست داده و بازیچه زن هرزه‌ای شده بود که سالها، عمرش را به تباهی کشانده بود. از خودش بدش می آمد. آرام در کنار لباسهای او زانو زد و با نوک انگشتها آنها را لمس کرد، یکی از آنها را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد و آن را بوئید. بوی عطر رزا دیوانه‌اش کرد. چطور این همه مدت او را ندیده بود؟ چطور توانسته بود اینهمه وقت، اینهمه فاصله را تحمل کند؟ آرام نالید:

- رز..... رز کوچولوی من!

و بعد لباس را به چشمهایش سپرد که با اشکهایش مرطوب شود و با خود نالید:

- لعنت بر من، لعنت بر غسل!

لحظه ای بعد دانیال داخل کوچه پیچید و از باز بودن در عمارت متعجب شد. بسرعت اتومبیلش را گوشه‌ای رها کرد و داخل عمارت دوید و راه ساختمان را در پیش گرفت ، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که اندام رایکا را خم شده روی زمین دید. با اضطراب ، بسرعت بسمت او دوید و او را در حالیکه دو زانو روی سنگفرش باغ نشسته بود و لباسی زنانه را روی چشمهایش قرار داده بود وهای های می گریست ، مشاهده کرد. با ناراحتی دست پیش برد و لباس را از چشمهای او جدا کرد.

- چی شده؟ رایکا، اتفاقی افتاده؟

رایکا به او نگاه کرد و هیچ نگفت ، فقط اشک ریخت. دانیال دست پیش برد و اشک روی صورت او را زدود و با بغض گفت:

- دیوونه‌ام کردی رایکا، بگو چی شده؟ این چمدون کیه؟ پس رزا کجاست؟

رایکا بار دیگر به لباسها نگاه کرد و نالید:

- دانیال، اون رفت، رزا رفت!

دانیال ناباورانه به اطراف نگاه کرد:

- چرا؟ مگه تو با اون دختر بیچاره چکار کردی که از این خونه فراریش دادی؟

رایکا باز هم ناله کرد:

- دانیال، من یه احمقم!

بعد صدای هق هق گریه‌اش بار دیگر بلند شد. دانیال سر او را روی شانه‌اش گذاشت .

- چه ات شده پسر؟ آخه بگو تا کی قراره بخاطر یه زن، همه رو به جنون بکشی؟ تا کی

میخوای عمر خودت رو برای یه زن که به خداوندی خدا، لایق اینهمه صداقت و پاکی

نیست، تلف کنی؟ دو سال کم نبود؟ نه؟ تو توی این مدت به آئینه نگاه کردی؟ هیچ می

دونی از اون رایکایی که باعث حسادت همه جوونها بود، دیگه هیچ خبری نیست؟ رایکا تو

تغییر کردی، به اندازه یک عمر! خاله داره از غصه تو می میره! پدرت از درد و غصه

یکدونه پسرش گوشه گیر و منزوی شده! از من و روناک بگذریم که این چند سال مثل

کابوس بر ما گذشت. حالا نوبت اون دختر معصومه؟ تو معلومه چشات شده؟ اون شش ماه

تموم توی شرایطی که شاید من نمی تونستم تحملت کنم ازت پرستاری کرد. اون خودش رو

و جوونیش رو وقف پسر احمقی کرد که بازیچه یه جادوگر شده بود که.....

رایکا فریاد زد :

- نگو،نگو، خودم می دونم که چه کردم! می دونم که رز عزیزم رو به چه راحتی از دست دادم!

- عزیز؟! حالا میگی؟ حالا که اون رو دیوونه کردی!

رایکا با صدای زنگداری نالید:

- زخم به دلم نزن، بیشتر از این عذابم نده.

دانیال زیر بازویش را گرفت و به او کمک کرد و با هم بسمت ساختمان رفتند.

- پس بقیه کجا رفتن؟

رایکا که گویا در خواب بود، زمزمه کرد:

- رزا رفته، اون با چشمهای گریون رفت .

هر دو وارد سالن شدند .رایکا از دانیال فاصله گرفت و بسمت کاناپه رفت و روی آن کز کرد و زیر لب گفت:

- دانیال به من کمک کن؛ من بدون اون قادر به زندگی نیستم .من چشمهای اونو میخوام

که با عشق بهم خیره بشه و من در سیاهی اون چشمهای نافذ گم بشم .من لبهای اونو میخوام

که در گوشم زمزمه عشق بکنه و کلمه به کلمه اش رو در خاطرم ضبط کنم. من صورت
مرمرین و شیشه‌ای اونو میخوام که....

صدا هق هق گریه اش باز هم بلند شد. دانیال با ناراحتی به سمت او رفت و دست روی شانه اش
گذاشت و گفت:

- رایکا صبر داشته باش ، من هر کاری که بتونم برات می کنم .
- نمی تونم، بخدا نمی تونم .من توی این خونه کنار اون نفس می کشیدم ، نمی دونم می
فهمی یا نه، اما من در کنارش زندگی میکردم . حس می کنم اگه اون امشب اینجا در کنارم
نباشه قادر نیستم نفس بکشم! دانیال من ماهها با اون زندگی کردم ، درست دیوار به دیوار
اتاقم اما، اونو نفهمیدم، می فهمی چی می گم؟ با این حال بهش عادت کردم .من در کنارش
احساس آرامش میکردم .دانیال، اون منو دوست داشت و از عشق سیرابم کرده بود . اون همه
چیزم شده بود، یه چیزی مثل رایکا، می فهمی؟ اون یه چیزی مثل خودم شده بود، من چطور
قادرم بدون اون توی این عمارت سرد و یخزده راه برم و نفس بکشم ؟ من حالا بدون اون یه
روح سرگردونم ! می فهمی؟ اگه اون برنگرده می میرم، آره بی تردید می میرم!

دانیال با تاسف سرش را تکان داد:

- پس چرا قدرش رو ندونستی؟

- چون فکر میکردم همیشه پیشم می مونه. فکر میکردم اینقدر عاشقه که همه کارهای

احمقانه ام رو تحمل می کنه. دانیال، من باور نمیکردم اون بره و من تنها بمونم! باور نمیکردم

که یه روز بذاره و بره.....وای، هنوزم مثل یه کابوسه. باور نمیکردم که.....

- که اونم انسانه و احساس داره!؟

رایکا فریاد زد:

- من عاشق اونم، عاشق اون بودم و هستم! من از اون وقتی که اینجا دیدمش عاشقش شدم،

از همون وقتی که کنار تختم تا صبح بیدار نشست تا تبم پائین بیاد، از همون روزی که

صداقت واقعی رو توی چشمهای گیرایش دیدم! دانیال، من مدتهاست که عاشق اونم، اما کور

بودم! عسل با چنگالهای کثیفش روح و احساس منو اسیر کرده بود، اما با این حال همیشه رزا

رو دوست داشتم.

- تو چی می گی؟ یعنی تو می دونی اون کیه؟

- آره، همه چیز رو می دونم! می دونم که رزا کی بوده و چطوری از توی خونه من سردرآورده، حالا یادم اومد که غسل کجاست و من چرا به این روز افتادم.....وای دانیال ، من رزا رو دوست دارم!
- و به چه راحتی اونو از دست دادی!
- تمومش کن دانیال. اگه میخوای بهم کمک نکنی، لااقل نمک به زخمم نپاش. بذار تنها باشم و با درد خودم بمیرم.....برو بیرون
- تو همیشه یکننده بودی و با همین یکنندگی کار دست خودت دادی!
- رایکا صورتش را در میان دستهایش پنهان ساخت .
- برو دانیال، میخوام تنها باشم.
- دانیال این بار آرامش خود را حفظ کرد و با صدایی که به سختی شنیده می شد پرسید:
- من چکار می تونم برات بکنم؟
- رایکا دستش را از روی صورتش برداشت و چشمهای پرتنایش را به دوست همیشگی اش دوخت .

- فقط به رزا بگو که دوستش دارم. بهش بگو دلم میخواد لباس عروسی ای رو که لایقش باشه براش بخرم، دلم میخواد براش یه عروسی مفصل بگیرم. بهش بگو رایکا قول می ده اون اتاق رو از هر چیز که یاد غسل رو زنده می کنه، پاک کنه. بهش بگو غسل دیگه وجود خارجی نداره، اون رفته و رایکا هم باور کرده که اون دیگه نیست..... تو هم باور کن دیگه غسلی نیست که بتونه بین من و اون فاصله بندازه. بهش بگو رایکا تا تو نیایی دیگه نمیخواهه و چشم انتظار تو به در خیره می شه، حتی اگه این انتظار صد سال طول بکشه!

دانیال بسمت در سالن رفت و وقتی بار دیگر به رایکا نگاه کرد او را محو در رویای خود دید. چشمهای خاکستری رنگ رایکا چنان ناله می زدند و التماس می کردند که اشک به دیده او نشست و تاب ماندن نیاورد. از سالن خارج شد و قطرات اشک روی صورتش را زدود. یعنی امکان داشت او بار دیگر همان رایکا سابق شود؟ به سرعت در میان خیابانهای خلوت و ساکت شهر بسمت ویلای زیبای آقای سرمدی راند.

رزا دستهایش را روی چشمهایش فشرد. بیاد آخرین باری که با این حالت بسمت خانه شان رفته بود، افتاد. آن روز شاهد مرگ احساسش و از دست دادن رایکا بود. آن روز فهمیده بود که زنی در زندگی همسرش وجود داشته و او هنوز فقط با عشق او گام بر می دارد. آن روز

تا شب زیر باران راه رفته و اشک ریخته بود و همین پیاده روی باعث تب و بیماری اش شده بود! آن روز همه چیز برای او تمام شده بود و امروز هم چنین احساسی را داشت. باید از یاد می برد که روزی مردی را دیده و شیفته چشموهای طوسی رنگش شده، اما چه سخت و چه طولانی همه چیز تمام شده بود! نه، دیگر حاضر نبود با غسل مبارزه کند. تصویر او دور سرش به چرخش در آمد و صدای قهقهه خنده اش در گوشش پیچید. دستش را روی گوشه اش فشرد و آرام نالید: ((دست از سرم بردار، من فریاد می زنم که در این بازی بازنده شدم، من تسلیم خواسته تو شدم، پس راحتم بذار!))

راننده به صورت او نگاه کرد و با خود اندیشید بی گمان عقلش را از دست داده است. برای لحظه ای دلش برای دختر جوان سوخت و با تاسف سرش را تکان داد. اتومبیل در مقابل ویلای مهندس سرمدی نگه داشت و راننده به او نگریست.

- خانم رسیدیم

رزا گیج و مبهوت از اتومبیل پیاده شد و نظری ناآشنا به اطراف انداخت. چقدر همه جا برایش غریب شده بود، راننده از اتومبیل پیاده شد و به رزا نگاه کرد. از رفتار گیج او فهمیده بود که در لحظه ای دچار فراموشی شده است.

- خانم، مشکلی پیش آمده؟

رزا در سکوت به اطراف نگاه میکرد. راننده که از جواب او ناامید شده بود، دستش را بسمت زنگ برد و آن را فشرد. صدای مردی از راه دور به گوش رسید.

- بله

راننده لحظه‌ای مکث کرد، هنوز سرگشته و پریشان به دور و بر خیره بود.

- خانمی آدرس شما رو دادن، من ایشون رو آوردم اما ظاهرا حالشون اصلا خوب نیست.
لطفا شما بیایید جلوی در..... ببخشید حرف منو گوش می کنید؟ آقا..... آقا.....

صدایی نمی آمد، راننده باز هم بسوی او نگریست.

- معلومه اینجا چه خبره؟

لحظه‌ای بعد در باز شد و مهندس سرمدی با وحشت به راننده و سپس به دخترش نگریست و بسمت او دوید:

- رزا، دخترم..... دخترم، چرا اینطور نگاه می کنی؟

رزا گامی به عقب برداشت و آرام زمزمه کرد:

- رزا مرده!

- چی میگی عزیزم؟ چرا، چرا این حرف رو می زنی؟

مهندس سرمدی سر دخترش را به سینه خود فشرد .

- بخواب کوچولوی بابا! بخواب.....خدایا چه کردم؟ چرا اجازه دادم اون بره ؟ این

همون دختریه که پیش اونا فرستادم؟ خدایا کمکم کن!

راننده که جو را چنین دید بسمت اتومبیل رفت تا آنجا را ترک کند، اما مهندس خم شد و

چند اسکناس، از داخل پنجره بسمت او گرفت و آرام گفت:

- بفرمایید ، ببخشید معطل شدید

- قابل نداره

- خواهش می کنم، لطف کردید که دخترم رو رسوندید.

راننده سرش را تکان داد و از آنجا دور شد. مهندس سرمدی سر دخترش را به سینه چسباند و

او را با خود به داخل ساختمان برد. رزا مانند کودکی به آغوش پدر پناه آورده بود و این او

را به یاد سالهای پیش می انداخت ؛ آن زمان که سینه امن و پدرانهاش جایگاه امنی برای غم و

غصه های او بود. چه روزها و ساعتها که سر بر سینه او می چسباند و با پدرش درددل میکرد

اما امروز از همیشه تنهاتر بنظر می رسید. مهندس اشک روی گونه‌اش را زدود و صدای

شکسته شدن لیوان و پس از آن جیغ خفیف بهناز خانم افکارش را برهم ریخت.

- وای خاک بر سرم! چی شده سجاد؟

مهندس سکوت کرد، جوابی برای همسرش نداشت. خانم سرمدی بسمت آنها دوید و دست

یخزده دخترش را در میان دستهای خود فشرد.

- رزا مادر، چی شده؟ چرا اینقدر یخ کردی؟

رزا چشمهای بی حالتش را به مادر دوخت و سکوت کرد. گویا کسی را نمی دید و صدایی

نمی شنید. بهناز خانم با دست به صورت خودش کوبید و فریاد زد:

- سجاد یه کاری کن! حالش اصلا خوب نیست

مهندس سرمدی کنار دخترش روی کاناپه نشست. باید علت این آشفتگی را می فهمید. به

همین دلیل بسختی لب گشود.

- اتفاقی برای رایکا افتاده؟

رزا همانطور به دیوار روبرو خیره بود و لحظه‌ای بعد قطره اشکی از گوشه چشمش بر روی گونه‌اش غلتید. مهندس منتظر ادامه آن شد اما همان یک قطره اشک بازگو کننده همه چیز بود. مهندس دست دخترش را گرفت و به او کمک کرد تا به اتاقش برود. بهناز خانم هنوز گریه میکرد و بر بخت خود لعنت می فرستاد. مهندس سرمدی رزا را تا کنار تختش همراهی و به او کمک کرد روی تخت دراز بکشد، بعد روکش مخمل زرشکی رنگی را که پائین تختش قرار داشت، روی پاهایش کشید. رزا به سقف خیره شده و سکوتش دردآلود بود. مهندس ناامید از کنار تخت دور شد. بیماری دخترش برایش محرز بود و افسردگی شدید از چشمهایش زبانه می کشید. اکنون باید به مداوای دخترش می پرداخت؛ دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده و هر چه خواسته بود برایش فراهم شده بود. تمام سعی اش را کرده بود تا بچه‌هایش هیچگاه طعم سختی و تلخی روزگار را نچشند، اما تمام تلاشش به یکباره از دست رفته بود. با خود اندیشید((در این یکسال چه شد؟)) واقعا نمی دانست سایه شوم چه حادثه‌ای، زندگی اش را دگرگون ساخت! اما چیزی که او به خوبی می دانست این بود که برای اولین بار مستاصل شده است. او هیچ وقت در برابر حوادث زندگی عاجز نشده بود، اما امروز کنار تخت دخترش عاجزانه ایستاده بود و راه حلی برای نجات از این مرداب جهنمی نداشت. نگاه دخترش را تا روی سقف همراهی کرد و سپس آرام از اتاق خارج شد. باید اجازه می داد او در سکوت اتاق خلوت کند و به چیزهایی که دوست دارد بیندیشد

صدای مجدد زنگ در، باعث شد سرعت از پله‌ها پائین برود. خانم سرمدی در را گشوده بود

و با اضطراب به پله‌ها نگاه میکرد.

- کیه؟

- دانیال پسر پری خانم. یعنی اون خبر داره چی شده؟

مهندس سرمدی ابروهایش را گره کرد و همان جا کنار پله‌ها ایستاد. بهناز خانم در را گشود

و دانیال با چهره‌ای نگران وارد سالن شد.

- سلام، ببخشید. همیشه بی موقع مزاحم می‌شم!

مهندس بسوی او رفت و در حالیکه دستش را دراز میکرد با احترام گفت:

- خواهش می‌کنم، اختیار دارید.

دانیال مضطرب به اطراف نگاه کرد اما از رزا خبری نبود. به همین علت با احتیاط پرسید:

- رزا خانم نیومدن؟

- دانیال خان، لااقل شما بگید چی شده؟

دانیال نفسی به آسودگی کشید و با تعارفات مهندس، گوشه مبل خزید و سعی کرد لحنی دلجویانه به خود بگیرد.

- راستش خودم هم نمی دونم، اما مثل اینکه بین اونا مشاجره در گرفته

- فقط مشاجره!؟

دانیال ابروهایش را درهم کشید:

- رزا خانم چیز دیگه ای گفته؟

بهناز خانم قطرات اشک را از روی صورتش پاک کرد و همراه با بغض غلیظی که سخن

گفتن را برایش مشکل ساخته بود، گفت:

- نه، اون هیچ چیزی نمی گه ، درست شده مثل مجسمه!

- راستش رو بخواهید ، وقتی من رسیدم رزا رفته بود اما رایکا می گفت هیچ اتفاقی

نیفتاده و فقط یه مشاجره بینشون بوجود اومده

- و بنظر شما یه مشاجره و یا برخورد سطحی می تونه یکی رو اینطور از پا در بیاره ؟

- من شرمنده ام آقای مهندس، ما به بدترین نحو ممکن جواب محبت‌های شما رو دادیم. اما رایکا دیگه واقعا پشیمونه. اون همه چی رو بیاد آورده و امروز دیدم که به گذشته شباهت زیادی پیدا کرده!

مهندس روی مبل نشست و از داخل پاکت سیگارش، که روی میز بود، سیگاری بیرون کشید و با فندک آتش بر آن نهاد و یکی محکم به آن زد. دانیال به دود پخش شده در فضا خیره شد.

- دیگه فایده‌ای نداره، شما لطف کنید پیغام منو به رایکا خان برسونید. راستش من امروز فهمیدم که بزرگترین خیانت رو در حق دخترم انجام دادم. من زجر و شکنجه دخترم رو می دیدم! من می دیدم که اون روز به روز ضعیف‌تر و پژمرده‌تر میشه اما به خاطر اعتقاد به افکار پوچ خودم اجازه دادم دخترم اینطوری خودش رو قربانی کنه. من باید زودتر از اینها مانع می شدم!

بهناز خانم بار دیگه دستمال را به چشم‌هایش کشید.

- من بهت گفته بودم، که اون یه دختر جوون با احساسات آتشی، ما نباید به احساسش جواب مثبت می دادیم.....سجاد، من بارها بهت گفتم اما تو گوش ندادی و امروز دخترم اینطور سرخورده و بیمار به خونه برگشته!

مهندس بار دیگر پکی محکم به سیگارش زد و به پشتی مبل تکیه داد. گویا با این کار سعی در آرام کردن افکارش داشت اما وقتی از این کار حاصلی نگرفت، با لحنی نادم و پشیمان گفت:

- من گفتم او نا با هم نامزد هستن و همدیگه رو میخوان، بیماری رایکا هم به مرور خوب میشه و او نا می تونن در کنار هم خوشبخت بشن..... گفتم کاری نکنم که چند سال بعد دخترم بهم بگه چرا نذاشتم برای عشقش فداکاری کنه و اونو از عشقش دور کردم، اما باور نمی کردم توی این میون دخترم تا این حد صدمه ببینه. دانیال خان، رزا دیگه اون دختر شاداب و با نشاط گذشته نیست. امروز که اونو دیدم حس کردم سالها پیر شده، اصلا نگاهش درهم شکسته و حالت افسرده چشماش آدم رو به وحشت می ندازه. من اشتباه کردم! اعتراف میکنم اشتباه جبران ناپذیری رو مرتکب شدم. من به نوای احساسم گوش دادم نه به فرمان عقلم!

دانیال سکوت کرده بود و چیزی برای گفتن نداشت. به آنها حق می داد. همانقدر که تا امروز اجازه داده بودند دخترشان بازیچه افکار مسخره و بهم ریخته و اعمال ناشایست رایکا شود باز هم از آنها متشکر بود. اما واقعا نمی توانست اصراری برای بردن دوباره رزا یا لااقل بخشش رایکا داشته باشد، به همین خاطر از روی مبل برخاست و در حالیکه دستش را بسوی مهندس دراز کرده بود، گفت:

- من از شما بنخاطر تمام محبتهایی که در حق خانواده بهنود انجام دادید متشکرم و باید در فرصتی اجازه بدید که همه حضورا مزاحم بشیم و از محبتهای شما تشکر کنیم. راستش من بنا به خواسته رایکا اومده بودم که از رزا خانم عذرخواهی کنم و بگم رایکا از اعمال و رفتار گذشته اش نادم و پشیمونه ، اما با شرایط فعلی می دونم این حرفها نه تنها مرحمی بر دل زخم دیده شما نمی گذاره بلکه خشم شما رو هم بیشتر می کنه . پس ترجیح می دم سکوت کنم . با اینکه می دونم رایکا نمی تونه بدون اون زندگی کنه . اما باز هم راضی نیستم بیشتر از این رزای عزیز رو دچار عذاب کنیم . من شرمنده ام ، واقعا شرمنده ام!

دانیال این را گفت و از سالن خارج شد . مهندس چشمهایش را بست تا کمی آرامش یابد دانیال سرعت داخل اتومبیلش خزید . دلش میخواست به خانه برگردد . دلش هوای روناک را کرده بود که با دلداری های همیشگی اش کمی آرامش کند . سرش درد گرفته بود و چشمهایش ذوق ذوق میکردند . صدای زنگ موبایل ، اعصابش را بهم ریخت . گوشی را بدون آنکه جواب بدهد ، روی صندلی پشتی پرت کرد . صدای زنگ قطع نمی شد و اعصابش را متشنج ساخته بود . ناچار با احتیاط دستش را دراز کرد و به زحمت گوشی را برداشت و

جواب داد:

- بله.

- الو دانیال

- بذار راحت باشم!

- چی شده؟

- هیچی ، فقط ازت میخوام راحتم بذاری

- خب باید بدونم چرا؟

- بعدا، بذار یه فرصت دیگه!

رایکا با سماجت پرسید:

- پیش رزا رفتی؟

سکوت دانیال طولانی شد اما بالاخره لب به سخن گشود:

- یه روز بهت گفتم غسل رو فراموش کن و امروز ازت میخوام رزا رو فراموش کنی!

- آخه چرا؟

- چون نه اون و نه خانواده اش دیگه حاضر نیستن در مورد تو حرفی بشنون!

صدای لرزان رایکا گویا از فرسنگها دورتر به گوش می رسید.

- خودش اینو گفت؟

- تو می فهمی چی میگه رایکا؟ اون اونقدر مریضه که توان حرف زدن نداره. اون دیگه

وجود خارجی نداره. اینطور که پدرش می گفت شاید دیگه امیدی به بهبودیش نباشه

.راستش رو بگو تو با این دختر چکار کردی؟ چطور تونستی چوب حراج به احساسش بزنی؟

- تو دروغ میگی!

- نه راست میگم. خودت هم اینو می دونی ، اما نمیخوای باور کنی. تو باید اونو فراموش

کنی؛ این حرف من نیست بلکه خواسته خانواده شه! من هیچوقت اونا رو اینطور ندیده بودم

- دیگه نمیخوام بشنوم!

- باشه منم دیگه تمایلی به حرف زدن ندارم . بهتره بری توی اون دخمه همیشگی و برای

عسل اشک بریزی. رایکا از من بشنو، تو لایق همون عسلی!

تماس بین آن دو قطع شد. رایکا بشدت روی میز کوبید و از درد به خود پیچید .

- منو بگو کی رو فرستادم! این دانیال چی فکر میکنه؟

و بعد از شدت سر درد، سرش را در میان دستها فشرد و نالید:

- رزا، من بدون تو چکار کنم؟

ساعتی همان جا نشست اما اعصابش بدتر بهم ریخت. از جا برخاست و از اتاق خارج شد، به اطراف سرک کشید، همه جا یاد رزا را در خاطرش زنده میکرد و بوی عطرش در جای جای خانه پیچیده بود. رایکا بسمت اتاق او رفت و با تردید دستگیره در را پائین کشید، نظری به اطراف انداخت. این اتاق در شش ماه گذشته متعلق به دختری بود که روح جسم او را به تسخیر در آورده بود. ای کاش می توانست به آنها بفهماند که او به گذشته بازگشته؛ به روزی که هنوز عشقی در سینه‌اش شکوفه زده بود و امروز وقتی می اندیشید، می فهمید که رزا تنها عشقی بود که به قلبش راه پیدا کرد، رزا همه چیزش شده بود!

گامی به داخل اتاق گذاشت؛ قاب عکس او بالای تختش خودنمایی میکرد، بسمت قاب رفت و آن را برداشت و از ته دل گریه کرد. از خودش بدش می آمد، چطور توانسته بود بهترین روزهای زندگی اش را در کنار او خراب کند؟ چطور توانسته بود بخاطر دل سنگ عسل، دل ابریشمی او را بیازارد؟ قطرات اشکش روی شیشه قاب عکس چکید و خطی روی آن کشید. روی تخت دراز کشید و قاب عکس را به سینه‌اش فشرد. دلش میخواست تا فردا و فرداها بگرید. دیگر نمیخواست از این اتاق خارج شود. ای کاش در این مدت او را دیده بود، ای

کاش در این مدت.....وای رزا اینهمه مدت در کنارش بود اما او چقدر از او دور بود!
صدای خنده‌های رزا در گوشش نی لبک می زد و نگاههای او آرامش به دلش می داد. لحن
ملایم سخنش سمفونی عشق را برایش می نواخت .

رایکا تا صبح داخل اتاق ماند و قاب عکس را به سینه فشرد. تصمیم داشت تا او نیاید دیگر
آن اتاق را ترک نکند ، زیرا در این اتاق هنوز حضور او حس می شد و او از دلتنگی نمی
مرد .

سه روز بسرعت گذشت .خانم بهنود که برای سومین روز متوالی ناامید با سینی غذا به
آشپزخانه بازگشته بود، با حالتی عصبی از پله‌ها پائین رفت .فتاح خان روزنامه ای در دست
داشت و تظاهر به خواندن میکرد .اما تمام توجهش به خاطرات گذشته معطوف بود .صدای
شکوفه خانم او را از رویاهایش جدا ساخت .

- چکار کنم فتاح؟ بازم در رو باز نکرد!

فتاح خان با حالتی عصبی تکانی خورد:

- یعنی چی؟اون میخواد چی رو ثابت کنه؟

خانم بهنود اشکهایش را با پشت دست پاک کردو

- نمی دونم؛ اما فکر می کنم سرنوشت با پسر سر شوخی داره تا دیروز که غسل توی زندگی اون نقش بازی میکرد، اون اینجا بود و امروز که رایکا از فراغ اون اشک می ریزه، رفته و حاضر نیست برگرده!

فتاح خان با ناراحتی سری جنباند:

- دلم برای اون طفل معصوم خیلی می سوزه. بارها خودم رو ملامت کردم. شاید اصلا نباید به دنبالش می رفتم، رزا برای اینهمه درد خیلی جوون بود!

دانیال و روناک که تازه از اتاق خارج شده بودند بسمت آنها آمدند.

- امشب هم شام نخورد؟

- نه، اصلا دیگه جوابم رو هم نمی ده

- فکر نمی کنید بهتره در رو بازور باز کنیم؟ می ترسم بلایی سر خودش بیاره

روناک به صورت خود کوبید.

- خاک بر سرم دانیال! چی میگگی؟

این بار فتاح خان به دفاع از او برآمد:

- دانیال بی راه نمی گه خانم، کلید یدکی اتاق کجاست؟

شکوفه خانم بسرعت به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد هر چهار نفر پشت در اتاق رزا ایستاده بودند. دانیال دو ضربه به در نواخت اما صدایی نیامد. ناامید کلید را در قفل چرخاند و در گشوده شد. در اولین نظر، اندام بلند و کشیده رایکا را روی تخت دید. با گامهایی نامطمئن بسوی او رفت. صورتش چقدر رنگ پریده بنظر می رسید و لبهایش خشک شده و به سفیدی می زد.

- تو داری با کی لج می کنی؟

رایکا بزحمت چشمهایش را گشود. صورت دانیال در مهی غلیظ پدیدار شد. اما خسته تر از سابق چشم برهم گذاشت. دلش نمی خواست دیگر حتی سخنی هم بر لب راند. بی رزا همه چیز برایش تمام شده بود.

- رایکا بلند شو و کمی منطقی عمل کن. تو واقعا همون رایکای سابقی؟!!

رایکا به زحمت لبهای تبارش را از هم گشود:

- نه، من دیگه بدون رزا اصلا هویت ندارم

- تو چه موجودی هستی پسر!

رایکا باز هم سکوت کرد و این بار فتاح خان به سخن در آمد:

- با اعتصاب غذا و زندانی کردن خودت توی این اتاق که چیزی درست نمیشه .
- پدر، دیگه هیچ چیز برام اهمیت نداره. روزی که بهم گفתי عسل به دردم نمیخوره ازت کینه به دل گرفتم، فکر کردم شما بخاطر تعصبات این حرفا رو می زنی ، اما امروز دیگه اون احساس سابق رو نسبت به شما ندارم . نمی تونم خودم رو هم ببخشم . من با رزا بد کردم پدر! بد کردم!

- بالاخره باید چکار کرد؟ با ماتم گرفتن که چیزی درست نمیشه! بلند شو بریم خونه مهندس بلکه بتونی.....

رایکا چشمهایش را گشود . مادر و خواهرش با نگاهش اشکبار، در کنار تخت ایستاده بودند و دانیال گوشه دیوار کز کرده بود . به زحمت از روی تخت برخاست:

- شما هم با من می آید؟

چشمهایش برق خاصی داشت و برق نگاهش همه را به وجد آورد. فتاح خان چشمهای لبریز از احساسش را به پسرش دوخت:

- خوش به حالت که می تونی تا این حد عاشق باشی! باشه، منم می یام بشرطی که اول

غذا بخوری

- نه، وقت برای این کار زیاده!

- پس دو تا لیوان شیر داغ بخور تا حداقل جون حرف زدن داشته باشی .

بسرعت از در خارج شد و دقایقی بعد همان رایکای سابق به همان خوش تیپی و جذابی

روبروی آنها ایستاد .

- من آماده‌ام!

خانم بهنود به دخترش نگاه کرد:

- روناک جون برو بگو بهجت خانم شیر داغ کنه

و بعد از آن با لذت به صورت جذاب پسرش نگاه کرد:

- الهی فدای اون چشمهای قشنگ و قد و هیکل دلربات بشم مادر که توی دنیا بی نظیری

همه باهم خندیدند . از پله‌ها سرازیر شدند . پائین پله‌ها بهجت خانم با دو لیوان شیر گرم به انتظار ایستاده بود . رایکا بدون اعتراض، لیوانی برداشت و لاجرم سرکشید و لبخندی بر لب راند:

- می دونی درست حال پسری رو دارم که میخواد برای اولین بار به خواستگاری بره . دلم میخواد برم و ازش بخوام که شریک زندگیم باشه نه مثل اون دفعه که قول دادم اونو خوشبخت کنم اما به قولم وفا نکردم . امروز میخوام صادقانه قول بدم که اونو خوشبخت کنم؛ خوشبخت ترین زن دنیا بشرطی که اونم فراموش کنه در گذشته چه حوادثی رخ داده . من امروز به رایکای دیگه ام با یه عشق دو آتیشه که هیچوقت آتیش این عشق گرمابخش خاموش نمی شه .

- من مطمئنم .

رایکا به پدرش لبخند زد و بسمت در اشاره کرد و گفت:

- پس زودتر بریم که حسابی دلتنگ گل رز سفید رنگ زندگیم

بعد سرعت از سالن خارج شد و به طرف اتومبیلش رفت .

- من رانندگی می کنم .

فتاح خان با اعتراض گفت:

- این محاله چون تو هم دیونه ای و عقلت خوب کار نمی کنه و هم از گرسنگی

چشمات تار می بینه! سرمون رو به باد می دی!

- نگران نباشید، از شوق دیدن رزا قول می دم سالم به خونه مهندس سرمدی

برسونمتون!

- امیدوارم!

فتاح خان با دو دلی روی صندلی نشست و در یک آن اتومبیل از جا کنده شد.

- خوب به قولت عمل کردی!

صدای قهقهه بلند رایکا او را شوکه کرد.

- یک دقیقه هم یک دقیقه اس؛ دیگر صبر جایز نیست!

فتاح خان چشمهایش را روی هم گذاشت و با لبخند گفت:

- فقط گفته باشم اگه منو به کشتن بدی باید جوابگوی مادرت باشی!

رایکا باز هم خندید. خیلی زود به ویلای مهندس رسیدند. رایکا درست مقابل در توقف و به پدرش نگاه کرد.

- چشمهاتون رو باز کنید، رسیدیم

- به این زودی؟

- پیاده شید که حسابی دیر شده!

- اونا که منتظر ما نیستن

- بهر حال من دیگه نمی تونم تحمل کنم

فتاح خان بلافاصله از اتومبیل پیاده شده و زنگ را فشرد، مهندس سرمدی از پشت آیفون

پرسید:

- بله

- جناب مهندس عزیز، بهنود هستم، فتاح بهنود!

- بله بفرمایید

فتاح خان در را کاملاً گشود و به پسرش اشاره کرد.

- بیا مبارز شروع شد. فقط همین اول بگم مبارزه سختیه، اگه قراره جا بزنی ، از همین

جا برگردیم

- من قول می دم پیروز از میدون خارج بشم

- اما من زیاد مطمئن نیستم

- لطفا نفوس بد نزنید. من برای بدست آوردن رزا هرکاری می کنم .

رایکا به روبرو چشم دوخت . در ساختمان باز شد و مهندس سرمدی از آن بیرون آمد. بعد از

مدتها دوباره نگاه محبت آمیز او را احساس کرد . خجالت زده و شرمنده بخاطر رفتارهای

نابخردانه اش جلو رفت و گفت:

- سلام جناب مهندس ، امروز این منم رایکا بهنود واقعی! کسی که همیشه مدیون محبتهای

بی دریغ و صادقانه شما و خانواده محترمتونه .

مهندس با مهربانی او را در آغوش کشید . گویا حقیقتا او پسرش بود که مانند گذشته سلامتی

اش را بازیافته . فتاح خان با حیرت به رفتار آن دو خیره شد .

- یکی نیست ما رو هم تحویل بگیره!

- باور کن فتاح خان از دیدن رایکای عزیز با این حال خوب چنان خوشحالم که به کلی

حواسم پرت شده . واقعا شرمندهام

در همان حال بهناز خانم هم برای خوشامدگویی آمد . هرچند خیلی دلخور بود و ناراحتی در

چشمهایش کاملا مشهود بود، اما از مشاهده رایکا با آن حال خوش، حسابی جا خورد و چنان

متین و موقر رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده .

هر چهارنفر روی مبل نشستند . سکوت سنگینی بر سالن حکمفرما بود تا آنکه بالاخره فتاح

خان سکوت را شکست .

- یاسی جون تشریف ندارن؟

- نخیر رفته خونه خاله اش با دختر خاله اش درس بخونه

فتاح خان بار دیگر با مین گفت:

- راستش ما برای خواستگاری او مدیم ، اما از بس رایکا عجله داشت فراموش کردیم

سبد گلی تهیه کنیم

رایکا که تازه متوجه غفلت خود شده بود با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- من شرمنده‌ام، اما باور کنید از شوق دیدار شما سر از پا نمی‌شناختم!
- خواهش می‌کنم پسر، تو خودت گلی
- شما همیشه به من لطف داشتید
- بار دیگر سکوت همه جا را گرفت. رایکا با نگاهی التماس آمیز به پدرش چشم دوخت و او هم لبخند طنزآلودی بر لب راند:
- آگه اجازه بدید من جوون پا توی سن گذاشته، میخوام دختر عزیزم رو برای پسرم خواستگاری کنم! راستش این رایکای ما دل در گرو دختر شما داده و او مده که بگه میخواد دختر شما رو عروس خونه خودش کنه .
- رایکا همیشه برای عزیز بوده و هست اما باور کنید شرایط روحی رزا اونقدر نامناسبه که ما اصلا نمی‌تونیم ذهنمون رو روی موضوعی متمرکز کنیم
- اجازه می‌دید من برم ببینمش؟
- بهناز خانم چشمهای نگرانش را به همسرش دوخت و او هم سر به زیر به فکر فرو رفت .

- شاید آگه اون بیینه من همه چیز رو بیاد آوردم بازم بتونه با من همراه بشه . آقای مهندس،

من به شما قول می دم دیگه نذارم شبنم اشک توی چشمهای قشنگ اون بشینه. اجازه بدید

اونو ببینم ، بهتون قول می دم که.....

رایکا هر چه می گشت کلمه مناسبی نمی یافت . بنابراین سکوت کرد و اجازه داد آنها هم به

سخنانش بیشتر ببندیشند . بالاخره مهر سکوت آقای سرمدی شکسته شد و به رایکا که

چشمهای هراسانش را به او دوخته بود نگاه کرد .

- اون توی اتاقشه ، فقط مواظب باش، چون اصلا حالش خوب نیست .

رایکا بسرعت از جا برخاست و بسمت پلهها رفت اما لحظه ای ایستاد و به پشت سر نگاه کرد .

- تا ابد مدیون محبتهای شما هستم .

مهندس و همسرش مانند همیشه لبخند گرمی به صورتش پاشیدند . رایکا بسرعت از پلهها بالا

رفت و چند ضربه به در کوبید، اما صدایی نشنید . باز هم آهسته به در زد و گوشش را به آن

چسباند، اما هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی رسید . به دو اتاق خالی روبرویش نگاه

کرد ، بی گمان همان اتاق متعلق به رزا بود . ناچار دستش را به دستگیره در گرفت و آن را

باز کرد . جسمی نحیف روی تخت افتاده بود . لحظه ای تامل کرد ؛ چگونه توانسته بود این

موجود معصوم را تا این حد آزار دهد؟ لحظه‌ای از خود بیزار شد. با گامهایی سنگین بسمت تخت رفت. رزا روی تخت پشت به در خوابیده بود. رایکا بسمت او رفت اما او از جا تکان نخورد. آرام گوشه تخت نشست، او چه معصومانه چشمهایش را بسته بود. به خودش بخاطر تمام بی رحمی هایش ناسزا گفت. او حق نداشت با دل شیشه‌ای این فرشته معصوم چنین کند. دستش را بلند کرد و بسمت موهای رزا برد، اما دستش را در همان نزدیکی متوقف ساخت و لحظه‌ای بعد دستش را بسمت چشمهایش برد و آنها را فشرد. رزا غلٹی زد و بسمت او چرخید. رایکا به صورت ظریف و شکننده او نگاه کرد، چقدر غمگین و تکیده بنظر می رسید. از مشاهده او قلبش پاره پاره شد و اشک در چشمهای طوسی رنگش حلقه زد. رزا آرام چشم گشود و با تعجب به او نگاه کرد. چشمهایش آنقدر خسته و بی رمق بودند که قلب او را به درد آورد، لحظه‌ای در همان حالت ماند، اما یکباره مانند پرستویی سرمازده، لرزید، روی تخت نشست و دستش را به پایه تخت گرفت. رایکا ابروهایش را در هم کشید و بالحنی استفهام آمیز گفت:

- رزا حال خوبه؟ چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟

رزا با وحشت به ستون پائین تخت چسبید و مانند گنجشکی بی پناه لرزید. در آن لباس خواب بلند و سفید رنگ، معصوم تر از همیشه بنظر می رسید و چشمهای پر از دردش به قلب رایکا چنگ می انداخت. رایکا کمی خود را کنار کشید و با لحنی آرام گفت:

- رزا، رزا جان چرا.....

رزا دستش را جلو برد و با این کار او را از نزدیک شدن بازداشت. رایکا چشمهای حیرت زده اش را از هم گشود:

- رزا این منم رایکا!

رزا ابروهایش را درهم گره کرد و با صدایی که به گوش ناآشنا می آمد گفت:

- من، شما رو نمی شناسم!

- رزا منم رایکا

رزا فریاد زد:

- من عسلم!

رایکا زبانش را روی لبهای تبارش کشید اما باز هم بسرعت لبش مانند کویری خشک شد.

- رزا چی میگی؟

رزا بار دیگر فریاد زد:

- من رزا نیستم، من عسلم!

رایکا یکباره خود را جلو کشید و دستهای یخزده و ظریف او را در مسان دستهای مردانه خود گرفت و سرش را روی سینه فشرد. رزا با وحشت خود را از او جدا ساخت اما رایکا سر و موهای او را غرق بوسه کرد.

- رزای من، رزای کوچولوی من!

رزا با وحشت خود را از آغوش او بیرون کشید اما بازوهای رایکا قوی تر بود و اجازه هیچ عکس العملی را به او نمی داد. با تلاش فراوان خود را از دست او رها ساخت و بطرف در اتاق دوید. اما رایکا دوباره او را بسمت خود کشید. آنقدر بهم نزدیک شده بودند که نفسهای یکدیگر را حس می کردند. رایکا دست زیر چانه او برد، سرش را بالا آورد و مستقیم به چشمهای ترسانش نگاه کرد.

- رزا راستش رو بگو، منو نمی شناسی؟ چرا اینطور نگام می کنی، هان؟ زجرم نده، تو رو خدا زجرم نده، بذار باز هم باور کنم که عاشقم هستی. بذار باور کنم که یه دختر آسمونی، یه

دختر فراتر از همه دخترهای زمینی به من عشق می ورزه، بذار باور کنم که دنیا هنوز ادامه داره و عشق هنوز زنده‌اس! بذار باور کنم که می تونم زندگی کنم چون اگه عشق مقدس تو رو از دست بدم مطمئن باش دیگه زندگی ارزشش رو برام از دست می ده!

قطرات اشک از روی گونه رایکا پایین چکید و خط عمیقی روی صورتش ایجاد کرد. رزا هنوز هراسان و نگران بود. رایکا با صدایی گرفته گفت:

- رزا بذار از عشقت سیراب بشم، بذار در کنار تو خوشبختی رو با تمام وجودم لمس کنم.

رزا خود را از میان بازوهای او بیرون کشید و دوباره بسمت در دوید. رایکا قدمی بلند برداشت و باز هم او را بطرف خود کشید. رزا با مشت به سینه‌اش کوبید و سعی در گریز داشت. طنین دردآور صدای او رایکا را هم به جنون کشاند:

- من تو رو نمی شناسم، تو، تو..... تو رو خدا بذار برم. من هیچ وقت عاشق تو نبودم. نمی تونم هم باشم. من به یه پسر دیگه علاقه دارم، اسمش..... اسمش.....

اما هرچه فکر کرد نامی به ذهنش نرسید. از شدت ناراحتی بغض کرد و چانه‌اش لرزید.

- نمی دونم اسمش چی بود، اما دوستم داشت و حاضر نبود به خاطر هیچ چشم آبی

رنگی از من بگذره! به چشمام نگاه کن.

رایکا چشمهای نگرانش را به او دوخت. رزا ابروهایش را در هم فشرد و با لحنی تکان دهنده

پرسید:

- چشمهای من چه رنگیه؟

رایکا با صدایی لرزان از بغض گفت:

- سیاه، مثل سیاهی شب!

رزا عاجزانه نگاه کرد و خود را از میان دستهای او بیرون کشید، گوشه اتاق کز کرد و

معصومانه اشک ریخت:

- چرا چشمهای من آبی نیست؟

- چشمهای تو با همین رنگ قشنگه.

رزا فریاد زد:

- اما من دوست داشتم چشمهام آبی باشه، مثل چشمهای.....

بدون آنکه جمله خود را به پایان برساند، از جا برخاست و بار دیگر روبروی رایکا ایستاد و با حالت تضرع گفت:

- اما چشمهای من آبی، تو اشتباه می کنی. تو رو خدا بگو که چشمهای من آبی!

رایکا اشک ریخت و با دست ، گونه‌هایش را پاک کرد:

- اما چشمهای تو از همه چشمهای آبی قشنگتره. چشمهای سیاه تو آدم رو یاد سیاهی بی

انتهای شب میندازه، وقتی که نیاز به یه آرامش بی انتها داره!

رزا باز هم روی زمین نشست ، صورتش را در میان دستهای فشرد و هق هق گریه‌اش بلند شد .

- پس چرا اون منو، دوست نداشت؟ پس چرا هیچوقت عشق منو باور نکرد؟

رایکا آرام زمزمه کرد:

- اون لیاقت عشق پاک تو رو نداشته!

رزا سر بلند کرد و به او نگریست.

- چکار کنم که عاشقم بشه ؟

رایکا کنار او روی زمین زانو زد، دستش را روی گونه‌های تبار و پرحرارتش کشید و آرام

زمزمه کرد:

- اون عاشق توئه، همیشه عاشقت بوده!

اشک روی لب رزا نشست و او شوری آن را احساس کرد. رایکا با نوک انگشت، اشک را از

روی صورت او زدود و ادامه داد:

- تو باید باور کنی من همیشه عاشق تو بودم رزا.

رزا نالید:

- من عسلم!

و بعد از جا پرید. رایکا هم از برخاست و سیلی محکمی به صورت او نواخت.

- تو هیچوقت نباید خودت رو با عسل یکی کنی، می فهمی؟ تو، تو نمی تونی مثل اون

باشی. اون.....

رزا بسمت در دوید و رایکا هم به دنبالش روان شد، او را در آغوش کشید و موهایش را

غرق بوسه کرد.

- رزا، دوستم داشته باش، این بار من هستم که برای قطره‌ای محبت اصرار می‌کنم!
هیچوقت نخواه مثل عسل باشی، عسل مرد! توی دل من مرده، مطمئن باش! الان توی این دل
زخم خورده من فقط نام یه نفر جا داره؛ اون رزاست! پس رزای من باش، بذار در کنارت
حس کنم که زنده‌ام، بذار باور کنم که هنوز عاشقم، بذار باور کنم که امکان نداره اون
چشمهای سیاه و رویایی و افسونگر مالکی جز من داشته باشه. رز خوشبوی من، چشمهات رو
به چشمهام بدوز و بذار توی ان سیاهی شب غرق بشم. بذار باور کنم که قادر به پرواز در
آسمون سیاه رنگ چشمهات هستم و می‌تونم بین ستاره‌های شب چشمات، آرزو هام رو نقاشی
کنم!

رزا چشمهای تبتار و پرتردیدش را به چشمهای خاکستری رایکا دوخت. رایکا سکوت کرد و
به او فرصت داد تا باور های از دست رفته‌اش را در عمق نگاه سوزنده او بیابد. رزا در
آغوش رایکا آرامش گرفت.

پایان

تهران _ زمستان ۸۴

نویسنده فهمیه سلیمانی

با تشکر از رامانا و بازم من دیگه حمید

<http://lordesyah.blogfa.com>

<http://romanirani.blogfa.com>